بازرسی شد
۳۷ - ...

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲

اسم کتاب (مجموعه) دیوان
مؤلف حسن و فیلی
موضوع تالیف —

شمارهٔ دفتر ۲۹۱۰ ۴۳۶ ۴۳۶

بازرسی شد
۳۷ - ۶۳

بازدید شد
۱۳۸۱

۴۳۶

بازرسی شد
۳۷ - ...

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲

اسم کتاب (مجموعه) دیوان
مؤلف حسن وفیلی
موضوع تألیف —

شمارهٔ دفتر ۲۹۱۰
۴۳۲
۴۳۷

بازرسی شد
۳۷ - ۶۳

بازرسی شد
۳۷ -

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲

اسم کتاب (مجموعه) دیوان
مؤلف حسن وفقیه
موضوع تالیف —
شمارهٔ دفتر ۲۹۱۰ ۴۳۶
۴۳۶

بازدید شد
۱۳۸۱

۴۳۶

۱۳۳۴۷
کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۳۴

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از ادای ستایش نگارش دهنده کاخ سخن و توسل از بال مقدس پاک
دامان وو دمان معانی بر ضمیر خبیر زیب دهندگان دیوان کمال پوشیده نماند
که شیفته جمال آزادگان عزلت جو حسن بن حسین شاملو با کمال نامحکمی
فطرت ازلی و سبکباری نسبت وجود دافتادگی بایه عجز و نیاز که اجزاء
مرکب الفوی بانعمت روشن خیالیت معانی غریبه باشناسای فکرت
میرسید و از مطلع فیض بهدکاری صبح صادق نفسی میدمید با وجود
تعرف دلفریبهای حسن خط که از معشوق فرامجی خرام مستعلیق
نویسان قطعه دل ظاهر و بر منظاهر گونه تعلیق خاطر ساپرد و ابریست
بقدر رجحان وسعت عالم معنی رغبت طبیعت باین طرف مایل که هر دو
گوهر گران سنگ را بزور بازوی توفیق هم تراز و کنند و دو بیگر بلند
مقدار را در میزان اعتبار اجوار بر وجه تقاضای اندیشه و خاتمه
با یکدیگر موازنه نماید چند انکه دست قدرت تمنا قوی اساسی دامن اشتعالی

نستعلیق

عجز و افتادگی بر کثرت اسباب و سر انجام سخن طرازی به پاس ناموس
هنر و نگهبانی عصمت کار آگهی نزدیکتر لاجرم هستی اراده خویشتن
بینی معدوم در خلوتگاه فکر از ازدحام گفتگوی شاعرانه تهی ماند
بخاطر رسید که بر دربی تکلیفهای طبیعت غموض نشستن بهتر از
فراهم آوردن لفظ و معنی چند ست از فرسودگیهای سخنان مستعملی
که کاسه چینی اگر خالیست بر صدا است و لوح ضمیر اگر ساده است نقش
نگار خانه تقدیر را آماده با خود گفتم دراز دستی سخن در آستین
تامل بهمه جا میرسد و کوتاهی پای طلب پایه عزت برتبه بلندی میرساند
ناچار ثابت کنندگان محبت و اخلاص آنچه خواهند بمعرض بیان آید
و سؤال احباب هر چه تقاضا کند بمقام اظهار آشنا شود
غرض از نظم معانیم زغرض است خواهش طبع سخن فهم سخن پرداز
پس رجا واثق و امل صادق که این غریب نگاهان دیده تحقیق
که از وطن سخن سفری شده به بلا و اختلاف امرجه ارباب ادراک
میرسند بروشنایی نظر انصاف روشناس شوند و صاحبان فهم
معانی این ابیات سر انجام را رسیده خانه دلها شمرده چشم از
رطب و یابس نو رس میوه های طبیعت نیاز مند پوشیده در حواشی
جا نگو شند

بسم الله الرحمن الرحیم

یارب این مخمور غفلت را می اسرار ده | همچو آهم بار در دلهای روشن بار ده
روزگاری شد که چون گوشه گیری میکنم | یارب این گفتار را توفیق این کردار ده
خرقهٔ تجرید و نعلین توکل چاک گشت | داده سامان کارم قدرتی برکار ده
شال پوشم زانکه حسرت بر قماشش داده | در لباس عافیت یک پیرهن از دار ده
تا بکی چون داغ بر یکجا کسی گیرد قرار | همچو اشکم آبروی یک قدم رفتار ده
تا بکی مانم با چنین جنده به او بهار | مرغ طبعم را نجات از قید این گلزار ده
باسی خاطر جمع دارم بجهان بیکار را | آشنایی با خودم در خلوت اسرار ده
خرقه از کوتاهی شوقم گریبان میدرد | در رفو کاریش از جسم ضعیفم تار ده
آتشش بر وا ز شوق افتاده بالم | جلوه ام برشاخ چون شعلهٔ دیدار ده
کام همت میوهٔ آزادگی دارد هوس | ای بهار فیض نخل نیشم را بار ده
در زمین کربلا چشم فرات افشانی | در طواف کعبه ام مژگان زمزم بار ده

چون حسن میترسم از مخموری روز جزا
بادهٔ آمرزشم از جام استغفار ده

ز مردم خوش آید جدائی مرا | بیاد تو بس آشنا ...

کند عالمی وصف در وشنیم | چه لازم بود خود شناسی مرا

گو مکن ابر کامیاب مرا | بس بود دیدهٔ پرآب مرا
گر شوم مست توبه جا دارد | در دو سر میدهد شراب مرا
ادبم بر رخش نظر نکند | کرده منصب نقاب مرا
گر سوالی کنم مرنج از من | بنود گوشش بر جواب مرا

جز در عنبر ... وشی جسن
نکشد دل بهیچ باب مرا

با لهو و لعب چه کار ما را | روز بم شب چه کار ما را
طفلان قبیلهٔ جنونیم | با عقل و ادب چه کار ما را

رخ تو داده فراموشی از بهار مرا | تبسم تو بر آورده از خمار مرا
بغیر غلغل می نغمه نمیخواهم | بصوت مطرب و آوازی چه کار مرا

ز دست ما اگر ...

ملایمت از صلح داده جنگ مرا
بسینه چون زند آبگینه سنگ مرا

چنان ضعیف نهادم که پای بسرم
شود شکسته اگر بشکنند رنگ مرا

حسن زشست تو گل خطائی آید
بجا بسینهٔ عنقا به بین خدنگ مرا

گر بخوانی ورق سودا را
بر تنک فهم نه دانی ما را

کو جنونی که چو بگذشت غبار
سر بصحرا دهم این دنیا را

لب تو کرده نمکدان جراحت گل را
خطت بتاب درآورده زلف سنبل را

گذشت عمر بلهو و لعب حسن افسوس
خدا نصیب کند گوشهٔ تو گل را

موج می میکند خون ما را
میگزد زلف عنبرین ما را

بسکه در راه غم گداخته ایم
نقش پا نیست بر زمین ما را

شکر مشرب حسن چرا نکنیم
... سط رگفتو دین ما را

... ارا

بیمارم و نزد ره دلم یار غافلست
عالم اگر چنین گذرد کار مشکلست

گی باده خوشگوار بود بی جمال یار
این آب تلخ بر دل من زهر قاتلست

سرو نازت راه بر طوبی گرفت
گل ز رویت مایهٔ خوبی گرفت

از خرامت تا چمن شد کامیاب
خار و خس سامان محبوبی گرفت

بهشت آینه دار گلشن اوست
بهار حسن در پیراهن اوست

زماهر کس گر قاتل را بپرسد
وبال خون ما در گردن اوست

از اکر بر سایهٔ اقبال جنون نیست
آتش همه زهرست و شرر آتشی احمر نیست

در عالم اسباب که بی فیض کسی نیست
فیضی که بیاید ز خدا اسباب جنون نیست

زبر عشق این حرفم بیادست
که غیر از عشقبازی جمله بادست

غرورم سر فرو نارد بهر کس
...

مرا صید زبونی میتوان گفت / گرفتار جنونی میتوان گفت
دو روزی صبر کردم در فراقت / دلم را بیستونی میتوان گفت

گر برام یادگار یعقوبست / آه من برق صبر ایوبست
بشنو آنها که عیب جوی منند / هر که را بدگمان بری خوبست
سخن بیغرض بمشرب من / دلنشین تر ز حرف مطلوبست
گر خموشم ز بی زبانی نیست / ناله رسوا و دوست محجوبست
وصف آن خط سبز کلک حسن
هر چه تحریر کرد مرغوبست
تا در تن پیراهن گل جای تبسمست / نظاره بگلزار نقاب تو مقسمست
من چو صدف زینه کی خویش نشسته ام / آنکس که درا بیک شد امروز کریمست

تا چمن عشق تو بستان ماست / چاک گریبان گل خندان ماست
[illegible] شد اندام داغ / نافه دل نکهت ریحان ماست
خنده ما جوشش خفقان ماست

دارم دلی که شکر از عیش مفلس است / با داغ هم پیاله و با درد مونس است
از گیر و دار شحنه بیداد محتسب / ایجا دل مترس دختر رز میر مجلس است

از فروغ عارضت آیینه داغ لاله است / بر لب چشمم ز نم هر قطره تبخاله است
ایکه بیداری خموشم درد داغ دوستان
گر زبان شرم دانی یادم نگاه هم ناله است
توان ز سیر گل و گشت لاله زار گذشت / نمیتوان ز تماشای روی یار گذشت
دلم نشد ز غم و شادی جهان آگاه / ز گریه کردم و ز خنده روزگار گذشت
بروی لاله و گل خواستم که می نوشم / ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت
حسن راحت و رنج جهان خیالی هست
شب بیاد کشش و روز روزه دار گذشت
خم می کاسه جنون منست / جوش هر باده جوشش خون منست
چون ز آب بقا نیابم کام / خضر میخانه رهنمون منست
شوانم ز بزم مستان رفت / دیدن دوستان شگون منست
کوه تمکین و سیل بیتابی / اضطراب من و سکون منست
حسن آرایش ریاض سخن
حسن خط بنفشه گون منست

ز صلحت صلح و ز جنگ تو جنگست | ببندانم ز رای گل چه رنگست
بتاج آفتابم نیست حاجت | سر دیوانگان مشتاق سنگست
ز بحری کشتیم سالم بر آمد | که موجش اژده نهنگست
نگیرد بخشم کر به آرام | میان باده و بیمار جنگست
نگنجد نالهام در زیر گردون | مصیبتی زام بسیار تنگست
بدور زلف عنبر دستگاهت | دماغم را ز بوی نافه ننگست

حسن از داغ سودا نبرد بار
لباس برگ گل تشریف رنگست

دلم از جام بخت ممنونست | بر لبم گر شراب اگر خونست
چون بنا شبم مست آگاهی | ساغر ما خم فلاطونست

دارم دلی که مست می روح پرورست | بوستنم بلبل گل خوش رنگ ساغرست
زاهد چو مال وقف حلالست بهشت تو | می را مگو حرام که تقصیر دیگرست

بروی تو بزم را صفا نیست | آینه باده را جلا نیست
ای دیده ببار گوهر اشک
احسان زاهر خوشنما نیست

مهر تو سرشته در گل ماست | یاد تو چراغ محفل ماست
چون شکوه کنیم از جدایی | جای تو همیشه در دل ماست

بزم مستان سپهر آمالست | جام می آفتاب اقبالست
نوبتم دیر میرسد گویی | گردش جام گردش سالست

پیکان تو خوش نشین اعضاست | داغ تو مصاحب دل ماست
در عرصه کشتگان نازت
اظهار حیات خضر بیجاست

گرد صحرا بی نظرست | داغ سودا مصاحب جگرست
زاهدان خشت باده چون نکنند
مستی مال وقف بیشترست

عشق را سرفرازی از هوسست | گل اقبال شعله خار و خسست
تو باین زندگی چه مغروری | عمر خضر و مسیح یک نفسست
دم از سینه رفت و افغان ماند | بلبل آزاد و ناله در قفسست
نیست صیدی که دل شکار بود | چند دام هوس کشیم بسست
جام احباب کی تهی ماند | تا حسن را به باده دسترسست

ناکشیم ژنده هر طرف جستجوست — حاصلم غیر اشک از رخ کنم کو هست
بی محابا ز بی محمل لیلی مخرام — هر لب ناقه درین دشت سر مجنونیست

آنچه از مجلس امام پسند حسن است
دلنشین زمزمه یا سخن موزون نیست

در صفات تو علم نادانست — عقل شرمنده هوش حیرانست
مو بمویم ز تیر مژگانست — چون رگ نیش خورده گریانست

دل گرفتار دام و دانه اوست — مرغ بی بال آشیانه اوست

عرش با دوزخ و بهشت یکیست
هر کجا میروم خانه اوست

ز طوفان محبت بی خطر کیست — کسی کو را نباشد چشم تر کیست
نمینوشیم می در صبح شنبه — ز ما امروز بی توفیقتر کیست

ز روی لاله و گل چشم بسته
نمیدانم حسن را در نظر کیست

باز نخل چمن زهد و ریا بار وراست — می گلرنگ به بقدری خون جگر است

چون درین میکده هر روز نباشد خطری
رمضان از شب آدینه بسی بهتر است

چمن شگفته عذار هوا گل افشانست — سحاب در عرق از شرم ابر نیسانست
نمیشود خجل از طول گفتگو ناصح — زمین مرنج خموشی که وقت افغانست

می بجام حسن کرده عشق کز نوشش
دماغ طاقت دریا کشان پریشانست

ز بی تمکین ظرفم راز پیداست — نکردم اگر مست میخانه دریاست
نمیفهم ز فقر و پادشاهی — نمیدانم مرا در سر چه سوداست

حسن بر صدر عزت زان نشسته
که بر روی فقیران مجلس آراست

رخ برافروخت که آرایش دنیا اینست — زلف بگشود که سرمایه سودا اینست
هر که انداخت نظر بر گل رخسارش گفت — بر سالک که نوروز تماشا اینست

حسن از دامن بهانه مکش دست هوس
گو درین معرکه معراج تمنا اینست

روی تو باج حسن ز گلشن گرفته است — از گل خراج پاکی دامن گرفته است
امشب بهیچ وجه دلم وا نمیشود — گویا که خاطر کسی از من گرفته است

زان گریه سرخ رو است که در بزم مردمان
نا آمده رخصت رفتن گرفته است

تا خیالت چمن آرای دل محزون بود — چهره سوخته داغ جگر گلگون بود

سعی بسیار نموده‌ایم بجای نرسید — گر این خاطرهٔ ما بلند شن مجنون بود

بر سر راه تو گل دل پر خون آید — سرو تو چنین بسر قد موزون آید
جان بلب آمده از بهر نثار تو ولی — از خجالت نگذاریم که بیرون آید
حسن آزرده چو بینم دل مطلوب ترا
نالهٔ تیغ بکف بر سر گردون آید
گریه ما رنگ اثر می‌ریزد — دیده‌ام لخت جگر می‌ریزد
در هوای که پرد مرغ دلم — طایر چو صعوه پر می‌ریزد

گر دمی بزم گل حسینی باشد — کی دل از دوستان خویش باشد
قدر شب هجران پس از جمعه
فرح بعد شدت این باشد
بی گرفته دلی از آشنایی ما بود — گر باد کس سبب دلکشایی ما بود
ز جام وصل کشیدیم زهر هجر ترا — شکستگی که در هر شیشه‌ای ما بود
چراغ خانهٔ آیینه از تجلی عشق — همیشه رنگ رخ کهربایی ما بود
از آن زکوی تو رفتیم کاستان ترا — غبار خاطری از جبههٔ سایی ما بود
حسن لطافت از دخو گرفته‌ایم کرا — مدام بر سر صبر آزمایی ما بود

دامن گر بر حسنه پاک باشد — آغشته بر لعنت عصیان باشد
افتاده چشم یار دشمن
کارم بمراد دوستان باشد

گل چمن آبرو ندارد — صد جا دیدیم و رنگ و بو ندارد
آنچه که تخت دل تست
کس را بجمال او نیاورد
را تر ما چو گفت شه باشد — خانه بسیار تنگ تو باشد
ما در غم تو که گل نشود
دل تنگ شگفت خواهد شد
زاهد خود بین که چشم [illegible] — عاقل ز عذر عشوه خود نشان [illegible]
با وجود آنکه [illegible] — [illegible]
[illegible] از رخ [illegible]
چو حسن وصف لباس [illegible]
[illegible] — دامن [illegible]
هر که باشد [illegible]
[illegible]
[illegible] — گل [illegible]

چه افتد محبت به غوغای — عجب یوسف از کنعان بخیزد

دل عاشق را زبان بی‌گنه — خنده را گل گریه را بی‌گنه

ازو وای دکه حرفی نوشت
خامه من ناله نی میکند

دل خو محبت تو دارد — پیوند با الفت تو دارد

از شوق گل بهشت نپرسم
نی تو چه و حسرت تو دارد

گر نه زلف پریشان تو به من شیدا — روزگار آشفته حالی از نو نگاری
گر نه زنم چهره باد شمع نه از رو تمنا
رسم آن ماه مشرب شیرین نگاه

آنکه شکر تنگ به کار ما — تلخ حنظل بهشتی ما
گر نه پیدا آن ببر حقیقت ندارد — تیغ خود به دست من ندارد
بید کاه آن چه آتش بزنم — روشن دلان چو کوکب

بی باده شراب نتوان کرد — جز دل خود کباب نتوان کرد
بی چشم تو نگه کنم — خاطر را خراب نتوان کرد

دل ما از شراب روشن شد — آتش ما ز آب روشن شد
از فروغ رخت چو شمع شعاع — ماه ما از نقاب روشن شد

منم که مست شدم از باده و پیاله نشد — کلام مختصر عم داخل رساله نباشد
به این خمار غرورم نظری گشاید
ز کاسه سر جمشید اگر پیاله نباشد
ساقی حسنت چو کرم میکند — آینه را ساغر جم میکند
جو تو به هرکس نگر دیده ام — برنگه خویش ستم میکند

هر کرا بخت راه در پی شود — میرود با کعبه مقصود
دشمن به جا ز رنگ زانه بود
نازه نی و نغمه عود
حسن آسمان نیافت تو — عمر ما راه بجوئی نبود

سرو حسن سامان ندارد — داغ منت دوران ندارد
غم آباد جهان چندان بود
که یوسف شکوه از زندان ندارد

دوش دل یکباره مستانه کرد — گوشه‌ها را گوشه میخانه کرد

شانه از بس بخت دلها را بچاک

خوشه آن زلف را بی دانه کرد

هر که کامی در ره مهر و محبت طی کند — در وداع دوستان صبر و تحمل کی کند

من بحسرت مرده و محمل روان یاری — تا نشستن زخم ناقه اش یاری کند

روز شنبه شراب میباید — دل حاسد کباب میباید

صبح امید گشته ساقی بزم

قدح آفتاب میباید

هر که چون آینه بر روی تو دلبسته بود — از جدائی بخت منظور که مهجور شود

تا بود مهر رودستان بر روز دگر — این دلیلم بس که بعد از خسته بیهوده بود

جنبد ال صبح و تاب زند — تکیه بر دوش اضطراب زند

نشود پاک دامن از عصیان — غوطه گر در خم شراب زند

سکه بر بزم از خیال رخت

گریه ام خنده بر گلاب زند

با من نشسته آن گل و شادم نمیکند — از صد سخن یکی بمرادم نمیکند

گوئیا که در فراق تو مردم که هیچکس — پرسش نمینماید و بر یادم نمیکند

خاطرم را باده پاک از کینه کرد — سینه ام را صاف چون آینه کرد

بزم می تا جمعه و شنبه را رسید

شنبه ما را شب آدینه کرد

باده گلرنگ لب ما سر افزا کنید — ناخن سر جوش زخاطر عقده ام وا میکند

سبزه ...

دلم زان دعوی فرزانگی کرد — که عمری با جنون همخانگی کرد

ببین تا کرد از شوخ آشنائی — نبندانم چرا بیگانگی کرد

ز گردون شد جنونی بر مشامم — بمجنون کی توان دیوانگی کرد

حسن بر داشت دل از خیر و زر

تکلف بر طرف مردانگی کرد

همان از کره راه از جنت عبد آید — زبان دل عاشق در وجود آید

هر آنکه سجده بر آن آستان توانم کرد — سرم بتخت سلیمان چرا فرود آید

سیاه بخت من جانفزاست ... — زخون مرده اگر جوش زند عود آید

بر آن ... — حسن جبین هر انگشت بجود آید

اگر آن گل بخواب می آید | از حیا در نقاب می آید
مرد را بیخودی کند آگاه | بوی هوش از شراب می آید

هر که دل بسته پریشان نشود | گر شود زلف پریشان نشود
چون بپوشم ز تو راز دل خویش | عکس در آینه پنهان نشود

در جنون آنکه قوی دست شود | کی به سلسله پابست شود
باده بسیار دهید ساقی | که دماغی که کسی مست شود

عهد تو رفته در امان باد | عمر تو بهار بی خزان باد
باد و ظهور صاحب الامر
اقبال تو صاحب زمان باد

کسی که جام می خوش نگاه میگیرد | ولش ز دست کوثر عیار میگیرد
میان کعبه و بتخانه منزلی دارم
که هر که میرسد آنجا قرار میگیرد
هیچ صاحب نفسی وصف تو نتواند کرد | غیر آیینه کسی وصف تو نتواند کرد
رنگ و بوی تو به اندازه این گلشن نیست | طبع هر خار و خسی وصف تو نتواند کرد

پیام دوستان جان را خوش آید | نسیم مصر کنعان را خوش آید
شود چشم تو شاد از گریه من | هوای ابر بستان را خوش آید

خوش آنکه شیفته حسن رنگ و بو نشود | چو گل شکفته نفس عمر کار مجو نشود
کسی که قفل در آرزو کند سقفی
هر بیت ولی بر مراد او نشود

سرو تو چو در چمن خرامید | شبنم دل گل شکفته گردید
در بزم چو خنده لب گشودی | از باده سر پیاله گردید

چون شعله بوم برتیغ سینه ام بکشد | دل را حضور رستم سجاب برسد
ساقی بیار رطل گران ... | ذوق جنون ما زمی ناب میرسد

آنانکه رفع می ز سر ما کرده اند | اول نظر بمردم هشیار کرده اند
ما را به شریعت مستان نموده اند
بسیار در هدایت ما کار کرده اند
بیدادت کنم لب تر | کس نیست بکشتن مطلب تر
واحسرتا از تو بر جگر دارم | هم از نیکوی کر مغرب تر

در این بزم می و بر خور از بهشت جفنه / بگیر گردن مینا بیاد ساعد حور
شراب شوق تو تا ذکر مزاج کرده مرا
بجایی که نه‌ام داغ عشقش تا سر دور
ما را چو رنگ کند از وصال یار / داغ فراق یار نه بیست روزگار
از دست بالهای سرشار
رفت از دل و دماغم روزگار
تاب نفسی چو شیشه‌ام هست / تا زنگ دلم از شراب بیا

گر نباشد مطلبی آرا باده آتش عذار / بزم را افسرده دارد باده بی گلعذار
در بهار زندگی هشیار بودن غفلت است / غنچه را ناخواهد بود ساقی بهار

ای فدای تو رنگ و بوی بهار / وی نگاهی به تو روی بهار
کرده بر شاخ تو ساقی حسن
هر چه می‌بود در سبوی بهار
ز نونهال تو شد تازه روزگار امروز / گرفت روی زمین رنگ گل بهار امروز
ز خار غنچه شکفت و ز خاک سبزه دمید
بهاریی که گفت بیت اعتبار امروز

به پیش آمدم بسکه از خوی خویش / نخواهم که بینم دگر روی خویش
مشو شیشه گر خواهی آسودگی / که خون میخورد نافه از بوی خویش
دعای ضعیفان قوی بخت است / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
جهانی شکار تو شد ناز کن / به صیادی چشم آهوی خویش
ز مشتاق ابرم نه محتاج بحر / بود گوهر دام بر لب جوی خویش
به بالین آسایشم کار نیست / ندارم سری جز به زانوی خویش
بهانی شد از غم سرافراز کن
حسن پا برجای ابروی خویش
غالب گرامی است شوخی و عاشق کشی / خون هزار سوخته باشد نگار نفس
گلزار عشق گرم و آشوب بهر / گل چون شکفته شد شود آن ...

هر کس که داشت جنبش نظر و لربای خویش / چون آینه نگرد نظر بر قفای خویش
در بزم عشق بی ادبی دارد رواج / باید که هر کسی بنشیند بجای خویش
تا نام آب روی شهادت شنیده‌ام
آید به تیغ سر ما بجای خویش
حریف زاهد مستی راه برباش / درین گلشن نهال خرمی تر باش
شوقا از شنبه آدینه امید / ز شنبه تا شنبه مخمور باش

برا

باز در کشان نمیشود صاف   زاهد چه کنم ندارد انصاف

چون مهر تو بست در دل من

با دو رنگی بیا و بشکاف

ای دیده ز دیدار تو آیینهٔ یوسف   از شرم قدت سرو هم آغوش نحیف

محمور تو کرده چو یعقوب شام را   آزرده نکرد او نه ترا شانه یوسف

جا دارد اگر بر سر خورشید نشینی   در ذره نوازی چو شوی گرم معروف

چو پای تو گرد دیده حسن چون بنشیند

در راه تو کس را نبود جای توقف

بسکه زلف و رخ یار میبرد از دل   بسجده بت و زنار میبرد از دل

نگار عقل کرد لب شراب نگشاید

که بوی میکده بسیار میبرد از دل

دامن دل به کف کبر و مسلمان دادیم   رو چو آیینه به یک جهت و دو رو دادیم

ما ز جوش گهر اشک چه حاصل دادیم   هر چه از دیده گرفتیم به طفلان دادیم

چشم بستیم ز ویرانی ایوان حسن

شیشه گریه ستاره ز طوفان دادیم

ترا چون عمر باد در بر بگیرم   ره اندیشه دیگر بگیرم

مرا تا دست باشد گرد ام تو   که غیر از دامن ساغر بگیرم

هست سرشار از شراب بیخودی پیمانه‌ام   میبرد فیض نشاط از خانه بیگانه‌ام

بی نصیب از سوختن همچون سپند بستم   بیدهم جان در آتش پر پروانه‌ام

متاع صبر بی اندازه گرد آشنایم   بعشق خانه ویرانه از آن کرد آشنایم

به بیستون محبت فزون ز فرهادم

که نقش صورت شیرین به جان نگشته‌ام

بهاری که کو باز خاطر بیرون دادیم   چو گل با یک گریبان یک گلستان چاک دادیم

ز خاکم بر نیاید هیچکس جز عشق دادیم   که جلوه از مروت خوشی را از خاک دادیم

گر سری از جیب سودا بر کنم   جامه آزادگی در بر کنم

تا بود در قناعت منزلم

کی شود گر آب در ساغر کنم

شکر از بیرحمی آزاده‌ام   همچون قدح در دام موج افتاده‌ام

شیوهٔ زلف بتان را داده‌اند

با وجود سرکشی افتاده‌ام

ز خوشی بی خبر از لذت وصال توام   یکی ز خانه خرابان زلف و خال توام

چو غنچه تاب جمال تو ام به بیداری   بخواب راضی از آنم که با خیال توام

بلبل گلشن صبر دلی اختیار   گو چرا آخر نگیرد آواره ام

بسکه طالعم چنانکه انجم نیفروزد

خود جسم لاغری بگرد سرم

از جنون سلسله بر پا دارم   هوس دامن صحرا دارم

داغ سودا سر من گلزار   سبل آزادی دنیا دارم

چاک دامان گریبان میکنم   پای صبرم بار دامان میکنم

گشتنیم چند بار دگر دیده و شوند

اشک طوفان موج طوفان میکنم

با شوق همعنانم و مستانه میروم   مست طرب بکوچه میخانه میروم

زاهد خانه ساخته عاقلان چه حظ   بیگه خدا بخانه دیوانه میروم

تا شمع را برای تو تشبیه کرده اند   از جای خود بجلوه پروانه میروم

همراه باغ و بزم چشم پریاده مست من   دست جنون بکوچه ویرانه میروم

رسوا ایم سینه محبت نشد چنان   با یاد یار شیشه به پیمانه میروم

امشب که بود جای تو در بزم فراغم   خورشید چو پروانه بدل میزند داغم

تا سرو تو کرده ببلگشت جوانان   بر چشم بتان ماند که غنچه باغم

نازم بحیای تو که در حالت مستی   رخساره نهان میکنی از چشم ایاغم

تا بر نکشم جام حریفان نشوم مست   بی نشاء امت نشود تازه دماغم

صافست دلم چون جبین از صیقل مهرت

چندانکه صفا میبرد آئینه ز داغم

تا کی بره نامه و پیغام نشینم   کو بخت که در بزم دلارام نشینم

از دوری گرفتار شدن تا نشدم آگاه   آرام ندارم که به یک دام نشینم

گر شعله شوم قوت برخاستنم هست   یک لحظه اگر بی می گلفام نشینم

احباب چه با جلوه دمی شعله خرامم   یکدم نتوانم که به آرام نشینم

برخاسته ام همچو غبار از ره معشوق   حیفست که در دیده ایام نشینم

تا همچو حسن یافته ام نشئه وحدت

خواهم که ز خود دور به صد گام نشینم

چه سازم با دل سودا پرستم   جنون دیوانه خواهد شد ز دستم

کرم همچو رسید الی دگر است   نیامد حسیتم این که هستم

نقش عشق جنونی رو کردم   کهنه بود این ترانه نو کردم

زاد راهم نبود در ره عشق

خانه کعبه را گرو کردم

یکجا اسیرم از نه رکس کامجویم | در عاشقی چو آینهٔ بی ابرویم
دارند قطب غوث نظر ازادم | ابدالم و حسن ابدالیم

نالم گر آزرده گردیده دستم | گر رنگ رخ بیگناهی شکستم
چو یاری کز او درد یاری بنالد | قلم میکند ناله از درد دستم

تا تشنهٔ باده مسرائیم | خضر نوعیشهٔ حیاتیم
داریم ز موج باده صیقل | روشنگر طبع کائناتیم
گرداب جهان درست گو باش
صد شکر که ما حسن صفاتیم
باده عیشی از بر دو عالم میخورم | من نمیدانم چرا کم میخورم
بشنو کیفیت نمی بخشد مرا | می اگر از ساغر جم میخورم
گر شوم سرمست خوشحالی رواست
باده در میخانهٔ غم میخورم
از این بزم پرشور دلسرد گشتیم | برون از جهان چون نفس رفته ایم
درین کاروان نیست دنبالهٔ
ما عیشی از یکدیگر رفته ایم

تا جد و یک جهان زاده ام | از جد و یک جهان رنجیده ام
چون مضمون تعلق بی برم | معنی آزادگی فهمیده ام

بهارم زینت گلزار دارم | شرابم رنگ صد رخسار دارم
بدم با هر که چیسار نود بهشت
نه با آیینه تنها کار دارم
تا نکردی نیاز مند شدم | آتش افروختی سپند شدم
بیکر دیدم زر ساغیان الهام | دشمن بخت طلبند شدم

بیای نابه تو هی بجانم | صوفی سلسلهٔ مستانم
تا نفس دست نگاهم رخشی
بچکد آب گل از مژگانم
غم زلف که بکبری نه دیدم | شدم مجنون و زنجیری ندیدم
دلم دیوانگی از او داده | ز عاقل هیچ تدبیری ندیدم
حسین شد حرف محرم در ردیفها
ولی صادق نفس پیری ندیدم
جنون کجاست که زنجیر عشق باز کنم | زبهر دشت هوا و هوس کنار کنم

مرا بغنچهٔ نشکفته رحم می‌آید — چو گوشهٔ دل احباب انتظار کنم

دوش بیجو در تک افغان ریختیم — جای آب آتش ز مژگان ریختیم
هر گل اشکی که در دل داشتیم — در کنار چشم گریان ریختیم

عمرها شد بر جامی میخوریم — حاسدان خونابها می‌خوریم
چون نباشد صاف بلما بر دیر — با حریفان دردها می‌خوریم
نی به روی از طاق ابروی — کس نمیداند چرا می‌خوریم
روز شنبه گر نباشد گو مباش — در شب آدینه‌ها می‌خوریم

در هرات عشرت ارزان چون حسن
دایم از صبح هوای میخوریم

از زر و ناز مطلوب دارم — گر دلی صبر صد ایوب دارم
چو یوسف خریدارم نباشد — ضایع دیدهٔ یعقوب دارم

چو صید افتند مردم رسم یاری
حسن این شیوه را خوب دارم

از بادهٔ شوق مست خویشم — زین سلسله پای بست خویشم
در کوی مهوشی نگردم — شرمنده ز روی دست خویشم

خوش آنکه سیر گلستان حسن یار کنم — چو صبح خنده‌ای برگی اختیار کنم
جهان ز مهر و محبت پر کرد عالم — شود عزیز جهان ار کرا کنار کنم

غم زمانه باین عمر مختصر نخورم — اگرچه داغ بسوزد دلم جگر نخورم
جهان بدیم تکلف که با وجود خمار
سفال اگر نبود می ز جام زر نخورم

خارها چشیم و هجر انیر سیم — هرگز بوصل آن بتر با نمیرسیم
دار اکیدن لب لعلش نصیب — داریم از خمار و هجر نمیرسیم
مشتاق نرگس جادو نمیشیم
هرچند عمر هست بغیرها نمیرسیم

چشم دیگری از طرب دارم — جای پیمانه جان طلب دارم
کرده یاد دوستان قدیم — از وفای بیوفا عجب دارم

هرگاه در کعبه و بتخانه کرده‌ایم — اول دعای دولت جانانه کرده‌ایم
رازی که گفته‌ایم بر او آنچنان ایم — عیشی که کرده‌ایم بویرانه کرده‌ایم
صد بار گشته‌ایم بر ایوان دل حسن
تا انتخاب خانهٔ مستانه کرده‌ایم

ازهرچه زده دست بی نیازم
زین طرز جنبه سرفرازم
بر خصم ضعیف ره نگیرم
چون برق بهر خسی نسازم

آسوده ز دست اهل دیدیم
در سایهٔ سایهٔ خدائیم
دارم گل سنبله کیشش بر سر
سبز است نهال دعائیم

بزم دو رنگ از شرب چیده ام
باده عالم بکربان کرده ام
بسکه هرکه نظر برروی او
میشود گرداب آتش دیده ام

ذوق می در روی ساده دارم
دل از خوشی از این آزاده دارم
افسرده تنم ز سردی دی
خون گرم تنی چو باده دارم

ازان خوشم که خوشی دارم
زیادم که داره چه خواهد کرد
بگو چرا خواب هر کسی
که بیشتر از جملهٔ عالم

بسکه چو لوح دل خود ساده ام
از بیت از نظر افتاده ام
نیست برابنای زمانم سر پا
من خط بیزاری خود داده ام

امروز باده با گل رخ خورده ام
شادم که می ز ساغر دیگر نخورده ام
بر خضر تلخ چون نشود شربت حیات
من آب زندگی ز لب یار خورده ام

شب با تو چو شمعدان فتادم
از چشم بد زمان فتادم
چون پرتو مه بروی صحرا
از ابرش آسمان فتادم

شب کز شوخی می جلوه گر افتادم
در زلف شب تیره چو چین افتادم
جستم اشک که دیگر نتوانم برخاست
جستم از جا چو نگه بر زمین افتادم

آتش عشقم نه اضطرابم
پروانهٔ شعله سوخته ام
آزاده فکر خود نشسته
معمار جهانم و خرابم

کی کنه فکر جهان نخورده ام
گوی سبقت ز عالم برده ام
چون نگیرد دل بکام من فلک
من ندانم چرا آزرده ام

بر آشنا دکان سرگران نیستم
بر احباب نامهربان نیستم
ندارم غمی بر دلی از هیچ باب
ندانم چرا شادمان نیستم

نباشد چشم برابر بهارم / نگاهم کرد چشم اشکبارم
ز خوبان بسکه دیدم بیوفائی / دماغ دیدن یوسف ندارم

گر نباشد شراب در نظرم / پر سر آب دیده تا کرم
جلوه جام خوش شدم که کند
از خود ار دور شد دماغ ترم
ای ترکان پری دارم / چمن بخت خوبی دارم
کو کسی همزبان خوش با من
چون می ناب همدمی دارم
خوش که تا تن آرایی کنم / در لباس فقر دارایی کنم
ناخن تجرید را تیزی دهم / بر گریبان چاک پیرایی کنم
رشته صبرم چو مژگان کو / چون رفو بخیه سودایی کنم
میبرم در رنگ نای جابجا / نغمه را چون صبح گیرائی کنم
عاقبت در جاده افتادگیست
چون حسن بهر چه رسوائی کنم
در خرابات خانه دارم / با حریفان ترانه دارم
بیکنه جام رقص بشنیده سماع / مجلس صوفیانه دارم

چراغ شرابست روشن زمن / ولی آفتابست روشن زمن
با شکم بگوشم حقارت مبین / که آتش در آبست روشن زمن

چنین باشم چو گل درین بستان / بر بهار حیات خود خندان
سید ما غم چو توبه در شب عید
یا روا جم چو باده در رمضان
ای همه جا با همه کس همزبان / ذکر تو شیرین بازار فلان
ساده بود ای گل رخسار تو / آینه جسم ز تمثال جان

نگرده ام بر عقل جز سراغ جنون / دلم بسوخت داغی مگر چراغ جنون
ز لاله بر ده نشانه غنچه داغی / درین بهار که داره دلی دو داغ جنون
حریف درد سر باده شعور نبود
حسن ز دست دره داری ایاغ جنون
چو ناصح کند فکر تدبیر من / بخود پیچد از خم چو زنجیر من
ز بس دیده صاف اعتقادم کتیبی / بکی پیر و شد مرا پیر من
بصید جهان جلوه دادم کمان
حسن چون نشاندانی تیر من

نباشد چشم برابر بهارم / نهالم کرد چشم اشکبارم
زخوبان بسکه دیدم بیوفایی / دماغ دیدن یوسف ندارم

گر نباشد شراب در نظرم / میرسد آب دیده تا کمرم
جلوهٔ جام خوش شدم لکنه
از خود اوره نبیداع نرم

ابروکان بری دارم / چشن بحبت خو ی دارم
گو کسی همزبان هشو بامن
چون می ناب همدمی دارم

خوش گو تا تن آرایی کنم / در لباس فقر دارایی کنم
ناخن تیغ بدرا تیزی دهم / بر گریبان چاک پیرایی کنم
رشته صبرم جو مژگان کو / چون رفو هیچ سودایی کنم
میدرم در رنگ تا می جابجا / بخیه را چون صبح گیرایی کنم
عاقبت در جامهٔ افتاده کیست
چون حسن بهر چه رسوایی کنم

در خرابات خانه دارم / با چو مغان ترانه دارم
بیکف جام رقص دیسنه سماع / مجلس صوفیانه دارم

چراغ شرابست روشن زمن / ولی آفتابست روشن زمن
پا شکم بکنجم حقارت مبین / که آتش درابست روشن زمن

چنبه باشم چو گل درین بستان / بر بهار حیات خود خندان
پیدا عمم چو توبه در شب عید
بی رواجم چو باده در رمضان
ای همه جا با همه کس همزبان / ذکر تو شیرین با زبان
ساده بود لی گل رخسار تو / آینه جسم ز تمثال جان

نکرده ام به عقل جز سراغ جنون / دلم بسوخت داغی که بر دماغ جنون
ز لاله بر ره تا نه غنچه دامنی / درین بهار که دارد دلی و دماغ جنون
حریف درد سر باده شعور نه
حسن زدست مده دامن ایاغ جنون
چو صبح کند فلک ته پیرهن / بخود بچید از غم چو زنجیر تن
زبس دیده صاف اعتقادم بکوشش / بمی سبزه شد مرا پیرهن
بجید جهان جلوه دادم کان
حسن چون شاکرانی تیر من

از خود دمی بیرونم دیوانه پری برکند زمن | سوی مسجد میبردم میخانه می برکند زمن
از دم گرمم چراغ مرده روشن میشود | من نمیدانم چرا پروانه می برکند زمن
سنگها کرده بشور سنگ طفلانم حسن | میشوم بی تاب اگر بیگانه می برکند زمن

داریم ز غمزهٔ تو پنهان | در سینه هزار زخم پیکان

ما داده دل از دو جا گرفتیم
از جان نگار و چشم گریان

برای سوختن دیوانه ام من | سمندر نیستم پروانه ام من
امید سنگی از طفلان ندارم | نمیدانم چرا دیوانه ام من
ز بس مشعوفم نوای بزم جوشی | ز چون گل گوش بر افسانه ام من
توانم شد کباب از دود گلها | کجا محتاج آتشخانه ام من

دهم جان تا برآید کام احباب
حسن هم مشرب پیمانه ام من

سوخت چرخ از شعلهٔ فریاد من | کیست کز جوی تو گیرد داد من
چون بحال من نگرید چشم دام | رده بند آرد دم اصیاد من

بود دشوار ز من بیتو چشم خونفشان بستن | مگر طوفان نوحست اینکه نتوانش توان بستن

نهاکه بر شکست زلف ریزد خون معانی | بجامم میتوان شهدی برای انفعال بستن

نیوشم در نظاره چو آیم بسوی تو | تا محو مست کردم چشم بروی تو

ای تو بهار حسن چو کردی گذر بچمن
ببر زبس گشته است گل از رنگ و بوی تو

تا کرد از خمی پیکان تو | فتنه بیعت کرده با مژگان تو
چون قلم گریان در انگشتم زدست | گشته کوته دستم از دامان تو

برده رنگ گل بهشتی رخسار تو | چکد آب گوهر ز گفتار تو
زنهار بگی خاک بر سر کند | خوش چه اریوسف به بازار تو

مست شوقم باده ام از لب شده | باده از لب سیب از غبغب شده

با می معشوق دارم کارها
باده امشب گشت از هر شب شده

تا ساغر می ز دست رفته | صبر از دل می پرست رفته
در خانهٔ بیدار و شیدا | انکس که بیاد دست رفته
از باده دان حسن که بهوشم | زان چشم بهست مست رفته

وظیفه سر زلف تو مشک چینی خورده | نصیب گل حسن تو یاسمینی خورده
سرم ز سجدهٔ شوق تو در مکرر داغ | به ابروان تو که تیغ بر جبینی خورده
گرفته هر که کف ساغر قناعت چو لاله گلی | بطاق ابروی حسن تو نازنینی خورده
گر از سبوی زاهد چه گونه یابم کام | کمان ز قبضهٔ خست درستی خورده
بطوف میکده تا خضر چه می آید | گر آب زندگی خوش حسن از لبی خورده
دلم ز فیض می دوستی گل شکفته | هزار بار که این شیشه بر زمینی خورده
حسن بچمن تو گل زد است تا بهار
گرفته گر قدح زهر انگبین خورده

کو جنون تا بحکم دانائی | سر برآرم ز جیب رسوائی
هر که شد خرقه دوست می پوشد | چشم شوق از لباس دارائی
به گریبان عرش نا نرسد | سر شوریده کان سودائی
باش عریان که در طریق سلوک | خالی بودن آرائی
کل جامه کم بجیب همت بخت | تا خلعتم با همت گدائی

زاهدی شد رنگ خوبان گوهر مائی | سخت من غوطه زد به صهباها
هوا سر دست ما صوری که بلبل
به ذوق گل بسکه داد هواها

چه دوم خوار درد آشنائی | شکسته است از من دل مومیائی
جدا میتوان گند دوستار | عجب نیست از آسمان بی وفائی

خواهی که زیاد خود کسی برهانی | باید که بهر ذره چو خورشید تابی
بیهوده مکن جلوه بپروای [illegible] | در خانهٔ مجنون شو اگر [illegible]
میتوان گشت یاد حسن تجلیش
معرف همت نشود طاری
درین گلشن ندارم چشم گل از ما | نباشد آرزو دستها دیگران داری
چرا این زاهد خشک از می گلفام پرهیزی
گر این آتش نمی افتد کان هر حسن آزری
ز دنیا چشم زیب پاکی | بصد حرمان برآید دست خاکی
چو مژگان زبان بسیار درازم | نظربازی چشم سرمه ناکی
حسن زلیخانی دست خونم
گر یاد بر در حسرت جاکی
چو گشتنانی لب شیرین نیا | خورد خون خود به آب [illegible]
خیال چه دشمن شدم گر دشمن
ز یاد دوست چشم [illegible]

آنرا که بمیکده است راهی مجرم نشود به هر گناهی

شرمنده چرا شوم ز مستی

دارم چو شراب عذرخواهی

ای بست چو انشا ده بالا رسانی خود را چو قدح بر سر مینا رسانی

آزرده دلی ما که او را شو اگر داد تا صد خبر ز نکی ما رسانی

بدیدار تو گل صاحب نیازی گفتار تو گوهر عشقبازی

بساقی بخت مخمور تو محتاج

زنی صد جام ز چشم تو نازی

دانم که به دست در محرم بزم آرایی و میگساری

اما چه کنم بنیستوان شکست

در موسم گل بهوشیاری

از مژده ظهور تو شاها دین سواد با صبح نشام غمزدگان ماه نشسته شد

بار دگر بشارت پابوسی تا نخم

صد قسم امیدوار عمر دوباره

دلم ز شاه دگر گشت شاد و بخشیده نشاط صحبتش از جان غمزده زنده

ز اعتدال هوای تو سبزه زنگی را به خضر زرافشانی گرچه نخواهد داد

شها توئی که چو باد در رکاب عزم کنی زمانه جان به رهت نثار کند

پیاده ام به ره بندگی امیدم هست که لطف مرشد کامل مرا سوار کند

شها توئی آنکه خانه تو رشک بهشت و جای دوران

خوش آنکه حسن کشد به دیده

از خط تو سرمه سلیمان

از گل چهره ات هوا بسته ای کیسه ام بسکه صفا یافت دم زخمی

بر گراو هر گو بسته بکنیم کور

گر ز نشاط هم باطنی می ریزند

روز و شب دهر عمر فرسای طول شب چه دغرض او که است

تا شام بساط چیده صحبت

تا صبح نفس کشیده ملالت

شاها ز ابر لطف تو در باغ آرزو هرگز نرفته ام که بهاری نکرده ام

شد عمرها که نعمت اخلاص خورده ام

گر جان کنم نثار تو کاری نکرده ام

شاهی حاتم کامرانی در ساغر عشرت تو بادا

تا آخر نو بهار محشر فصل گل دولت تو بادا

شها تویی که بجز زیر تیغ غنچه دهر … چو باز جلوه دهی از طرف زده نوشی
ز قوشها ز لطف تو دارم این امید
که پای بر سر دستم نهد قزل قوشی

حسن وا تا سایه فیضان بر سر ما افکند … گلشن عشرت بساط بزم نوروز تو باد
سایه بان در کوه و صحرا تا ز خار و بهار … حضرت شاهی بر سر اقبال فیروز تو باد

از کثرت هندیان چه آید … تا عزم تو پای در رکاب است
تسخیر سواد اعظم شب
موقوف ظهور آفتاب است

ای صبا شاد کن بجو لالی … خاطر دوری اشنایی مرا
پای تا سر زبان شود برسان … نبود جبر خان دعای مرا

انکس که جگر عاشقانه دارد مسکن … گر صبح شود دلش نگردد روشن
کو بخت که از غبار درگاه حسین
در دیده کشد سرمهٔ توفیق حسین

ای اشک تو آب کو بر ایمان شو … ای آه تو برق خرمن عصیان شو
تا چند ز شرم خود خجل خود بهم … ای نفس زنجات موسی عریان شو

در دیده دل شعله نگاهی دارم … در سینه چو گل شکسته آهی دارم
جز تو نظر کرده ام بر دگری … چون مردمک دیده گواهی دارم

شوقم سفر حج ز در سر دارد … امید زیارت پیمبر دارد
توفیق دلیلم شده در راه نجف … کو خضر که تشنه مرا بر دارد

دل سرخوشی از جلوهٔ رویی دارد … زین ساغر چون تاب و فاکی دارد
ان چهره فانوس شمع زند و که … پروانه چراغ چو دعا عجی دارد

از دوری آن دلدار عمر خندهٔ جام … دوقم ز بلا طرب بجگر و کام
با محبت ایشان چه جفا کشم ما … با باده چو اب گرد دعا جام

ای شمع تو دادی دل پروانه را … از صبر و شکیب کرده بیگانه را
هر چه بار از تو کشم راضی … عشق تو اگر کرده دیوانه را

ابرا همه بر کاشتم گرد و گذشت … تعبیر گل و یا سمن کرد و گذشت
چو پای رضای دوست ایمن ز خطا … برق آه و طوفان خوش کرد و گذشت

قطعه
در سنگلاخ گردیدم و گشت
چون میوه در آن شاخ گریانم گشت
از خنده‌ی این چمن بخنده چون پی
چون گل دهنی فراخ کردیم و گذشت

تا چون جسم سرخوشی از جام دست
صد بحری از جو صلام منغصت
یک قطره نیم بیش ولی اینجا بها
در دعوی دریا کشی از مستی مست

تا کی ز غمت ناله بر آهنگ کنم
تا کی خرد را مجنون دل تنگ کنم
در شهر رضای دوست بودن صبرست
زور دنیم که با خدا جنگ کنم

شد وقت که گرمی هوا باب شود
باد سحری سموم التهاب شود
از آتش مهر سینه گرم فغان
بر روی اگر تیغ کشی آب شود

دارای کشور خراسان گردیم
اما ز متاع عمر نقصان کردیم
بار غم عالمی کشیدیم بدوش
هر داوری کافر و مسلمان کردیم

جویای حجاز بر در بحشیم
انصاف مرا که گم نه نصیبیم
گر صحبت تعلق بدرم دو در آن
شرمنده ذره‌ای خود و خود تو خوفیم

بل

یک محرم راز نیست چون دیده جهان
هر ذره ز خوبت بیاید بزبان
از حال عندلیب داغم که چرا
در پرده دل نمیکند شور فغان

تا کی هوس مستی باران گنی
سودا ز سفر عالم عرفان گنی
گر از پی جنات الکا شوی
در دیده نظر بروی خوبان گنی

دل بر سر زلف حال ناکامان بست
گر دیده فسرده گرچه خوشحال نشست
حوفی که از آن رسید بیشی بجا
حو نفت گره ز ها دازان دل بست

بر آنکه نشو شدی روشن رحمت
ای روح بر هوای تن رحمت
ستان زغم بحر وی زیارت ارغم
این قافله را بحال بر من رحمت

سر وای کر بحجره آمد گل کرده
سر تا قدم از شکفته چون سنبل کرده
شد مشتعل از بخشش هوا اسطام
گل غنچه زبر خوی بلبل کرده

هرچند که دوست جنگ بی جنگ کرد
دشمن زبی ذنب کی جنگ کرد
زنهار بکیر ست کین خوف دشت
نامرد بمرد ننگ کی جنگ کرد

۴۷

با هر که شدیم همزبان دم بر تافت — بر دامن پاک آشنایی گرد است
از بس که ز کفر نفس آزرده دلم — بر خضر برم رشک که تنها گردست

چون باده چراغ بزم میخواران باش
در مزرع تشنه لبان باران باش

هر کار که نیکی ندامت دارد — جای تکلف آرد همه یاران

از ذوق بزرگی ز اسیری دارم
امید به دولت فقیری دارم
در بار که بخت دلم واشود — از بس که هوای گوشه گیری دارم

مینای شراب شیخ کاشانه ماست
رنگین رخ عیشی از گل بهاره ماست
اندیشه چو از نسب او به کنم — ماه جهان ساغر پیمانه ماست

گرم که شمع طور میخانه شوم
پروانه قسم چه که پروانه شوم
در حلقه شعور سنگ حاجت شده ام — آخر بکدام عقل دیوانه شوم

با عارضه گرچه انتزاج داده — آخر کی کرنگ علاج داده
تا شمع دعای دوستان روشن شد — پروانه صحت مزاجم داده

۴۶

در جنت اگر کسی بسر برد غنیمت — ایام حیات در بهاری مفت است
گر عمر خضر طلب کنم عیب مکن — در غیبت که هزار ... سست است

مستانه خیالت بدم آتش کند — طوفان جنونم ز سر هوش گذشت
از بس خدنگ ناله ام [illegible] داشت
پیکان غم از سینه زره پوش گذشت

یک عمر به پاسداری جسم — نازش پی تعلقی فهمیدم
در جاده اقبال بلندم چون سرو
دل بسته بهمین بجز قد تجردم

آن را که خدا استعام عزت داده — عالم بجاه بد حسدش آماده
از حسرت جاهش بهر جا او — ... حسن هر راه خوب افتاده

در شب [illegible] شده
فی عیدالشرف
در [illegible] الحجه
کاتب الذنب
فقیر ... خان
تمت

۴۷

جمع فرق

[illegible]

۱۵۰

بسم الله الرحمن الرحیم

صبحدم ارباب دل را راحت جان آمده
دردمند از بشارت شاد و گریان آمده

شور لیلی کرده مجنون را بوادی ره نورد
کعبه از شوقی که آید در بیابان آمده

هر که از من دست در خواری کشید ...
جان بمجنون داده و منظور جانان آمده

شاهد رعنا که داده ما را از عاشقی دریغ
هر زمان با خویشتن دست و گریبان آمده

امتحان در راه دل بسیار کرد ...
دشمن جانی که با آب و دندان آمده

سنگ در کف گشته ... سنگ ...
باد در جستجوی او برزبان آمده

در ره مقصد که صد جا ... گذشته
هر که مشکل کرده بر خود ... آسان آمده

خواهش ... بسیار ... در چمن
آتش الحان بلبلی کو بار بستان آمده

بخت بیدارم که ... کو بر بود با خواب ...
این زمان چون ... خود ...

از سر ... شوق ...
کعبه لیلی گشته ... مجنون ...

بگذر از خویش ... یار کرده ...
هر چه ... یار از ...

ای که می‌خواهی بیکاری دلی از روزگار
خویش را شاید بکوی یار سازی رو شناس
جان من با مردم بیگانه کرده آشنا
چون نسیم صبح در گلزار کرده جستجو

هر که عاشق نیست چنانیست زنده
... آوارگی و ... کرده جستجو

صوفی خود ... را از من ...
مستیشان بر سر بازار کرده جستجو

با خیال ... مجلس آرایی کنی
ز آه ... با داد اظهار کرده جستجو

زندگی خوابی پریشانست اگر ...
... از خود میرود ... کرده جستجو

وقت عاشق ... صد ...
بر سر کوی ملامت خوار کرده جستجو

روز ... که از ... شوالی گذشت ...
... کرده در و دیوار کرده جستجو

روز ... امیدم بسوی ... آورده ...
باده در بزم یارم آشنا آورده ...

در ره عشق ... کجا باشد بجای ...
یاد اگر کم شد بوصل ... آشنای ...

در ره عشق اگر کاهی که ...
در بر بیگانه مردم آشنای ...

بخت ... کوتاه دامی در ...
صعوه گر این راه ... سازی ...

بچون ... گشته بسیار ... در راه ...
سجده کن چون ... نقش پای ...

خار اگر بیرون ... آری ... در راه ...
هر قدم در راه ... مردم کیمیای ...

در بر ... بیند دل ... ساز
بر لب ... چشمه آب بقای ...

... بخت ... آشنای خویشتن ...
چون ببزم ... از ...

مردم از بی نیازی نام میکردد جنید — باش عریان گر بعید نشود دنیای پیر
انگشتی هرچند خود را از نمد دور تر — پیکان در برنگاه دغای پیری

گوی پا و لذت پنهانی خویش را ادا کن
دیده گر بر دو عالم بسته داری باز کن

این منم یارب که از دام ساخت کارم بر باد — روز امیدم بکام و روزگارم بر باد
اختیار کار دوران نیست در دست کسی — باد هر جا کی اختیارم بر باد
دست مالیز ارزو باشد ام گرچه دنیا — گاه کارم بر باد و گاه بیدارم بر باد
صبح اگر شد بی صفا کی ای نشیمم نیز روز — دولت پاینده شبهای تارم بر باد
تا بمستی بر بدم در رده دل مردوار — هم خوابم شد بکام و هم بیدارم بر باد
خوب آلودم مسیحا چند بی کو بر جا [illegible] — چند وانده شوق خود در گرد دیارم بر باد
آسمان از رشک بر سر خاک تا کی کند — گر شیشه بکشتی سنگ ذارم بر باد
روزگاری شد که گردید ت از مستی وفا — تا نوا بنهای جان بیقرارم بر باد
گرچه در عشقم نهال آرزوها گل نکرد — این قدر باشد که باشد خار خارم بر باد

انجمن ناپخته کار را نمانیست دباش
گر شوی شاگرد عشقی تا بجو استاد باش

گرچه باشد همت آزاد مردان یاورم — خار خار دل باین گلزار آمد رهبرم
در جهانی گر هوا داری کند اهل نظر — بیشتر از بیشتر گردم گر از کم کمترم

خامی

خامی خامم از شعر راه او دامن کشید ست — ملک معنی شد بهشت از میوهای نوبرم
اره یا بشوق نافه ان رواجی میکنم — کینه جو بهای افلاک مهر مادرم
گاه در زندان غم گاه در قید جنون — بیخود بهار زمان دارد برنگ دیگرم
تا لام از بسکه با خود میبرد در آسمان — سود چون رنگ بیابان در ته پا اخترم
تا برآ کعبه برگردانیم شد راهبر — هر قدم صد بار مست پای دارد بر سرم
سنگ بر شیشه تحمل با عشق بازی میکنم — کی ز ایمان میکند آشوب رندیه محشرم
در دو عالم بانشینم نیست غیر از گوشهٔ — با چنین بی مشکیها ظرف عالی مشربم

هر زمان صد کام می آید به استقبال من
رشک باشد آسمان را بر من و احوال من

شوق اگر این شاد و ار و جبر با ایام چیست — غصه گردون گرام و کینه ایام چیست
صبح اگر چون من نباشد بیقرار کوی [illegible] — چاک بی اندازه اش در انتظار ایام چیست
عشق بی پروا به آشوب قیامت میزند — این همه اندیشه از بی مهری ایام چیست
جستجوی اوست منظورم چه در [illegible] — در دو یار عشق از ان در رسم ننگ و نام چیست
گوهر وصلی که جستم از خاک بر خواهد گرفت — نالهای صبحگاه و گریهای شام چیست
شیوه ارباب الفت بشنو از من یاد دار — بی نیازی پیشه کن در عاشقی ناکام چیست
جود عاشق شنیده دانسته ام خوی ترا — نیستی عاشق چه دانی لذت دشنام چیست
گر گرفتارم نخواهی شد به دام زلف یار — در رهم از لاله هر سو در بیابان دام چیست

مطلب یا رب عاشقی را بسته افتاده است | بوالهوسی کز هستی در دسر ابرام هست

اشتیاق کعبه خواهد کرد آخر کار خود
نا امیدم گرچه بسیار از خود و کار از خود

ای حرم بهر خدا از من فراموشی چرا | گرد تمکین تو گردم چند خاموشی چرا
هر زمان کز صد هزاران در هوایت خاطرها | ای صباح عید مشتاقان سیه پوشی چرا
دستم از دامان محمل گرچه دارد کوتهی | با چو من مخمور گردیدن ز سرگوشی چرا
گر مرا از خاک بردارد نوازشهای تو | کی توان گفتن سبک با خاره همدوشی چرا
شکوه سستیها مرا از بخت بد گردیده است | بی جهت با این گرانباری سبک جوشی چرا
گر مرا از وصل توام بر خویشتن باشد کشی | بی گناه معشوق چندین شوخ بیهوشی چرا
رحمت عام تو خواهد کرد آخر کار خویش | کام خود اکنون نگیرم از قدح نوشی چرا
جان فدای یار کردن نو بهار زندگیست | عشقبازان را ز اهل شوق حاجت گوشی چرا
در تمنای تو عمری گذرانم بکر و خویشتن | کس نپرسد ز مجنون خانه بر دوشی چرا

صحبت مشتاقم امیدم چه خواهد کرد آه
روزنم یا دانه بر گرد تو گردم گاه گاه

چون ز پا بی جهت وا سی راه وادی کنم | آنچه مشکل بود بر خویش آسان کنم
سر کنم گر شمه از شرح حال خویشتن | کعبه را آتش بجای جامه در کنم
مردمان دیده ام را کار آمد بعد ازین | هفت دریا بسته جنبانی گر خشکی کنم

خوش آن ساعت که با صد شوق در احرام گاه | خاک ره زائران را زیب دوش و بر کنم
بس که از اوضاع دوران نا امیدی همه | خویش را در طوف اگر یابم کجا باور کنم
هر سحر و شام شبهای نشسته ام گوشه | قصه‌های شوق روز افزون خواب از بر
هر که خواهد گشت حاجت گیر من باشد کنار | دین و دنیا را درین سودا اگر کمتر کنم
چون ره بالا و در بها طبش ما افزوده را | گرد خود را توتیای دیده اختر کنم
طور اگر سنگ ام گرد در ره اشتیاق | چون شوم سرگرم رقص مشت خاکستر

روز تا شب بر سر خار مغیلان میدوم
با تهی پای بیابان در بیابان میدوم

کی بود یا رب که گرد کعبه باشم در طواف | آیم از هستی برون چون شیخ صوفی از عفاف
تشنه زمزم خدا دارند زی تهمت و شکر | باده می خواهد اکنون درد باشد خواه صاف
آرزو دارم که قربانی کنم صد جان و دل | گرچه دارم روز و شب با دین و دنیا اختلاف
دست از دامن که از برق لامع میبرم | هر قدم صد جا گر آید عیش را هم کوه قاف
گرچه عیسی بجز وجا کنم بر آسمان | ز فلک از بار جو مانم نهد بر خاک ناف
چون قلم در راه شوق پای از سر کنم | گر کشد شمشیر بر سر در دکانم بی خلاف
یار را با یار باشد در تمنا جدل | دوست را با دوست باشد در کار اختلاف
تا درین وادی بجوی آیم از خود برم | خویش را یک دم نبینم گر سعد در مصاف
ترک کام خویشتن کردن جهاد اکبر است | روزگاری شد که هستم با خود جهاد در مصاف

حسبة لله کاری کن که خویش بیچاره‌ام
خویش را تا یاد می‌آرم ز خود آواره‌ام

یاد هنگامی که باشم با تو سرگرم نیاز / تا به نازش کم ز خویشتن از آن بیچاره‌ام
هر شب از صد ره بگذرد ز خواب می‌کنم / بر رخ خود کرده‌ام درهای حیرت نظاره‌ام
از بلندیهای امیدم که رو در او فرو می‌شود / هر کجا در ره نشیبی است میکند فواره‌ام
تا به سودای تو با خود گفتگو سر کرده‌ام / در شمار هیچ مجلس طراز اهل داره‌ام
تنگ چشمان را ز تلاش وصل خواری بیشتر شد / بی‌نیازم در حضور شاهد مسکین نوازه‌ام
همت بنداره مردم در صف طاعت کجا / بسکه بر یاد تو بیخود میشوم در هر نمازه‌ام
آسمان زمینت در خاطر زمین گشته تر / خواه در سفر عراق و خواه در شام حجازه‌ام
رده‌ای کرد است خواب چشم و آرام از دلم / فتنه‌ای خوشی که گفتم جعد از نگاره‌ام
در گریبان چاکهای سینه که پنهان شود / چون نگیرم با آستین کوته دست درازه‌ام

از تهی دستی به درگاهت گناه آورده‌ام
دیده گریان زبان عذرخواه آورده‌ام

ای ترا با هر تهی پا روز بازار دگر / با تو هر پا اعتباری رایج کاری دگر
گر خیالت یک نفس از دیده میگردد نهان / در شبستان روان هی باشد هر پا دگر
گر نوانه کهنه گشت از طول مدت مدعا / سر کنم هر لحظه از نو رسم الطاف دگر
تن اگر وادرت جان زندگی کرد و گرد بود / نقل می دوران ندارد یاد عیار دگر

بی تماشای تو چند از خویش باشم تنگ دل / ای گرفتار تر از دام گرفتار دگر
چون زنی دامان ناز از بی نیازی بر میان / میشود هر داغ بر تن چشم بیدار دگر
شکر مستان عبادت انوبانی دگر بگیر / کو بر عصیان کجا و او و خود پیدار دگر
آستانت بیچواکسیت آن نسیم من / هر نفس آینه را رو داده دیدار دگر
از کسی که باشد جز تو در کون و مکان / دم بدم میبرم از ایام زنهار دگر
تا خودنمایی جمالی از خاک بر داردا / آرزو دیوانه خواهد گشت بسیار دگر

چشم انعامی طمع دارم ز خیر المرسلین
آنکه اول اولین گردید و آخر آخرین

شافع محشر که ایمان تازه سازد نام او / برده عالم سایه رحمت فتاد از بام او
گر گرد و کینه بندد مسکن و دامان او رنگ / از سر ماکم مبادا التفات عام او
بنده مخلص هوادار رضای حضرت / کام خود را فرق شوانم کرد از کام او
تاج آزادی ز عشقش میتوانم خواستن / خویشتن را گر توانم یافتن در دام او
از خمار روز محشر کی هراسان میشوم / صاف رحمت تا نشینی میکند در جام او
مصر را در بسته داوی تماشو و کردم بلال / یوسف صدیق اگر میبود در ایام او
کی تواند دیده‌ها را از خجالت تیره بود / صبحدم را دیده روشن میشود از شام او
داشت از تمکین بی مثلی الف را داغ داغ / در چند آلی که خود را خواست سازد رام او
عرش اعظم بر چنین بر تن دریده از اشتیاق / زفلک تا سوز کرد عفت انعام او

خسته‌ام از کاهلی کن کز خویش بیچاره‌ام
خویش را تا یاد می‌آرم ز خود آواره‌ام

یاد آن گاهی که باشم با تو سرگرم نیاز — تا به نازش کم ز خویشتن از آن نیاز
هر شب از صد ره بگذرد ز خواب بی تو ام — بر رخ خود کرده‌ام دریای حسرت باز
از عندلیبهای امیدم که ... — هر کجا دیده بیشی است ...
تا به سودای تو با خود گفتگو سر کرده‌ام — در شبستانم نمی‌شود مجلس ... اهل راز
تنگ چشمان از تلاش وصل خواری ... — بی‌نیازم در حضور شاهد ... نیاز
هست پندارم ... — بسکه بر یاد تو بیخود میشوم در هر نماز
آسمان ... در خاطر من گشته ... — خواهد ... حراق ...
روی گردانست خواب از چشم و آرام از دلم — قسمت ... خوشی ...
در گریبان جا که هایی ... — چون ... کوته ...

از تهی دستی به درگاهت گناه آورده‌ام
دیده گریان زبان عذرخواه آورده‌ام

ای ترا با هر تهی بازو ... دگر — با تو هر ... اعتباری ... کار دگر
گر چنان یک نفس از دیده می‌گردد نهان — در شبستان روان ... باشد ... دگر
گر توانم گفت از طول مدت مدعا — سر کنم هر لحظه از نو ... دگر
تن اگر دور است جان نزدیک گردد ... — ... عیار دگر

ای تماشای تو چندان خویش با سنگ دل — ای گرفتار ترا هر دم گرفتار دگر
چون زنی دامان ناز از بی‌نیازی برمیان — می‌شود هر داغ بر تن چشم بیدار دگر
سنگ دستان عبادت ... — گوهر عصیان کجا دارد خریدار دگر
آستانت ... شکست ... — هر نفس آیینه را رو داده دیدار دگر
از تماشای که باشد چون تو در کون و مکان — دیده‌ام ... زنار دگر
تا خود بهای وصال از خاک بردارد مرا — آرزو دیوانه خواهد گشت بسیار دگر

چشم انعامی طمع دارم ز خیر المرسلین
آنکه اول اولین گردید و آخر آخرین

شافع محشر گرایان تازه ... نام او — برده عالم سایه رحمت فتاد از بام او
گر گره در کینه بندد ... — از سر ما کم مبادا التفات عام او
بنده مخلص هوادار رضای مصطفی — کام خود را ... کرد از ناکام او
... آزادی ز عشقا ... خواستن — خویشتن را گر توانم یافتن در دام او
از خمار روز محشر کی هراسان میشوم — صاف رحمت تشنگی ... جام او
مصر را ... بلال — یوسف صدیق اگر ... ایام او
کی تواند دید ما را از خجالت ... — صبحدم را دیده روشن می‌شود از شام او
داشت از تمکین ... داغ — دهر چندانی که خود را خواست ... او
عرش اعظم ... — ز فلک ... کرد ... اندام او

یا رسول الله دگر طاقت دوری نماند
سر برسوائی برآوردم که مستوری نماند

رحمتی زانکه چو طاقم گرد ید طاق — هیچ کار از ما نیامد کار الحق باز فاق
ای پرستاری که از شبها پرستاری کنند — اشک و آه گرم خونابند و [illegible]
سعی من بی‌دست و پا نبود از من صد جهان — شاید از لطف تو ام جوهر ستاند الفراق
آنچه از جدا و تعجیلهای دوری میکشم — شهد میگردد مرا زهر [illegible] مذاق
کی زمهراهان منزل بشنوم منت پذیر — میکنم از خون خود بسیار باشم بر زاه اشتیاق
بینواییهای یثرب میدهد خود جسیدیم — جستم راهی که گردم خسته بشکسته اراق
پایه قدر تو از انشی نخواهد یافتن — گر نباشد ه بر زبان بر خویشتن صد بال و فاق
گر نباشد اسقامت رانشان یک دام — بنوشیم نام جود بر دفتر ایام عاق
زلف حوران بهشتی دام راهم میشود — داده‌ام تا شاهان ارزه و اطلاق

کرده‌ام در هر قدم صد جا وداع خویشتن
در مسکامم روز و شب از اختراع خویشها

بر دنج کار طلب آورده‌ام نقش بدیع — خویشتن را ساختم در ناتوانی مستطیع
هر زمان طرح کند تازه دارم خیال — را امید انکه خواهی گشت در محشر شفیع
پادشاها از سپاه ماه اری کار — باز گشت ابنیا سوی تو خواهد شد سریع
خلق هفت اقلیم مهمان بر خوان تو اند — بیشکاری میکند بر دو گهت قصد رفیع

مطلع

گرچه این نیست عاصی زد دیباچه‌ای — اینقدر دانم که باشم او دستیاب را
در بر ایمه خجلت میکشم از جوششی — چند باشم در حجاب از شرم افعال شنیع
کلک [illegible] چون رقم میکرد منشور برا — علم الاسما نبد انست دی را ربیع
چون تو کردی زرحمت سرایه — بینوایان گفتن او عالم بود یک طفل رضیع
جرم ما گر سنه حالان حسبت زد شفو تو — قطره کی دارد وجودی پیش دریای وسیع
از لباس ما رضامندی عریانی کنم — لیک میخواهم که بر اینها کنم خاک بقیع

روز و شب گرمم تا ابد از آرزو
گفت خاموشی مکرر مطلبم را روبرو

ما گر مید انیم خود را در ان عالیجناب — گاه نرمی کردم از بیطاقتیها گاه ... آب
میکند هر لحظه بیدارم طبیبی های دل — خویش را شبها که در کوی تو می‌خوابم بخواب
آتش دل بسکه بر افلاک دامن میکشد — تا اگر ما فرق شود آنکه دارد پر شهاب
در هوای آستان بوس تو ار شب تا سحر — میکنم گلگشت گردون چون دعای مستجاب
دیگری غیر از تو روشن چون کند دو روزا — افتابی افتابی افتابی افتاب
زرد زرد دفتر ایام را گر دیده‌ام — صفحه هستی ندارد غیر نامت انتخاب
نام تو گشتن عبارت گلستان بست جنبه — گرز لب اختیارم میدهد بوی گلاب
گیست چون من در جهان امید بقعه فنا — گر سوالی میکنم از کوه بر ناید جواب
سایه ابر آسمان ناتوانی گر نه بینی کیرم کند — اضطرابم میفزاید هر زمان از اضطراب

میشود هر لحظه افزون شیره رگهای امید
در رهٔ جنبش مرا ساعت یارب بی اخلاصم

آنکه روشن کرده از خاک تهی چشم حبابها / در جهان [illegible] میشود [illegible]
تا نویسد شرح حال خود بخاک [illegible] / [illegible] برای خویشتن [illegible]
دیده معنی طلب را دیده کرده اند / [illegible] باشد کتابی [illegible]
تن بخواری داده ام تا [illegible] پیدا کنم / میکند آیینه نورانی از خاکستر [illegible]
بسکه از پیدا و گردون رنگ بر رویم / [illegible] آیینه را [illegible]
در ره یار از [illegible] کار مردان میکند / زخم تیغ [illegible]
هر که روی [illegible] آیینه زاری میشود / سرکشه چون وادی [illegible]
چون حبابات [illegible] از خاک بر دارد [illegible] / از نگاهی [illegible] نورانی [illegible]
بر کناند خلیل از سنگ هستی [illegible] / سود بر خاک [illegible] بتخانهٔ آذر [illegible]

خوش حاجت [illegible] خالی [illegible]
آرزوهای مرا از هر دو عالم [illegible]

گیسوی [illegible] در [illegible] / [illegible] مشتاق جمال
حاجت خویش از خدای خویش [illegible] / [illegible] طاقت [illegible] سوال
[illegible] حضرت [illegible] احوال [illegible] / با صبا [illegible] حکایت [illegible]
خویش را [illegible] گلستانی [illegible] / آرزو [illegible] خاطرم [illegible]

باده عالم خواهشم را [illegible] / کم شدم از خویش تا پیدا کنم [illegible]
بسکه [illegible] از [illegible] / دشمن [illegible] کرده ام از [illegible]
[illegible] دعا [illegible] طلب کرده اند / [illegible] خواهش [illegible]
[illegible] از هر دو عالم بی نیازی [illegible] / تا [illegible] طلب [illegible]
[illegible] خوان احسان تو [illegible] / [illegible] باده نعمت تو [illegible]
باشد از خلق جهانم روی حاجت [illegible] / [illegible] انعام عامت [illegible]

[illegible] / گفته اند از خویش [illegible] گفته اند
دیده [illegible] / [illegible] چشم [illegible] گفته اند
[illegible] / گرچه در تعریف عاشق [illegible] گفته اند
[illegible] / این [illegible] از حسن خود [illegible] گفته اند
آنکه در آیینه بر خود جلوه گر کرده [illegible] / [illegible] طور سینا گفته اند
خودنمایی [illegible] / دیده [illegible] چشم [illegible] گفته اند
[illegible] / کار [illegible] گفته اند
[illegible] / [illegible] گفته اند
[illegible] / اهل معنی [illegible] گفته اند
[illegible] / [illegible] زلف [illegible] گفته اند

هر که از بهر صلاحی خواه دشمن خواه دوست — عالمی را یار با یار یار عمرا گفته‌اند
گاه با این گاه با آن صحبت یکدل — عاشقی مغرور را از خویشتن تنها گفته‌اند
گر چه من احوال خود در پرده دارم پیش تو — اشک و آه من قصه را پنهان و پیدا گفته‌اند
بسکه دوری آرزو دارم از این بی‌مهر دل — مردمان جای که آن دارد که عنقا گفته‌اند
چند از خوابش قصه در هر قدم همرکاب — این سخن در باب یعقوب و زلیخا گفته‌اند
عشقبازان را مپندارم چه مطلب داده‌اند — کاین جوانمردان طلاق از رضا گفته‌اند
کی توان با صد زبانی تا رود در محشر ناید — آنچه در هر یک نگاه از رمز ایما گفته‌اند
من ز خواهشهای بیجا گشته‌ام از خود خجل — وقت آن خوش کز نگاه این و آن دنیا گفته‌اند
زنده بجلوه و جدا کرده عاشق از این نظام — آن لب جانبخش را جان مسیحا گفته‌اند
گر چه یاد و فریاد عاشق یاری داد از — ناله را بر مجلس بزم جدا را گفته‌اند
تا گشتم آشنای یار معلوم شد — جمله از او بود آنهایی که از ما گفته‌اند
غم بمیگرد و دیگر دخاطر رندان مست — در صف میخانه با ساقی و صهبا گفته‌اند
رشته جانم گر باشد بسم هیچ و تاب — گاه زنار و گهی زلف چلیپا گفته‌اند
ساده لوحی بین که مشکل میشود در تنگنا — عشق پنهان را که صد جا آشکارا گفته‌اند
عاشقان از لذت دشنام ساز ناز بهره مند — چیزی دارم که طوطی را شکر خا گفته‌اند
درد یار را زبان تازه و رسم نو — درد مهجوران را که کاهی هوا گفته‌اند
هر کجا باشد دلی خواهی نخواهی مهر او — تا ز عشاق را معشوق رعنا گفته‌اند

باده و چه از دو لعل بوسه هیچ ار هیچ ما — صوفیان از جنید و صف نای و جلوا گفته‌اند
شور اگر داری بیا شد ساقی چون بهار تو — ساغر گل را دکش جام مصفا گفته‌اند
آن لطافت‌ها از آن گردد مشهور سواد سعی نسیم — خط و خال شاهدان املا و انشا گفته‌اند
درد ما را حسرت کند جان نوی دو کار دل — داغ را گر پادشاه و ملک استغنا گفته‌اند
گر چه خونین تن ما هیچ او اینک آلوده ساب — دامن پاکی که چون دامان صحرا گفته‌اند
تا بکی دنیا پرستی رحم کن بر جان خویشتن — قطره خونیست دلی کز رشک دریا گفته‌اند
شادی و جای غم بسیار داد او در گلشنی — سوده گردند تا این ترک سودا گفته‌اند
گر ز آسوده کی داری بپوز ان خوبترین — داغ دل را شاهد خورشید سیما گفته‌اند
دوستی دید و رسالت گر که بیخودی بیخبر — در ازل آسوده کان از نقش دیبا گفته‌اند
عکس روی یار زاد دیده با جلوه گرد — آفتاب ماه را قندیل ترسا گفته‌اند
چون بشود بیکار رو جانان از آسمان — خاک رهنمای ما را صد پی آن گفته‌اند
دیده حیران من با شوخ چشمیها او — صد سخن با یکدگر لب در نوا با گفته‌اند
در صف میدان جانبازان رسوائی دوست — ماتم آیینهای عاشق را تماشا گفته‌اند
از خجالت گاه چو روی گاه میگرد و در هلال — ماه را نسبت بروی یار بیجا گفته‌اند
من نشسته هم صد بار دوست سوز بسیل نیست — بلبلان جوی که از باب دل آسا گفته‌اند
آمد که بی نقد دلی جان ز بهای او — عاشقان از آل و مسکینان ز محرومی
عارفان صحبت بحقی که پیشینه از او کرد بیا — کعبه را هندوی آن خال و عرش بیجا گفته‌اند

احمد مرسل که بهر عزت خود انبیا
نعت او را از زبان حق تعالی گفته اند

کار ارباب دنیا در کشاد و افشا ازو
آن رخ دلخواه را انا فتحنا گفته اند

کرد تعلیمش که باشد ابروی انس و جان
قدسیان تاج سر عرش معلا گفته اند

معنی ناموس اکبر صحیح رحمة للعالمین
گر وجود آب و خاک او را ابا گفته اند

سوره سبع المثانی هیچ میدانی که هست
وصف او باشد که در قرآن مثنا گفته اند

ای بیابانی که مستغنی نشیند از بهشت
در هوای شکارگاه یثرب گاه بطحا گفته اند

خویش را کلبین نمی بخشم که آن جایگاه
گلشن آن روضه را فردوس اعلا گفته اند

در ثنایش کرد الهام ابتغا مسیر
خضر و عیسی را همه مشتاقان شیدا گفته اند

گرچه موجودات از هر یک بنوعی زندگی
نیم بسمل کشته او در مسیحا گفته اند

پایه کرسی اگر بر عرش والد جلوه گاه
مرقد او را شکوه فرش عنبرا گفته اند

بنده وار آزاد و معمور شده از انعام او
سفره احسان او را الخوان الیغما گفته اند

بر لب کوثر وضو از خاک پای کنند
پاکدامانی که از آن آب و والا گفته اند

داشت گرامی شبی با پای نیاز بهای
خاک ره بر آستانش اشک نگین گفته اند

کفته جانبخش او ما شور مستی طرح کرد
باده خواران الوداع جام صهبا گفته اند

ساخت ماه رشید چنار سی جهان را زو
آفتاب روی او را خوش نیکو گفته اند

در نگارستان چنین با هرم بیان از زبان
وصف او با صد زبان مانند چلیپا گفته اند

تا بود در پرده دنیا صورت مستی
خاک پایش را چراغ چشم بینا گفته اند

در حق او در کمال افتاده اند اهل کلام
آنچه در تعظیم مدح احمد بیضا گفته اند

سکه اعجز شناسای او است یا و لا او
شعر تکلیف کرد حروف کرده سقفا گفته اند

از دو جهان اصطلاح اند از جهد ارباب نطق
نام احداح آن خورشید والا گفته اند

دفتر خود جمله میشویند از خجلت که رشک
شاعران هر چند شعر شوخ خوش گفته اند

از حجاب حکمت کبریای این کرد نه محو
دوستانی را که در هر جا به غوغا گفته اند

من نه بخاموشی او آگر ام رموز شوق را
دیگران این ماجرا را کی بغوغا گفته اند

راز پنهانی که در اسرار اگر دید فاش
از زبان مردم خاموش گویا گفته اند

بهر گوی که خاموشی سینه حیرت است
گفتگوهای مرا باصد علا لا گفته اند

یا رسول الله در بیماری و رنج از من جدا
روز هجران از چو آن شبهای یلدا گفته اند

دولت میرم کرد رکوی تو قربانی کنم
کرد آن آگه اگر جان شکیبا گفته اند

تا جاری وادی یثرب تمام از پا در
هرچه از شیراز و کلکت معلی گفته اند

ختم سازم بر دعا آمین صد احمق جلیل
در ثنایش هرچه میگویم دو بالا گفته اند

داور اشام عجیب در مانده ام فریاد رس
با تو دلها را از خود را آشکارا گفته اند

عزم بحال خود چه گویم از تو پنهان هیچ نیست
خسروا این قصه را جلب و خود گفته اند

حاجتم را از خدای خود چنین از
آنکه خلقت کار رسا زین دنیا گفته اند

تا دلم جوی زلف یار گرفت
وین دل ز دست من کناره گرفت

گفتم اظهار عاشقی نکنم / گریه از دستم اختیار گرفت
گر نخوردم گران شوم چه عجب / دلم از اهل روزگار گرفت
حیرت سایهٔ یار در ره شوق / راه بر گریه‌های زار گرفت
وقت رند از جرعهٔ خوش باد / که بهر نار صد و بار گرفت
دستم از آرزوی دامن وصل / دم شیر و دامان یار گرفت
هفت دریا دمی بیار ستد / سیل اشک مرا شمار گرفت
ماه جا در میان بود یاد کنت / هر که از خویشتن کنار گرفت
سرو رعنا بیاد گریهٔ من / جای بر طرف جویبار گرفت
با که گوییم که یار وعده خلاف / باز احیای رسم یار گرفت
بی تماشای آن بهشتی روی / چشم آیینه غبار گرفت
اشک من از خوان ستانه باج / روی او گشته بهار گرفت
من اگر سوختم بتهمت دل / آتشی کیست در چنار گرفت
هر که از خویشتن نکرد درم / کی توان دامن یار گرفت
چه گریبان که چاک چاک زنم / هر که دامان روزگار گرفت
عاشق از اشتیاق آن پری روش / خویشتن را اشک در کنار گرفت
نشوم از زمانه آشفته / گر کمی داد اگر هزار گرفت
دست کوتاه جان نثار ازا / دم شمشیر ابدار گرفت

یار چون کام آبروی مرا / کمتر از خاک رهگذار گرفت
یادگاری که یار با ایام / بی سبب جنگ و کارزار گرفت
دو جهان از شکسته رنگی من / بیشتر از هزار بار گرفت
ز ابر اسیب باد آن لب لعل / می رنگین خوشگوار گرفت
جلوه در دلم گذار انداخت / در دل شعله خار خار گرفت
غیر من دیگری نشان نزند / گر سر تخت و پای دار گرفت
تا زمن گشته دامن سر کوی / تکیه چند بر مهار گرفت
رند بی اختیار خانه بدوش / اختیاری ز اختیار گرفت
در دلم عشق آرزو دشمن / عرض انده بیشمار گرفت
بسکه خون جوش میزند از دل / گریه‌ام راه کوهسار گرفت
دل بطاقتم بگو چه یار / سر راهی بر انتظار گرفت
شعله روزگار بوقلمون / بسکه تیر زمین هزار گرفت
در دل بیهده پای ما / باج از شاه تاجدار گرفت
شاه حسن نازنین پرورده / پنجه از خون من نگار گرفت
دل غیاب طاقتم ز عشق / خویش را صاحب اختیار گرفت
دیده باشی که ای کریم نیاز / نام و ناموس ننگ و عار گرفت
یار چون پرده برگرفت ز رخ / نو بهاران بی شمار گرفت

بی نیازست از گرفتاری   آنکه آزادگی شعار گرفت
نیست شبها ستاره بر گردون   فلک از ناله‌ام شرار گرفت
بهواداری گلی صد بار   دیده‌ام جا بنوک خار گرفت
عشق از شوق یکه تازی‌ها   دو جهان را بیک سوار گرفت
طرح شد چون بمدح ساقی ما   باده خاصیت خمار گرفت
شوانش ز لعلش بهشت   هر که خود را بکوی یار گرفت
دل ز دام هزار سعی نمود   تا به بوی کسی قرار گرفت
تا رام از شکست مدعیان   مدد از شاه ذوالفقار گرفت
شاه مردان علی ولی الله   که ره ملک دین قرار گرفت
سر شاهان تاجدار انداخت   دست در دامن خاکسار گرفت
رای او دید عرض لشکر خویش   خویش را هیچ از آن شمار گرفت
هر کجا او نشست بر مسند   آسمان ترک گیر و دار گرفت
در سر چار سوی کون و فساد   زر خورشید را عیار گرفت
چون بدار القضای شرع نشست   برق را غاز یا ز دار گرفت
شاه صفدر که روز گیرا گیر   از صف کفر زینهار گرفت
آنکه از خون دشمنان خدا   همه آفاق لاله‌زار گرفت
روز هیجا ز باد حملهٔ او   کوه تمکین کم وقار گرفت

بانگ شد از نیام تیغ او سر   سر به سر ملک گرد کار گرفت
او ز تکبیر چون میان آمد   فتنه از هر طرف کنار گرفت
خیبر و کعبه را بیاری حق   که نهان گاه آشکار گرفت
آسمان از لی مبارکباد   کف از مهر و مه نثار گرفت
کشور یا جاگرش برده نبرد   قلعهٔ آسمان حصار گرفت
روز بازار پای مرد بها   دست دشمن هزار بار گرفت
گر شیمی او بمرد رعهد نش   رسم رندان خاکسار گرفت
کمتر از بیاده شطرنج   نه فلک را که یک سوار گرفت
توسن چرخ سرکشی بگذاشت   تا عنان وی استوار گرفت
هر طرف ره نهان فتح نمود   گر بعین بود اگر یسار گرفت
جیش بازوی او سپر افکند   هر که آیین کارزار گرفت
کوه تمکین ز صدمهٔ غضبش   بیقراری باد و قرار گرفت
خشم اگر بود صد هزار هزار   چار تکبیر در دو کار گرفت
گر بعشق صید بازی هست   شیر نر با کمین شکار گرفت
دشمنش بسکه آه سرد کشید   شعلهٔ آتش در سر ازدرسو گرفت
عرش اعظم بکوه‌های نجف   جای بر خاک رهگذار گرفت
هشت جنت خویش آدم کو سنید   تا دل از مهر او اعتبار گرفت

هرچه طرحت بر زبان قلم / از تماشایش نسبت عار گرفت
نیست جز [illegible] سخن مقام دگر / هرکه آمد در کهش قرار گرفت
با هزاران بیان ز صبح خلیل / از عدم [illegible] و جا گرفت
چون [illegible] بر لبم کنارا [illegible] / گفتگو طرز اختصار گرفت
[illegible] در شکنجه عشق است / عشق تا از هوس کنار گرفت
هرجا این ترانه یاد طلبد / کو [illegible] جهان [illegible] گرفت

روزگاریست که از سردی ایام دغا / عاشق و بوالهوس از هم نتوان کرد جدا
طبع آتش شده افسرده [illegible] که شمع / شعله [illegible] را نتوان [illegible] صبا
دل عاشق نشود گرم ز وصل جانان / دود [illegible] طلبد [illegible] خود [illegible]
همدم تیغ اجل گشته شعاع خورشید / آه گرم از دل عاشق ننهد بیرون پا
[illegible] که از دیده نهد پا بیرون / بسکه افسرده ز بیمهری ایام هوا
در هوا از اثر [illegible] چو شبنم گردد / شرر ار گر شود از آتش سوزنده جدا
گر همی تاخت کند لشکر سرما [illegible] / دگر از [illegible] نگردد [illegible] عصا
چمن [illegible] دل ما ز جهان [illegible] گشته / کو نسیمی که [illegible] حرکت کرده صبا
سر مجنون نشود گرم به داغ لیلی / دل وامق نشود افسرده ز وصل عذرا
قوت [illegible] آن نوع ز کار افتاده / گر نه آتش دل عاشق شده مهر گیا

شده چون دیده یعقوب ز حسرت نرگس / همچو پیران شده [illegible] برف
چون شهیدان گل صدبرگ بخاک افتاده / غنچه زین واقعه پیراهن جان کرده قبا
در گلستان ز عزیزان چمن نام و نشان / نوحه بر داشته بلبل [illegible] اهل عزا
[illegible] که با شعله آتش [illegible] / ناله ام گشته [illegible] دل سنگ رضا
خشک گردیده ز بس آب به سرچشمه [illegible] / می خون گرم اگر [illegible] شود [illegible]
نیست از سردی دوران شهیدان [illegible] / محض جو نیست که افسرده [illegible] اهل ریا
باز [illegible] که ز انفاس مسیحا [illegible] / این زمان [illegible] سرد اعدا
دوستداران [illegible] کرم [illegible] چند / روزگاریست که [illegible] شده [illegible]
شده افسردگی طبع [illegible] / شعله [illegible] خار و خس [illegible]
انجمن از سردی دی برده فروغ / کو بود در نظر خلق جهان کاه ربا
در نظر [illegible] زلف بتان می آید / دودی از آتش سوزان [illegible]
بسکه شد چشمه خورشید [illegible] / عجبی نیست که از [illegible] جو ها
نیست جان گشته [illegible] / گرد [illegible] شود [illegible] عقلا
[illegible] شهرت دم سردی / شد از آتش دیده آهوی ختن
دوش [illegible] صفحه فهرست جهان [illegible] / نیست در مطلع عالم [illegible] ازین نشود
[illegible] لطف [illegible] رسول / شده [illegible] جهان حاکم دیوان قضا
[illegible] اسلام قوی / وارث علم نبی سرور خلق خدا

گر نشیند بود قصر نعیمش برغبی / آسمان را چو زمین پیر کند در تها
صبح از روی تو آیینه کند نور الهی / خادم در کوی تو گردیده هما یون حورها
باد جامست سلیمان بهوایت چمن ها / خضر در کوی تو شد گوشه نشین چون عنقا
از پی تیر اگر بال برون آورده / تیغ بر بهر خصم تو کشیده نفیا
ز حشم باد که در کشتی کویت هر صبح / حبل آب ابجد آوازه شوم لعوسرا
روز نم بهر چه گردیده سپیر از آب / اگه تو نرشید بر رای تو گردیده سها
هر که در راه ولای تو ز سر کرد قدم / کعبه جان شده باشد دلی مرد بالین قضا
تشنه لب آمده با پای جیابان نجف / راه نمودند خضر را لب آب بقا
عاشق از خط سر راسیم بگردت گردد / رتبه طوف حریم تو کجا کعبه کجا
زینت در ره عشق تو جوانست حسن / اگرم کشته ز حیثی بره مهر و وفا
در قیامت ز لحد کو بر دان آیم سر / دیده ام گر نه ز دیدار تو گردد بینا
نگذارند که بلحظه بجو پر دارم / شوخی گر به آتش انژده اسیب
حاصل هر دو جهان کرده یک سائل غلل / دستم آن روز که شد محرم دامان شما
اهل دنیا همه محتاج تر از یکدیگر / الحمد لله که آسوده ام از ایشان گدا
ز دلبند سر خوان حجم وکی گردم / شکر از جود تو بر چرخ زنم استغنا
سایلم کی شنبه سفره احسان توام / همچو زکات حط بر سر خوان نیما
دست امیدم از هر دو جهان کوتاه / شکر از همت عام تو شوم کام روا

خوش آن روز که با این سر پر شور خلیل / در بهشت سر کوی تو شود در رهی ها
من نگویم که چه کن آنچه تو خواهی آن کن / بنده هرگز نشود حاکم روا بر مولا
لیکن این عرض تمنا بزبان می آید / کشتی حسرت من دل شده با اهل ولا
با امید فاکر که خاک شوم در کویت / روز و شب دست بر آورده ام از بهر دعا
تا در ایام تو ازلی ای جلوه گر است / خون افسرده خصم تو بجا باد بجا
تابع امر تو ادوار تو پیوسته قدر / دشمن جان بد اندیشی تو همواره قضا

نصیب باد که هیم زمان زمان شهید / هزار بار ز جان بهتر جان شهید
ز بهر خون شهادم هزار قسم بیدلی / هر آنکه ساخته آواره جهان شهید
گرو برای که او را بکشت میباشد شهید / نیاز بنده ی من باد دار شان شهید
هزار شکر نه سر بسته کنده ایم بهم / جدا ز من و فردوس تو جان شهید
خوشا ز جنت اگر دور کرد آدم را / خوشی اکه روز من باد جاودان
بهر محله که راحت فکنده محمل دعا / بر تک کعبه زمین تا به آسمان شهید
خوش جنت که بیکار ز جور م خوشتن ها / ز بسکه ز جور دم افکنده در کان
چو دلبری که کز رفتار خویشتن الطبه / دلش بجانب من هست در جهان شهید
نهفت فتنه ایام نرگسان ز دار / که در بخاطرم انداخت ناگهان شهید
زبان و دیده دل خضر راه شده اند / سراغ کرده ام از زبنی لب وان شهید

سرم بسجده بخاک ره تو پیوسته — دران زمان که شود در نظر عیان مشهد
جبین که روز بانست روز نشسته — که قصه‌خوان شوم نام داستان مشهد
نیافتم که چه مضمون نگار پرداران — نوشته است بلی نامه نهان مشهد
تنم ضعیف و درهم دوره پای نحیف — عطا کند بمن زار ناتوان مشهد
علی موسی جعفر که از حمایت او — فتاده و انی نعمت بلا مکان مشهد
خلاص گشته‌ام از آرزوی باغ و بهار — گل شکفته‌ام آن روضه گلستان مشهد
ز خویشتن کم شده‌ام در زمانه تنها — امید هست که پیدا شوم در آن مشهد
کنار رهگذر دیار نجف روم که چه بود — کنون چه چو مرکز آورده در میان مشهد
هنوز باغ جهان از بهار عریان — که مرغ روح مرا بود آشیان مشهد
نگاه مفلس من گشته منعم از دو جهان — حباب اگر شده بحر بیکران مشهد
با اینکه مشاهده الحق او دیده برکردید — چه عاشقانه بمن گشته مهربان مشهد
ندیده رنج راحت کی فتد با من — عجیب هست من افتاده در امکان مشهد
برنگ آینه جان نیست در تن زارم — اگر ز دیده شود یک زمان نهان مشهد
نشان خویش در آیینها نمی‌یابم — دهد بمن من بقا ب دانش ان مشهد
بگرد خوان عطایت که قاف تا قاف — جهانیان همه مهمان دخترخوان مشهد
ذکر در بکند زائران درگاهی — بسوی کعبه روان گرد ار مغان مشهد
بنای حکمت یونانیان براب سیه — زبس علم تو برده بخشندان مشهد

ز مشکل درهم کرد به هر نفس دهد پاسخ — لطیفه‌ئی و جهان گشته نکته‌دان مشهد
ز جوش منزلتش را نظر رسیده — به آسمان و زمین طرح داده شایان مشهد
چو تیر که زره دبیران سماع قرآن‌ها — که شد بدیده اعدای دین سنان مشهد
عدو بنگاه پاسبان نیش کرده — قرآن به رشته دیباچه آیات قرآن مشهد
چو ماه پاره ز دست خویش آورده — شکست بر علم فتح کاویان مشهد
شکوه بشکوه گنبدش از فلک داده — نهال گشت درین کهنه بوستان مشهد
صباح جنبشم ز قندیل فروغش — چو آفتاب جهانتاب بر زمین مشهد
شاهی شکوه که بیشه‌ها دارای نیست — فتاده نور بخورشید خاوران مشهد
ز نور رادست که ایام روشنی دارد — فروغ داده بابی تیره خاکدان مشهد
باینکه یک قدم از حد زمینیان — کند بجانب خورشید کهکشان مشهد
غبار لطف تو در روز کار — چنانکه خوانده ام بود آنجهان مشهد
چه عقده ها که گره خفته در میان دلها — از آن زمان که جدا مانده‌ام از آن مشهد
گشوده بند به الطاف روز افزون — مراد در نظر شیرازه بر کران مشهد
گرفته حاجت کافور بیش حجاب — ازین طلسم بجانم دو جهان مشهد
بعهده خواهی و دوری از غم تو نالیدم — که یکه در دل من گشته بیکران مشهد
خدا کند که ازین چند روزه دردها — که از طرف تو ام بازکام ران مشهد
فروغ شمع شبستان بجای شام و سحر — که از زیارت من می‌کند فغان مشهد

من و جدای از آن آستان خجسته … در آن بیت جبه کند جبه آستان مشهد
بنا امیدی اگر از جهان روم بهشت … جسارت آنکه ز حشم شود نهان مشهد
طواف جسم کند جان ناتوان آخر … اگر درا شود آن خاک آستان مشهد
تهی نشود دل و دیده ام ز جستجو … ز باده چو صلوه ام سنگ شد امان
دلم ز شرب وصلی با این جناب کشد … دهد ز دولت وصل تو ام نشان
کشند پیر و جوان آرزوی خط طوفی … کنون ز نو یوسفی و عطر آن جان مشهد
باین امید که کردم مقیم آن درگاه … دهد ز جسد بر شنا نیم امان مشهد
چراغ دیده بصد آرزو برافروزم … مقام شیخی اگر است در فلان
اگرچه بود ز خشک کن دکار بها … غنی ز نسبت این خشت استخوان
دل شکسته که فرمان روای ملک گشت … بجوش باز می آورد کف زبان
نسیم خلق تو گر یاد آورد گرد … باین غریب دل افکار مهربان
هراس جدل و بی نیز ز دام … بدولت دو جهان می شود ضمان مشهد
فتاده تا بر سر سایه شکوه درت … قدم که اشتر برف در فروغ ان مشهد
هوای سیر خیابان اگر کند رضوان … رقم کند که بخدمت تو امان مشهد
بسیم چرخ سراسیمه گرد و از دون کار … نموده بر سر هر کوچه کهکشان مشهد
سخنوران بسرا اخذ از انصاف … در این قصیده که کردم ردیف آن
نداشت شان شاعت اگر ز سبک در … کمال را بفظ معر اصفهان مشهد

بگذشت تا به ثنای تو نوزبان قلم … بهره یار روان کرد کاروان مشهد
ز بخت محبه ایام را نگار سجت … که هست تیغ زبان ترا فسان مشهد
شکر زشرم بجایه دکر ز معجز ان … نتیجه شعر مرا گر کند روان مشهد
برد خوان جگر نوش کردن آخر کار … چو لعل ساخت حدیث مرا گران
ز نقد کام تهی دست جسم چیه ان … شعیر خسروم و گنج شایگان مشهد
هزار شکر که کردیم از حمایت تو … خلیل سوخته جان آدم و جنان
حدیث جایزه ز کریم جا بست … چه کویت که حسینی است یا جنان مشهد
دعای خسته دلان تاکجاکشد به اثر … چو ذات غره جلیل باد و طربان مشهد
همیشه باد درین خاکدان باین بنیاد … مصون ز حادثه آخر الزمان مشهد
اگر بهار باکرای درین گشت چمن … زمان زمان چو زلیخا شود جوان

بیا ای چهره ات را جای آتش … ز خوی بی محابا بیت تر آتش
تماز حسن باشد جای بر گل … مرا از عشق میوزد در سر آتش
رخت افروخت شمعی در جهان تاب … گرفت از باده ام در ساغر آتش
از آن روزی که خوی تو شد خو یا … برآمد گشت در هر کشور آتش
اگر چنان شوی بر تب خوی … برآورد از جگر نیلوفر آتش
بیا و جلوه ناز آفرینت … کشم از ناله خود در بر آتش

نهانی با گل روی تو لاله — ندارد شرم از خود کاو آتش
چو دارایه بهشت از ناز جو دور را — شود از شرم رویت کوثر آتش
ز لطف نسبت رویت عجب نیست — برنگ گل شود جان پرور آتش
ز جوی دیده گاهی میخورد آب — نهانی گاه آرد بر آتش
سحرگاهان که اشکم شور بر آب — بیک اندازه شد بحر و بر آتش
برای گرمی هنگامه خویش — زانگشت آهم ار دو مجمر آتش
نگاهم جان فشانه بر رخ یار — سیاوشی کی چنین آید در آتش
برغا خوانی کنم هر که جای دت — زبانم عود کرده مجمر آتش
حدیث روی او شد نقل مجلس — برافروخت دیوار و در آتش
نویسم گر حدیث عشق جانسوز — بنامم شعله گردد دفتر آتش
شم چون لاله زاران داغ داغ است — ز بس باریده بر خاکستر آتش
چراغم سوز ده خویشش را — ندارد قصه ی من باور آتش
شرارش میشود انگشت نهانه — نگردانم از بر آتش
بصد جستجوی پروانه گردم — دران وادی که باشد رهبر آتش
شکوه نالاز دل رو برتافت — بلند از دیده ی ما لنگر آتش
اگر دوران کند افراسیابی — کنم کیخسرو کیوان در آتش
نخواهم بردن جان از دست آهم — چو مرغان کی بر دن آرد پر آتش

مرا از عشق کرد و کام شیرین — سمندر را نما پرشکر آتش
فغانم چون شود هنگامه آرا — جهد صد جا فزون از جبر آتش
حنایی کز مهر گیرد ماه مایه — ز آه من کند گرمی چو آتش
ز سوی راه بیرون رفتنش تب — فتاد از گریه ام در شند آتش
هراسی از تنک دو رخ خیر ما را — نسوزد عشقبازان را در آتش
کرامت نیست پروای حکایت — مگر آهی زند در تخت آتش
مگر دی تو عکس افکنده در جلوه — که آمد رهبر پیغمبر آتش
کند آفتاب از روی او دام — ستانده از دل من اخگر آتش
گل از خنده جز او ابر و باد است — گرفت از گریه من زیور آتش
نه چون نازمن با همه یاران — کند از دود بر سر معجر آتش
بد حال افتاده رخ نار بر دا — گرمی افشانده از بال و پر آتش
اگر افشانت شوق رود از نازها — خلیل آخر زند در آذر آتش
لبم را شعله جانسوز همدم — دلم را شد بهم بستر آتش
برافروزد ز هر گریه خاک — فغان از عشق نام بر سر آتش
با دو من چاره ره هر دو شد — ازان در سنگ کرده مضمر آتش
کشیدم نعره مستانی از دل — بستان گشت بر شیر آتش
ز دست انده از خوی شعله کردم — شکایت بر زند دارد آتش

شه ملک ولایت حجت الله | که وصف تیغ او کرد از پی آتش
برای سوختنهای عدو پیش | عزیزی یافت مانند زر آتش
چو دوزخ را کند الوده وا این | کشد بر دشمن او خنجر آتش
بخون خصم چون گردد عنان پیچ | زند بر کوه و صحرا همچو آتش
دلیر آتش که بیش از بیش گردد | زند در جیب جنبش لشکر آتش
کمر شرح فراقش مینویسد | کبابست از شعله بر تن مسطر آتش
چو شمع گرد شوق پای بوسش | چنار آسا برآرد از سر آتش
برا عدا نار و بر احباب نور است | کی شد همچنین افسونگر آتش
علم ناکرد شمشیر چو با کفر | ز هندستان شود تا خاور آتش
هوا گیرد چو تیغش روز هیجا | دو پیکر را فتد در پیکر آتش
چو از خون قطره افشانی نماید | شود در قعر دریا گوهر آتش
دود چون جا کرا دو رده بشکن | چو ماه روان نماید اختر آتش
ز بهر دشمن او در جهنم | بپا کردست عالی منظر آتش
برآرد چون ز دست خویش بنیاد | شود از ناله زاری کر آتش
در اقلیمی که حفظ اوست حاکم | شود گر بینازا بادر آتش
ز بهر دفع یاجوج مخالف | بجای سد کشد اسکندر آتش
اگر ایمان به تیغ او نیارد | زند کفر نامه کفر آتش

نسوزاند اگر اعدای او را | چکار آید خدا را دیگر آتش
حسود از رشک از خود در عذاب است | عدوی او هر کس شد چو اختر آتش
ز بیم شحنه عدلش در ایام | هنر اگشت از شور و شر آتش
کند چون شعله قهرش زبانه | گهی اصغر شود گه اکبر آتش
بر قتل دشمن او تا علم شد | دهد پرتو بمهر انور آتش
الهی تا بود بر روی گل آب | الهی تا بود در اخگر آتش
حسودت را که باشد صد بدر جستن | در او گیرد ز نشترها در آتش
بغیر از سوختن کارش نباشد | که جنس را بیشود از دو شکر آتش

دوش هنگام سحر بر سر آن شوخ طراز | جلوه گر دید که دیوانه او شد اعجاز مستانه
بر کنشی ساغری از این مستان | همچو عشق من و چون حسن خود داد
دست از آب بنا خفر زبیسی | تا کند در شکن طره او عمر دراز
گل ز خجلت و گر از غنچه بنا پرچ گشا | کرده ام شرحی از آن دوش و بر جانم تاز
گاه با من ز نگهای نهان گستر خند | گاه با خود ز سر ناز و فسون عربده ساز
آتش چهره برافروخته با شعله خو | انچنان شد که یاقوت در آید بگداز
تا نگر گشت بیان جلوه ام دلبر | دل بیجا صد آرام شد و از انداز
حیف یارای زبان گر ز بیان گم | کو چه یا سر زد از آن دلبر دیوانه نواز

خویشی را بر دم شمشیر نگاهش دادم — با امیدی که مگر باز شود خشم باند
نگه پرشیوه اخلاص نهانی کرد — بی‌تحاشا زده دیدم بر آن یار نماند
بوسه‌ای داشت لب بحکرم عذر لبش — گفت آشفته که چند این همه بیهوده مخوان
زر زبان گشت نگاهش بسخن باز آی — من سراسیمه تر از مرغ دل بسمل تا باند
گفت ای خسته سخن از که نگاه داد — گر ز معشوق فاش شود خامه نمی‌شکوه طراز
حیف از آن لطف که در کار تو — جای دارد که شوم منکر ارباب نیاز
بشکنای نو د واقم این جرم — نامه زم چو تو را بی‌سبب محرم
هر که با اهل هوس باده بساغر ریزد — زود باشد که گند دریغ خویش نواز
جرم شود از شیوه بی حاصلیت — زین لعبت طاقت ز حقیقت نگار
هیچ تقصیر ز جانبی پیدا نکرد — مهربانی که از او بود در احد اعزاز
هم آن بود کزین حرف دل آشوب نشد — مرغ روح از قفس جسم نماید پرواز
زنده‌ام رودی که زچشم من هجران — ریخت بر خاک ره آب رخ هچون
بکر بیطاقتیم حوصله پردازی کرد — آمد از پرده اندیشه بیرون پرده راز
گفتم ای جام جهان بین جز شکایت کشید — این سخن شد نگاه گوش زد بنده نواز
کی گهی این سخن از من بزبانها باشد — خاصه الحال که هستم ز شراب شیراز
نازم چو شمع ز بیداد نخواهم کردن — کرد عشق هوس سوز مرا بر دم گاز
بزبان بودن من در همه جا مشهور است — همچو آن راز که افتد بزبان غماز

بخدا نیست این ننگ نه بندی — گر شاه خوانی شاه هم نکند مانند
دارد ملک خدا هر کجا بادی گرانی — هر چه در زیر فلک نیست در انداز
کام بخش دل سلطنت منتظر — گر بیابد پشت چشم جهان باشد باز
هر که مهمان سر خوان عطایش گردید — در جنت از پایه خط
پایه قصر جلالش ز جنابت — گر زبان دوح این
نو عروسی که عروسیش بنگاح آورده — هست او تجلی‌اش از این
هر کجا بار که عزتش سر برافرازد — بر جا چه ز لب رحمت آواز
دیده‌ام ناگه ز خاک درش — شده نعلین تهی پایها بیابان
قائم آل محمد خلف صدق علی — آن کریمی که بسازد چو خدایش
داور بنده نواز اشکار — ایکه انجام تو صد
بنده‌ام که معتقدانم نه پسندی — گر برانی بسپهر از مسند کار افتد باز
زده‌ام غرض ز هیچ تو هم دیگر — بسته‌ام از رخ دنیای دنی دیده ناز
تمنای تو چون آینه حیران باشم — تا چه از پرده بر آرد فلک شعبده باز
هیچ آبادی بزرگ جان و جهان — فارغم ساخته از فتنه محمود ایاز
دشمن جاه تو گر بر زمین — زود از نفس بی کند پرواز
منکران تو گم از روی زمین — در چمن گلستان
در مصافی که ز آشوب دلیران گردد — پشت ماهی زمین

برق شمشیر تو ز غمزه کنان شعله فشان
جان برآید ز لب خصم بجای آواز

سینه باز شگافد ز نهیب تیهو
آهو از حفظ تو بر شیر کند دست دراز

حالی ما گفته هر سوخته جان بیدلی
قصه خویش همان بر که نمایم ابجاز

هر کجا دردی و غمی است گرفتار ست
عجبی نیست گر حالیان آدم ناز

یار به مهر بعهد لطف و اکرام شود
چو توانگر د به جیا گی بخت ناساز

چند نگین ادب حلقه کشد در گوشم
من دیوانه گرباشم که بباشم ططناز

کیمیای طلب از خاک ره است دست خلیل
من شدم رهبر شما از تجربه بودم آغاز

پی سر انجام تر از او هر آنکه گشاد
جوان گر هماها تو تماشا ز تو از هر ممتاز

تا خواهشت مرادش ز تو حاصل بادا
بر ادو بر بدو به نماز و به نیاز

سر سودای دلبری وا کن
خاک در دیده زلیخا کن

همچو شاخ گلی بجلوه درآ
سرو را پیش خلق رسوا کن

گی صباره بنکاکلت بر دست
عقده مشکل از دلم وا کن

یا سر زلف را بجا و مده
یاد دلم را ز خود شکیبا کن

تیغ ناز از چو هر زنی بر غیر
هرچه خواهد دل تو با ما کن

از دلم گر قدم نهی بیرون
وادی کن بدیده ام جا کن

زلف بکشای و پای فتنه ببند
دست بر دل و قصد دلها کن

تا بچند گره زنی و جبه به
شمع را چشم زخم پیدا کن

چند ای ابرو چون شغف گران
پاره ام پسا غر ها کن

داغ میراث ماست از مجنون
من گواه ام جا بله دعوا کن

زین سپس ای گر بوادی ما
وصف شوق باش و خود ما کن

زخم را ز بیت حسنی گران
داغ را خویش نشین اعضا کن

تاکی ابرو آن کنج سینه تنگ
همره لاله رو صحرا کن

کام بخش دل جهان بخشست
خود برآن شوخ عالم آرا کن

ایکه گرسی نماند کنج سخن
دست بردار زن و تماشا کن

یار را رام خویش اگر خواهی
غزل عاشقانه انشا کن

شب عید است فکر صهبا کن
طلب یار عشرت افزا کن

باید شنا می از تو خوش نسیم
امتحان لب شکرها کن

جام عمان نوش کن بذوق صباح
نخ بالای خویش بالا کن

یکشب از خواب ای گران باشی
عیش یک روزه مهیا کن

ساغر باده چو دست آورد
نام خورشید عالم آرا کن

حیف باشد که در دوران باشی
کم شو از خویش و یار پیدا کن

مثنوی

هوس عمر جاودان باشد
~~[illegible]~~ کن

خویشتن را بعشق سودا

گرد برگرد دل بر آمده‌ام — هرچه جز یاد اوست یغما کن
بوالهوس را بحال خود مگذار — روش عاشقان شیدا کن

چند گردی خلیل سرگردان
مطلبی در میانه پیدا کن

از زبان کار اگر نمی‌رفت — چشم و لب باش و در فزایا کن
عشقبازی شکوه مرد است — سینه صحرا و دیده دریا کن
ضعف گشته چون سپاه شکدلی — علم آه و ناله برپا کن
روی گردان مشو ز خدمت عشق — کار بر کام کار فرما کن
کار و بار زمانه درگذرست — بهم امروز کار فردا کن
آنچه تنها شود عاجز از آن — در ره اشتیاق تنها کن
عشق میسوزد جام می‌کش — از هوس تا بجسم جاش کن
نقل چون از حدیث یار کنی — لب جشنی هم ز خون ادا کن
چند تا چند در شکنجه هجر — دولت وصل پای برجا کن
زنده پیوسته چون توان بودن — یک زمان فکر این معما کن
عیب عشاق نیست رسوائی — ناله چند بی محابا کن
با حریفان خود نرست مگر — خویشتن را ز خود دل ایما کن
زن و فرزند هر دو دام رهند — فرد شو مرد و ترک اینها کن

عشقبوت عکس بر سر بیاش — طلب آشیان عنقا کن
الف وحدتی بهست آور — هرکجا نقطه لاست الا کن
جزو را بار از خدا مطلب — زندگی را حسینی انشا کن

تا کنی جا بچشم اهل نظر
بردار صاحب الزمان جا کن

هرکه تا کرده در خاطر — پا ز اعجاز او کین احیا کن
از دلایش هر آنکه مست نشد — تا توانی از او تبرا کن
بردر بارگاه و احسانش — هرچه خواهد دولت تمنا کن
بر ذات نهاده تکیه عجب — چون قلم در ره سر از پا کن
بر ثنا خوانیش دمی صدبار — لب خاموش خویش گویا کن
اوست زمان روای ملک خدا — بولایش چو من تولا کن
در ثنای او ز خود کم شو — خویش را در رهت پیدا کن
داورا بنده پیر دراست — درد و داغ مرا مداوا کن
طبع خاکی نهاد شیخ مرا — آسمان سیر و عرش پیما کن
سخنان مرا چو راز نهان — در صف اهل دل هویدا کن
شعر شیرین اید ادم را — روز و شب درد بی‌سر و پا کن
هر معانی که ریزد از قلم — غیرت بازیهای حمرا کن

هر زمانم نصیحه هزار زبان | قصهٔ شوق خویش القا کن
من بیچاره سیه دل دیرین را | رشک زهای صد مسیحا کن
روی آینه مرا زنگ گرم | چون رخ دوستان مصفا کن
گرچه طاعت نکرده‌ام بمراد | با من ناتوان مدارا کن
چون هدایت کنی بایمانم | دامن کعبه‌ام مصلی کن
داغهای دل حزینم را | روکش ... رعنا کن
بتو آورده‌ام رخ امید | بی نیازم ز دین و دنیا کن

فغان از تنگ شعر و دشمن | که باشد باعث رسوایی من
بسینه از چه سازم جا ره دل | درون خانه زبید اکثر دشمن
ز آبادی دل دیوانه بگذشت | بسان گنج شد ویرانه مسکن
فزون بر شیشه نازک دل سنگ | که دوران کند ... خلاص
نگار جهان چون غنچه دل | ز خاطر برده‌ام یاد شگفتن
چو مریم دل کجا سینه بر شسته | چو عیسی دیده کی دارم بسوزن
هوای صید اگر آمد بخاطر | چه عنقا با ... آرم با زن
که به ... تمنا | ندارد هستی ایام بر من
شکایت باشد از کلک زبانم | گر ... شهره‌ام در سینه کردن

کسی را کند این حاتم طی | که آن سر زال تهمتن
یکی را آن کند سرحلقهٔ جمع | که دایم دسته بخود دارد چو دامن
یکی را این بمردی می‌ستاید | کر شوان گلشن در سیح جانان
گهی دست دگر جانم برآرد | بدو نان در سرها زار و برنها
سره کارم از ایشان چند باشد | بجمعی نادرست ما معین
نگردد گینه خود سنگ بنده | بر آزادم اگر گردد یک فن
کنم تا کی از ایشان خاک بر سر | دوم تا کی از ایشان ... ترشی
اگر باشند زعیبان دور هستم | اگر خواهد بود این نوع دشمن
چو آتش بیگنم جان و دل سنگ | وطن چون آب بگیرم در آهن
بنزدم کشته سنجان نام ایشان | نخواهم برد دیگر رشتم من
برادران خواستیم را کجند بنا | حسود از چشم کشتر از زن
چنان بر کز نفهم بست نام رسد | همین دانسته رنگ از زودن
بصورت سست آسیتن زصد جا | بود هر چند در معنی ستر دنا
زنا دردا شست هر آنکه باشد | چراغش را اهان کرده روشن
درین هنگام با صد تنهایی | ندارد جو ... جان پسران
میان انفعال ... شها | بود یک جو دشن را بهمن
بنزدم اهل ... منطق خوانم | بنام ... اعمی و الکن

دلش گر بهره دنیا داغ غفلت — پریشان خاطری را جاه و مسکن
نمی افتد از پرتو بجایی — سرش چون شمع بیداری گزینی
سرابش گر برآرد خورشید باشد — تهی جست از جهت چو بودی
امان چون او دهد گیتی پر آشوب — گرش سازی ز برگ سبز دشمن
نخواهد ساخت کاری تخت سرکش — مگر کارش کند اختر بدولت
ز مهر لطف از صبح تا شام — سکم حاکت مانند فلاخن
مشخص هیئت گرشت گر باشد — خطابش کرده باشد شب اگر کن
بسید دگر در راه بازی — بکوهم وصف انگشت ملوث
بپیشش این و آن در هر گذرگاه — چو سنگ عاشق مسکین فرو تن
بهر سنگ شمع در بزم هر دو شش — ز مهر لطفش ایام کردن
بدو لشکر پاک چون روی جهان — در وسیش سبزه همچون جاده بستن
بپیش دولت نکنده سر چون شیشه ای — دلش پر خون گردیده چون [illegible]
نو از هر عشق هرزه را بست — نظر نقد تو میدانند مشتوق
ز ماه و هم جمال نیز [illegible] — در آید هر بر [illegible] بالا و مسند
[illegible] — سپید است [illegible] بر سپیدن
شب حیثما زنی امید درستش — گرد ای حوت تنش تماشا کردن
ز دیشان مشکو خواهم بر دارد — [illegible] از بیشه برگشت

[illegible]

خدیو خطه معجز نمایی — سر بر آرای بزم قرب از اللهی
و او دین و دنیا صاحب الامر — گر و شد چشم اهل دیده روشن
کند بت را اگر تکلیف اسلام — شود بیزار از کفر برهمن
اگر ابر از کف او مایه گیرد — بجای دانه بر دارند خرمن
ز ابر تیغ او در باغ ایام — نهال بید بیرون چو ز رویین
دران میدان که از بس چون [illegible] — شود از روی زمین چون چشم [illegible]
چو او پیدا شود در خانه زین — شود دشمن گریزان سوی دشمن
نخواهد برد یک تن جان ز تیغش — کفن پوشند اگر بر دست جوشن
دهد بخت طولش را اگر کوی — سر دشمن که با داود دارد زین
کرنجا دار او را بهشتی بنا — بر احباب است کر با دار روز جنگ
زهی ز ابنای دوران اسمعیل — بصید صورت بصید معنی
یکی گر جام نوشیدم ز دو جشنها — جو بغان کی توانند تن چشیدند
شکسته فلک را گر کنم نقش — بجوید هر کجا تاک گلشن
ز شرم نکته های [illegible] — نمی آید برون گوهر ز معدن
نخواهم گشت خاموش [illegible] — زبانم مو بر آرد گر ز گفتن
چو کردم تر ز طرح باده صبح — بیا ساقی بطلبها احسن
حدیثت چون کند مجلس فروزی — بگیر انیم زگفتن تا شنیدن

ز داد نسبت خواهم دو دنیا گاه — یقینم شود دل در سینه حسنی
برای دیدنت در دیده دارم — دلی چون قطره خون در جگر نشنه
خوش آن دم کز هوای پای بوست — دو دوجا که گر جانم به امنی
الهی تا نشان زند کانیست — درین تو آشیانی کهنه مسکنی
حسودت را نباشد بجز دست — مطیعت فارغ از اندوه حزان

سحر به پرسشم آمد چو از روی وصال — نگار سرو قد سیم ساق مه خلخال
زشوق جلوه قدش بباغ سینه سنگ — هزار حسرت از پا فتاده گشت نهال
جفا نکرد سرو که از رشک زفتنه‌ش — بآن رسیده که گرد از انفعال خلال
دران میان ز تب برفروخت رخسارش — مصیبت بیاری دوز اول شوال
زعارضی که بشکل خنده های تر دارد — زروی آینه دل زدود زنگ ملال
رخی زگرد خط از آب خضر رو داده — زاشک‌ها رو نهان برنگ نونهال
دهن چو غنچه تبسم فروش کم مایه — دلی ز مهر و وفا چون کریم صاحب مال
رساند چون نگلستان نوید اندیش — حریر جامه گل چاک از نسیم شمال
چنان ز باغ سرا سیمه سرو بیرون است — که هر قدم دو سه جا ماند پسا از دنبال
من از حیا نه چو با محرمان برون رفتم — ولی که در نظرم جلوه داد حسن و کمال
تمام مهر نمایان فقیر آلوده — نگاه جنگ طلب را تبسم از دنبالی

بیان

بیان لطف نسب گشت ترزبانی خجلش — که چون زشوق قسمت کرده عصر فاعبال
نکو نکو نیش نگاه تحملی داریا — زبان زبان نبود و سخن کم خصمت خصال
ز شرم دو عرق انفعال خود طرفم — نبود گر نمی در شمار آب زلال
بجانب‌های بیمار را جو ابها گفتم — اگر چو گشت زبانم چو عکس ابدالال
چمن چمن ز بیخ گر کشته نسیم — چو عکس یار که افتد بجام بی‌مالال
سرم بسجده چو از خاک آستان بی‌نصیب — کبت که برنبی اختیار عقد ملال
خیال چهره وفا ها که نهان بیاد آورد — مرا چو دید هوس برد دوم پای زوال
همین که جبه لبها سراتی نکشد — هزار بار بتقربان کند ز باده دو طلال
چو از خیال بر صبح ساخت مجلس نی — دوید جان بسر اسیمه‌ام بر استقبال
بکف پیاله لبریزی از شراب جنون — که سرباده فروشان نگه ده بود خیال
بمی نگنجد زشوق دوست برخوردار — گل حدیقه توحید شمع خلوت حال
بمی که در حوصله اشتابزدلی بخشد — بمی که ره بر هوس پا کند فرشته جمال
بمی که رشکه را بشکند نگارستان — بمی که رفعت خورشید را کند زوال
ازان شراب که هر نیکی گرفت گرفت کشد — زدست کاتب تقدیر نامه اعمال
بخانقاه اگر زمین آورد زجیب — هزار صوفی ناقص ببرد کمال
شراب بیغشی از صبح میکده‌خانه — که حال ماضی و مستقبلش نماید حال
شکسته رنگی اگر گشت زاثر — زعکس چهره با آینه داد خلعت ال

[illegible]

چو باده زینت خوبان ناز پرور شد
چو باده آب رخ شاهدان بحر جلال

اگر سبو فتد در ره او برابر
بجای قطره چکد لعل از عروق سفال

نهفته دیده اگر بر حباب نشو انداز
ز خود که شستن دینار بر نسب محال

شکفتگی برخ گر بر ناکی داده طرح
شود از هم اولی از خار وبال

چو از صفا شبستان ده طلا برد
کمان شعله برد از میکده بر بال

شود از شعله آن باده بهشتی
عرق شسته رخ شاهدان ز ذکر خال

مثل بگریه خونین عاشقان ز نشئه
نهفته گشته بدست آتشی سیال

اگر نه آب ز زمزم چشم جشن خورده
دگر برای چه مجنون شده ز خیل غزال

قلم زنش آن می چو صفحه آراء
نهال تاک شود هر کجا نوشته مثال

ببزم وصل اگر طرح میشود نقشی
کشند عاشق و معشوق در هوایش جدال

بیک تجرعش آن باده ساخت صد نوبت
نشسته ساغر منصور خون چون جلال

صفای دیده فزاید نظاره جامش
که از خجالت آن ماه بدر گشته هلال

ز پرتوش در و دیوار رخانه روشن شد
نماند تفرقه اصلا میان نور و ظلال

شکوه جوهر انگشت میکند انداز
کز آن خلیل شده بر لب آب چکیده زلال

بیاد ساقی کوثر چو نوشیدم گفت
ز بوسه شیرین بخشی لبان پر تبخال

ازین معاطر ناگاه یافت گاهی
بکام زنده و خاص جزای حلال

ملوک خط جهان با اعتبار سلوک
شریف کعبه دلها بحکم استقلال

ستوده آن دهن آفرینش باد صبحی
عزیز معتبر کرامت کمال اهل کمال

موفقی که با و النبی بود توفیق
ستوده گر با و فخر میکند اقبال

ز رسم گلشن خلقش گر جهان اهل
خموش باش که بسیار نازکست سؤال

شود ز تاب شکرخانه سوز پروانه
شکر وظیفه طوطی کند به شهد مقال

وظیفه نکته قوت از شرایط عرف
همین نه شرع از دگشته در زمانه بتال

جهان طبع جهان کرده غزل آمیز
گرد ز طبیعت خوبان نکهت صبح و دلال

دلش الیست که بر عرش میزند جلوه
زهی شکوه و زهی رفعت و زهی اجلال

بدیشت کری حفظش به جبهه جمال
کشد برای نشانی زینت سپهر زوال

فقیر بی که عشق که او کرده
کشند بر ز پستان ماه دایه اطفال

بمجلسی که بساط طاقت ظاهر گند
سپهر از سر جای جز نجف نعال

در آن دیار که میزاب مهربانی آن
بجای سبزه سر خویش نهاده نهال

بهر کجا ز شکوه جنبش سخن گذرد
نهند کوه گران در ترازوه مثقال

نمند برق شتابش چو گرم سیر شود
دهد فروغ بخط شعاعی ازدم و از بال

کند حافظه در کار آینه
اگر بخاطری آید بوقت گردش سال

طلب اگر کاتش در داوره منظر
ز طبع مردم کامل برون برد اهمال

گشاید از نی بهار مشتبع جرأت
خجسته کرده درین رنگ فیض فال

بسر نقطه آگاه عنب شود
ز تیغ نعلش اگر فرو کند رمال

همیشه تا سخن یار و باده طرح شود
علی الخصوص بشبهای قدر و روز وصال
حضور عیش تو می باد نذر احباب است
حسود را شکر آب ملال و قیف سفال

من کجا و آسمان دعوی ناوک افکنی
دوستی از من نمی آید چه جای دشمنی
کوی عشقست این که با پرچیده گردد
میخورد از خاک ره گردون سرکش گردنی
نازنینان عاشقی دان اگر دانسته
آیه رحمت گرفتار از گشته بهر ایمنی
در خور انسان رخسارم که بر برج
دیده بیکار گریه بر است ابر بهمنی
رنگ رخسار اهل دل بخواهد شد
سیلی غیرت چرا بیهوده بر رخ میزنی
انکه از موج بحر میتواند رست
در ره دل کاه جانی میکند کاهی تنی
دست و پا بسته است دور از دل
از کمند عشق گر کنی خلاصی بستنی
دور شو از کوی و دست ما دو
بخت در شهری که ما باشیم گردد رهزنی
از طبیب های دل سیماب شد
وانه اشکی که میکرد آرزوی خرمنی
جلوه هاش من تا آسمان معلوم کرد
زیر پهلویم نیفتد از زمین گستردنی
من ز بی آبی تخم خشک ام آتش
میوه از باغ وصل امید وار چیدنی
خار خار تازه گل میکند نگاه
نخل خواهش را اگر از ریشه صد جا بکنی
جز خدایی کس نمانده بیرون کنند
نیست آفتی که مفلسی میتواند شد غنی
از تغافل های من صد رنگ دشت
کی زهیم میتواند داد دنیای دنی

برگ مثال همای که بی تماشا بینی
نکو بچهره ارباب بینش است جمال
وران زمان که کند زینت عشاق داری
ببرق و باد نماید طریق استعجال
همان حکایت خاک که جرم است تعیین
رسد بهوای خواهش اگر بنسیم زوال
گذار تخته فهرش اگر فتد برشیر
نهان نه دل همه در خاک سینه چنگال
حدیث راستی کلک او بیان کردم
گرفت شکل الف بر صحیفه ثبات دال
نهال دلکش طوبیست بهشت لطفش
کجاست حاسد شکر کو ببینم استدلال
برو نعید و شب قدر بهر دشمن و دوست
همیشه بخت علامت کشیده خوان دال
مرا بمهر سامان بی سرانجامی
نمیشود دمی از شیوه ثنا اهمال
رموز من یکی از صد هزار بیشتر است
مفصل است چه گفتم اجمال
قبول اگر نکنی اورم ببزم حضور
هزار قصه یوسف کو او چون جمال
مجال درد سر دعوی از کجاست مرا
کنا یه فهمی ارباب حال باشد دال
هرانکه ترک خودی کرد میتواند کرد
لب خموش خود آنچه از فسانه مقال
کمند ما زمین دام آسمان گیرست
عجب نباشد اگر کوه را کنند پامال
اگر ز ناوک آهم کمان کشد بدرش
فلک برای چه بر گرده صورت غربال
روا است گر بماند مجال در دفع
امید بنده به درگاه ایزد متعال
جهان و کار جهان میدهم ذکر گو
بجز خدای نماند کسی بلند سؤال
غرض دعای شما از جان اخلاصست
سید خسته ام و دیده طمع منوال

برسر خوان سلیمان مجلس آرایی مکن / حسرت بسیار ما دست از خور زنی

خاک ریحان عاشقی چون نهد باد رنگ / کیست گردون ما نواله دم زد از او

دست خود کامی بر آرد هر کجا عشقی غیور / دردی کاردان کند از ره بر عجز نبی

با هوای یار چون رفتم بگلشن نوبهار / جنس ما هم ره دها آورد جام یمینی

گاه باد رگاه باد بوار آن کو حاشفت / دیده دارم گرفتار هزاران بدیلی

میتوان یا قوت را سوراخ کردن از نگاه / از من آموز ناگر اداب گوهر سفتنی

چون بساط عشق و شمن دوست نواز طرح / بیشکار از ابا شد کار دنیا جوئی

ترک دنیا کن اگر آسودگی داری طمع / گفتست صد بار اسراری گر باشد نهفتنی

گر بایی گرد چند آری شب روز حیات / کی تواند کرد خلوتگاه کدورت باطنی

مرد شو مانند عشقاد ام الفت چاره کن / چند چون کرم بریشم پرده رخ جوی

بجه در پنجه سیمین بران شوان فکند / گر دل سنگی بدست آری چنان آهنی

روز از مسجد شب از میخانه می آیم برون / رند عاشق چند میباید که باشد بر فنی

ناز عناب و تمکین رام کوتاهی مباد / روز ما را هست از خورشید چشم روشنی

آه درد آلودی آرد دل ما را بحال / دود گلخن عطر باشد در دماغ گلخنی

تا بفکر خویش می افتی قیامت قامت است / چند خواهی بود سرگردان دنیا دلی

با خیال یار کی خلوت توانی ساختن / چاشت در بازار سرگردان شام دکنی

تنگ کوشش اهل دنیا ماتم آبادی شده / نغمه داودی آید نوای شیونی

چون بکس گره عیان هم بخشند جام امتحان / میشود کوه گران را آرزوی ارزنی

آه مظلومان چو بر گردون کا بیش بود / بر تن خورشید بر تو بیفاید جوشنی

آنکه طرح شوق آن دوش بر هم زد / حسرتی در دل گره کرد دیده انهم دامنی

دوش جام سحر هجران بجو دار او / بر چراغ هستیم میکرد و چشت دامنی

نیم مست از دیده بهار گشتنی / ساغری در دست رو گشتن ز سبع ایمنی

شعله آتش بر لب ما بان بود جوئی / دیده و دل را مهیا شد بساط گلشنی

چون ز تاب می کشد از نکهت گرمند قبا / سینه گل چاک شد از نکهت پیراهنی

جام چندم لطف کرد و بوسه جای لعل از او / از دل من خاطرش میکرد کسب ایمنی

با هم از شیر و شکر پرورده ام در الفت / بخت دارد از این سخن باد بر باد ده

هر که چون من میتواند از خود نهاده / در چراغش میکند خورشید تابان روغنی

طبع از این کز خوشی یک غلط نعمتی / خرقه دیگر نه از دجام می بیمولی

بر دو ان بر خاطر معشوق ما بر دانجو / نیست در شرع محبت این گنه بخشیدنی

شکوه از بیداد دوران کنم چون باد / گریه و آه مرا با هم سر همدستی

عاشق از یاد جانان خطره در خطر / از نگاه این ناوک برکش جا باشد گسستنی

بر دو ای گرد هر اوان فتنه آید در حود / دور ایام دلی شاد دست از اندبی

بر سر هر چند کرده فتنه از در کند / این غنیم آسوده میکرد و دگر از زدبی

چمن غنچه نشان انسو زانی تمام / تخم امید تو نخواهد بود در هر کشتنی

بستنی

اعتباری نیست در کار جهان بسیار [illegible] / نقد فرصت را فزون [illegible] بوده دایم

تا زمین و آسمان باشند باهم [illegible] / روزگار ما [illegible] آمده بیاد آسوده [illegible]

عشق اگر از گرد خورشید [illegible] / چون دل عاشق نمی باید [illegible]

باده گلگون نمیدانی کجا باشد کجا / تا کی از رنج خمار [illegible] باشد [illegible]

هر تمنای که پنهان [illegible] / تا لام افتاده در [illegible]

[illegible] خواهش تا نمی بینی خیالی جان تو / در دسر از [illegible] سودای [illegible]

در سراب آرزو آسوده کی آمد [illegible] / خار زار اینجا هر طرف افکند [illegible]

حسن اگر [illegible] که عاشق میتوان [illegible] / بر زبانی [illegible] آوری میتوان [illegible]

گر غمانی روز و شب آدمی [illegible] / ابلق ایام مگذار در طریق [illegible]

از کرا ولی [illegible] دلی خالی کند / شهرتی دارد که یک جا [illegible]

چون ز لفظ تازه جان در کار معنی [illegible] / [illegible] کی [illegible]

ره برد [illegible] دشمن [illegible] / اگر با صد [illegible]

اهل معنی در حجاب افتاده [illegible] / بی سواد معرفت [illegible]

روزگار [illegible] / دامن [illegible]

گوش [illegible] / تا بکی [illegible]

اهل دل [illegible] / [illegible]

بزم اهل حال [illegible] / [illegible]

فاش [illegible] / داغ سودا [illegible]

[illegible] / روح قدسی [illegible]

[illegible] / کفر [illegible] اقلیم [illegible]

[illegible] / یار [illegible]

[illegible] / [illegible] کعبه [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / قصه [illegible]

[illegible] / جز خدا [illegible] عالم [illegible]

هزار شکر خدای رحیم [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible] دو جهان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

صبا بلطف چمن [illegible] شکفت — بدست صد هوس انداختم گریبانرا
ز خاک بگذرش تحفه حقیری داشت — کشید در نظرم سرو سیمتنانرا
بسان گل ز جبل عنبار پیدا شد — بلاست رشک بلا حسنی و عشق حیرانرا
بر آنچه گوش شنیدست دیده می‌بیند — ز قرب و بعد چه نقصان وصال و هجرانرا
زمانه دیده بمن اعتبار پیدا کرد — کسی چه کار کند رشک تنگ طوفانرا
هزار مرتبه از دل خارخارم گشت — زمین دو دو کام مگر میش ده جانانرا
چو دیده با من سرگشته این روش میکرد — خجل شدم که خجالت مباد یارانرا
بآن رسید که اکنون چشم ما کرد انده — شکسته رنگی من آفتاب حیرت ازرا
هلاک عشق هوس سوز [illegible] کشتن — که ساخت روکش من دیدهای گریانرا
هنوز دیده ز گوش این حدیث می‌شنید — نمود چهره رونق طرا بستانرا
شکوه شوکت او نقش بست در نظرم — چنانکه فهم بتصویر میکند آنرا
صبوحی از توفیق کرده پیدا شد — بخاک بگذرش صبح داده حیرانرا
شکفته تر شدم از آن که [illegible] — بهار رونق دیگر دهد گلستانرا
دلم که دیده ببند اخت بر بهار دل — برای دلکش او تازه ساخت ایمانرا
چه بود آنچه پای بجز راه هوسها — بگعبه راه نیفته اگر بیابانرا
بره نما غزلی تازه پیشکش کردم — چو مور ران ملخ حضرت سلیمانرا
بیا بیا که نثار تو میکنم جانرا — [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیاد قد تو چون تر ز داغ گریستم — گذشت آب ز سر شاهدان بستانرا
همین که عاشق صادق ز خویش میگذرد — وفا مباد دهد یار ما بشیمانرا
فزون ز کشته شدن مطلبی نبود او را — ببند اگر نکند عشق کار مستانرا
بحجر فتنه ابروی یار روی نمود — بآب دیده نمازی نمای دامانرا
اگر بگلشن [illegible] که توکم شود [illegible] — خیال عمر خضر میکنم بیابانرا
سمبران که بجود در مقام [illegible] — ز خنده چاک درین آرزو گریبانرا
صفای خاطر عاشق بصبح می‌خندد — چه نسبتست بخورشید داغ حرمانرا
خلیل اگر هوس عمر جاودان آرد — ده زدست سر زلف عنبر افشانرا
جواب غزل بزبان شکسته صورت بست — ز لطف گفت که این نوعروس ایمانرا
بنام شاه [illegible] که صید انم — بکاز به از این نعت چار ارکانرا
ز جان آنکه شکستی [illegible] قدسیان — وکیل گشت که گرد و فضا بر [illegible] احسانرا
ز محیط وفا [illegible] — که چیده ساخته بگاز اشتباه تنرا
هزار جان گرامی [illegible] — نثار کم بود آن پای آب و دندانرا
بپای مردی آنکه خاک کرده اوست — نشان [illegible] بیم داد آب حیوانرا
چنانکه [illegible] ز عالم غیب — صریح گفت سخن رازهای پنهانرا
گرچه [illegible] — ز شعر [illegible] آتش [illegible] مستانرا
خموش بودن و تنها نشستن [illegible] — سخن دهد بجهان امتیاز اقرانرا

بجز زبان حقیقت بیان اهل سخن | دگر چه فرق توانی نهاد انسان را
تسلی دل عشاق نعمتی دارد | نهفته چند کنی نالهای مستان را
شکوه شعر که بر عرش میزند پهلو | بلند ساخته بسیار قدر پستان را
عجب نوای نوی با غزل سرایی هست | خجل نمای ز افغان هزار دستان را
هزار شیفته از هر کناره سرگردان | چه حکمتست که ظاهر نمیکنی شان را
حسینی ز اهل دلی استماع افتادست | که هست شعر تو تفسیر تازه قرآن را
بده هر آنچه خدا داده بهر دریغ مخور | ادای شکر فزون تر کند داور را
خدیو حفظ ارباب دل چه داده | که در تشاکر شش بصر بزنید احسان را
ز رای که ساخت روشناس شعر | اگر نه تن ز نسیمه وجدای جانان را
کدام جوهره کو هر ز شعر برباشد | منی آن نیم که توانم ز دیده دادار را
بهر کجا در یاقوت نظم و نثر تو هست | سفال ریزه نماید لعل و مرجان را
از آنکه یوسف از آن انجمن برون آمد | هنوز سرمه توان کرد خاک کنعان را
اگر بجوی شین نداری ارادای بهشت | برای خاطر ما جمع سازد دیوان را
بگفتم از توجه نهان مجال هیچ جا | که نقش سجده کنم پیشگاه دیوان را
ز بسکه شیفته دل گشته ام ز دست عشق | ز غنچه فرق نیارم نمود پیکان را
شکست حادثه هستی اگر شکست سبو | زمانه بر من بیدل نوشت تاوان را
گرفتم آنکه توانم دلی فرو دهیل | چگونه جمع کنم خاطر پریشان را

حسینی که سری ایام ناتوانم کرد | بقصد علاجش کشم آه و افغان را
زبان معذرتم گرچه بحر سنجی کرد | ولی قبول نیفتاد آن سخندان را
جواب داد که تا چند خویشتن داری | نمیدهند تسلی بوعده مهمان را
مراد سر شوانی برین فسون اگر داد | مگر نثار کنی شعرهای الوان را
سخن شنیدن دولت قرین مگر که شه | بمدح صاحب من تازه ساز بستان را
در آن چمن که رخ از باد دل آرا کند | بجرم دزدی گل خجلست رضوان را
بمجلسی که شود از شراب وحدت مست | کند معبد خود کافر مسلمان را
هر آنکه دیده اگر چه پیروی الکسش داد | بهر نظاره دهد بال مرغ بریان را
دمی که دست عطایش گهر فشانی کرد | ز اضطراب چو دریا بهم زند کان را
سپاه فتح نشان ظفر و نیغ آتش | چو سر فراز نماید خاک میدان را
شود چو مجلس منصور پر شکوه افزا | کشند چون ز نکه تیغهای عریان را
برد ز شعر که عرض سپاه چون جنبید | ز آفتاب لبالب کند خراسان را
سخن بجنبش اسب در میدان فلک | چو شاعران دگر مشتری ثنا خوان را
خدیو مدح و ثنا پایان اشعارکم | که خیر خواه خلائق شنیده ام خان را
فلک بعقد ز نو هر که نوشت گشنا | ز نقش بوسه قضا مهر کرد عنوان را
سپهر فرق نیارد نمود با همه چشم | ز آستان رفیع تو طاق کیوان را
مگر شکایت عدل تو در میان افتاد | زمانه کرد فراموش مکر و دستان را

شراب نوشی عاقبت بصد جز آنجوی … دریچه ساخته رضوان پاکه اما مرا
زبسکه شیفتهٔ حسن توده کار توام … ز بیدلان نتوان فرق کرد جانا مرا
بقای عمر تو میخواستند بر درجوان … طراز مهره وفا رسم گشت دوران را
حضور بزم تو در خاطر هست … ز رشک ساقیت آتش گرفت غلمان را
ثنای من بجناب تو بادی آرد … همان که زیره بسوغات برد کرمان را
اگر چه وصف تو از حد و حصر افزون … براستی بدعا ختم میکنم آنرا
سخن ز مهر و وفا تا شود بدوران … چه دولت تو که داری بعد و پایان را
جهان بکام خلفهای سرفراز باد … وهند سلطنت از روی فخر ازان را
بجام عیش تو هر لحظه باده روز افزون … پی که دادی ایمن که شبستان را

الف اسرودی باشد از آن رحیله اسما … که حسن معنی توحید گشت از صور بش
یکی را الله هزاران فرق شد اگر دارد … زحیرانکشتن انه نه لی کم میشود انجا
کراهی کر طلب دارد ایکت حجت قاطع … کرا از یک نقطه چند بی نکته بگیس
زبان اهل تحقیق است حرف اولیسا ان … با این دعوی شهر در رشک وامی
براه دولت انگشت نهاد کاه جو ان … که چشم نرگس بیرون آورد جو ان
میان الف جو وطره آن لام می خم … همان فرقی که باشد در میان ام
برای نفی کفر آنجا کره از رخ بر اندازد … جدا کرده ز لفظ میم که داری نا

نشان چشمه حیوان گرفت از دهنش … خضر که علم حکمت بود رشک ایوالی
دران سر خبر کرد وصالت شوی … ز عشقت داغها سوزند در جگر
هوای بزم چه خاصه که در دل نفسی … دمی صد بار افزون ز خود کم
سراغ ما مکن که خاطر آسوده میخواهی … که لی بالی بره چندیم بمنزل
جا شده جای زخمی دیده ابای وجود من … ز بس هر لحظه میسوزد دماغ
من و خنجر بمژگان ترا از هم ناچه … ره امید ای پایان وصالی دوست
کجا خوار که شد آخر سماع ذره چنکم … خدا را راه بیرون آمدن خورشید ابنها
ره امیدواری با نهایت دشمنی دارد … درا دل فی رشت جان دادن
شهادت نام خضر مسیحا میکند شاه … اگر جان میدهیم از درد ریشها
معاشق انجمن لی مهره میکند لی … دماغ خویشتن میدانست کر معشوقها
کی ام ار اگر نام عشقبازی بر زبان آرد … درین وادی که سرگردان
سر سودای ما را کجا از خاک بر دارد … اگر داغ قبول سر واکند
تماشای اهل نظر پنهان نمی باشد … ز داغ لاله رازها کرد در عشق بر صحرا
اگر عاشق شوی این شیوه ناجایت … در آتش غوطها خوردن براه
چو عشق فار زخود میشود جلوه تمکین … بکی یک ز هر کس عشق در استغنا
نخواهم آشنای را او با خاطب … اگر در پیشگاه وصل پنهان میشوم پیدا
نشان چشمی … نه بر ابرش درمیان در هوای

ازین شیرین لبان داغی نهشته بر جگر سوده — چو آسایش حلاوت قحط گردد [illegible]

مرا چون بیضه‌ها [illegible] لازم همچو شیدایی — بجای گر بسوی پای اهوی [illegible]

زیاران موافق غیر از بیم نیست در خاطر — که بشکفته [illegible] و فا [illegible]

میان عاقلان آخر چه میگیرم چه بر رام — اگر بیرون نمیگیرم سر از عالم سودا

بسان [illegible] سودم [illegible] با اختر طالع — که جو در [illegible] آه فلک [illegible]

کم از صد بوالهوس صید [illegible] کرامت [illegible] — کند گر عاشقی [illegible] ناله رسوا

دم از وحدت زند با خویشتن [illegible] — [illegible] از آن

[illegible] این طبل از زیر گلیم او — چنان کز کردن منع [illegible]

شب و روز [illegible] — چراغ [illegible]

[illegible] طفلان [illegible] — ز معنی بی نصیب افتاده [illegible]

گریبان چاک [illegible] — [illegible] صبح [illegible]

دو عالم [illegible] — توانم [illegible]

[illegible] ظرفان [illegible] — مگر امتحان [illegible]

خمار باده [illegible] — [illegible]

کسی [illegible] — [illegible] امتحان [illegible]

خوابانی [illegible] — سر [illegible]

ندای [illegible] ساقی [illegible] — [illegible] اگر [illegible]

بکرده

[illegible] بگردم [illegible] شمع [illegible] — کر مهر عارفانی [illegible] صوفیان حلوا

[illegible] — [illegible] دستوری زدن [illegible]

[illegible] رسول [illegible] — [illegible] توحید حق واحد یکتا

[illegible] — [illegible] یکتایی [illegible]

[illegible] معنی قرآن — [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] عالم هستی [illegible] — [illegible]

[illegible] اقلیم [illegible] — [illegible] فلک [illegible]

[illegible] — [illegible] سبحان الذی اسرا

[illegible] — [illegible] روح الامین [illegible]

[illegible] — روانی [illegible] آستانه [illegible]

[illegible] — صفای [illegible]

[illegible] — [illegible] ساکنان عالم بالا

[illegible] — [illegible] کرامت [illegible]

[illegible] آب وضوی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] احسان [illegible]

[illegible] — [illegible] خود [illegible] دنیا [illegible]

[illegible] — امامت کرد [illegible] در مسجد اقصی

کلیم از شرم انگشتی که در ابر فلک شق زد
جهان را همچو نگینی با قبالی در کشید
کند خود به کوتاهی کند از قعر چاه او
اگر افتد دو زلف از خاک در راه بی آدم
ز تعلیم فرمود ازل معجز بیان خود
خیال نعت جانبخش جود در دل عشق
زبان بکشاده در بیم از شرح خویش
سر کاده ام بسودای تو سرگردان تر از گردون
نگاه ها در ره دیوار از بس عاشقی دارد
دمی صد بار افزون تر بگرد دیده میگردم
دماغ خشک جانان از نعت رخدان بگرد را
هنوزم لذت توحید و نعت از کلام تازه
زبان دان وجود عجب نام اسرار پیغمبر
بلیه الست آدم رسم و راه بندگی کردن
وکیل حضرت حق شاه مردان ساقی کوثر
خدا چون باز زبان بر بانی مدح او گفته
عجب دارم که هرکز زخمی تیغ اجل گردد

کند داد سینی معدنت جوابی پدر صفا
زند راه خیالش جلوه این شوخ عار خطا
کنم تا چند در راه تمنا ناله بیجا
کند از خو بگوی او مرا انگشت جهان جا
از این حق گر باشد لرکفش نسیج جوانی عصا
ز کلک خویش بردارم دمادم جام
گر باشد دوای لعل لب جان بر درد عیسی
دلی دارم بسینه صد آرزو ویران تر از دریا
چو نایم بر سر کوی تو صد جا
بجای که بگذارد خویشتنی را اگر
بسودای تو میگردم کرد
بموج سر درد
امام مشرق و مغرب علی عالی اعلا
بکشیند ز عرفان او شد علم الاسما
کرام مولای خلق
من و لاف ثنایش
گریزد گر باد خصم

چو میکرد علم در روز میدان ذو الفقار
چو جهادار ز بان کام
دلم را جز خار خار
خوشی آن ساعت که گرد بر سر کویش
ز بس بکرامت
بر سینه بر خلاف انگشت
از آن روزی که گرد خاک
سخن آدمی کر بالای
مرا چشم نور و تیغ بسیار جانبای
بجای کام و دل
حضور جنت جاوید
کر خود در حق زبانی باز روی گرم
اگر در طلعت خورشید جمال
گدا این صبح گرد شام
سر ما کاه کاه
از آن ساعت که از عکس جمال
سر آید دیگرم امروز ز نعت

اسد راز و شوا انکر و با هشتید از چرا
ز بس در آشکار او پنهان
سحرگاهان ز شبنم رود تودای مطلع
بساط سجده در هر کام آرام زنقش پا
دلم در سینه پیدا نی چو بانه باده در مینا
چو آن طفلی که از شوخی کند با بر اسپ سوار
بجز خود نشتن هم اعتباری کرده ام
بیمانه همانا خیمهٔ افلاک یا رب جا
مگر ز کشته ام بر قبضهٔ اسکندر و دارا
چمن را طالع نشو و نمای
بنیدم ز بس بطالتی امروز از فردا
من بیچاره شناسم زبان از دید
برو در روشنم صد تا ختی آرد
گر باشد بگردان خود
که منشغتی شود از ما
فروغ خلق داد قندیل دل درد
دل آگاه بخشید کارم کی

بنام و عاشقند تا اکنون اثرها
حلیل آنکو زعجز ای کن کرمی کرده [illegible]

الهی تا نشان کفر و ایمان در جهان است
سخن گوینده تا از نور و ظلمت [illegible]

بجز تو حید و نعت و منقبت دیگر نخواهم
لب خاموش من گردد باستغفار [illegible]

دلی خواهم که دارم که خبر از ست جانان
سراسر مصحف تجرید تا دل گشته [illegible]

اگر چون غنچه گاهی وانماید خویشتن را
نهانی خنده بر گل میزند [illegible]

درو هم صحبتی نسبت برد [illegible]
شکوه بی نوا بهایت یاد [illegible]

نباشد از نشانیها که میگویند [illegible]
بجز اندیشه معشوق در سودا [illegible]

زبس خواری کشیده از نشان [illegible]
محبت امتیازی داد از امثال [illegible]

امید خوشی میشود هر دم بوصل یار [illegible]
اگر با حسرت آورده دو جهان [illegible]

ندانم تا کی این سرگشته با حسرت [illegible]
بصد سودا دیابم [illegible]

ز از خود دل کی دارد در آزمی [illegible]
زبس گرنا ده توحید [illegible]

گهی در وادی بتخانه سرگردان [illegible]
گهی در کعبه مقصود مطلب گشته [illegible]

خیالش کی توانم کرد اگر معجز کنم [illegible]
جسمی کز خویشتن پیوستمی [illegible]

دلی کز سینه صد آرزو هم بار [illegible]
خوشی آنست [illegible]

کدام برخلک [illegible]
کم از یک پاره دل بود [illegible]

بنود این خاک را [illegible]
بساط از نه فلک افکند [illegible]

سلیمان وار چون [illegible]
روان بر آب و خاک و باد و آتش [illegible]

ز آدم ها فرو دل در ملک [illegible]
روا باشد که شیطان را تو الی دید [illegible]

بحکم حال اگر آباد جائی خانه دل را
نوای ره نخواهد یافت [illegible]

دو عالم در نگاه دل نبود قطره دارد
چو اندیشه گوهر افکنی در بحر [illegible]

شناسی بت پرست [illegible]
شبیهانی نخواهی [illegible]

دلت شد [illegible]
نگاهش وار دانش [illegible]

[illegible] گردانی [illegible] درگاه او
مگر دانی توانی ساختن [illegible]

برای نا توانی ناتوان گشته [illegible]
نوازد آنچنان [illegible]

نگه [illegible]
دو دلم [illegible]

[illegible] آورده
که هر [illegible]

که جان [illegible]
چه در درد [illegible]

اگر [illegible]
ز دست صد هوس [illegible]

[illegible]
ز بهر [illegible]

[illegible]
ز دست صد هوس [illegible]

از این دنیای [illegible]
که آلوده است از خون [illegible]

[illegible]
مشو [illegible]

[illegible]
برآرایش [illegible]

شبستان دل خود را ازو پاک کرده صفا دادم
درستی می‌کند بسیار نفس از ره [illegible]
بساط آرزو را میکشم از زیر پای دل
من از امید او یاران مستی [illegible]
وفا تا یابم از وصل جانان بود در عالم
گذارت گر بکلزار سر کوی وفا افتد
مگر شاهد بیابی و امید هر خود را
از آن روزی که گشتم روشناس عالم امکان
درین گلزار از آشوب جگر سودا [illegible]
شب امید را از زنگ خواهش روز کن
ز رشک خاطر آلوده که شد داغ [illegible]
طلسمی بسته شد [illegible] عقل بر بام [illegible]
در آن مجلس که خوان [illegible] ایام فکرها کن
خود طفلست [illegible] خواهش [illegible]
ز جانان [illegible] هر پرده [illegible] مشتاقانی
توانی [illegible] از کار [illegible]
خمار آلوده [illegible]

اگر باید طلاق [illegible] آشنایی
زبان همواری ایام [illegible] سوا باشی
اگر [illegible] تخته باشد [illegible]
شکایت [illegible] یوسف [illegible]
حبابی [illegible] گردم [illegible]
حباب [illegible] باید با جبابا [illegible]
[illegible] غنالی [illegible]
نخواهم [illegible] آسوده [illegible]
ز امید و [illegible] غلط باشی
هراسان [illegible] خواهی بود از خواب [illegible]
کنی تا چند [illegible] جمعیت [illegible]
اگر صاحب توانی [illegible] از [illegible]
کمر [illegible] چون توانی [illegible]
زمستی [illegible]
چو [illegible] آدمی [illegible]
گر باشد [illegible] از چشم کرباسی
شراب [illegible] گرد [illegible]

بخوان در هر [illegible] دل
[illegible] از جهان [illegible]
[illegible] توان آن بجهان دیده [illegible]
هوای نفس [illegible] خاکی باشد
[illegible] فتنه میکرد
[illegible] غافل
[illegible] باده نوشی [illegible]
[illegible] افتادست نفس [illegible]
اگر [illegible] تاختن آرد
[illegible] اهل همت را
[illegible] تا [illegible]
[illegible] سهراب کشی [illegible]
[illegible] باشد [illegible] اگر داری
جواهر خود [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] غفلت [illegible]
[illegible] ایام [illegible]
کنی تا میتوانی آرزوی [illegible]

[illegible] انگشت [illegible]
چو ریزی آب رو از [illegible]
[illegible] فراموشی [illegible]
[illegible] داری [illegible]
اگر از نفس [illegible] شود [illegible]
هزاران یوسف [illegible] در چاه [illegible]
[illegible] شیشه [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] تا [illegible]
بجوش [illegible]
[illegible] غافل [illegible]
[illegible] مظلوم [illegible]
بنای خانه [illegible]
[illegible]
[illegible] آلوده [illegible]
[illegible] دل [illegible]

جهان را اعتباری نیست گر خواهی گواه [illegible]
هلاک معصیت تا چند گردد طبع ناخوانده [illegible]
دو عالم در دو ناکامی [illegible] آراکش [illegible]
ز پیداری که ناکامست در مهر و وفا [illegible]
مرا در وادی افکنده شوق مجنونی [illegible]
بجان آمد دل از تکلیف [illegible]
سخن سازان هرا [illegible] گر [illegible]
بیا کعبه کم گرد [illegible] ره [illegible]
گلستانی که در روش جلوه [illegible]
خوشا آن عاشق که حسن مهربانی [illegible]
بغیر از بوستان [illegible]
مکر [illegible] گلشن روی [illegible] با غبان [illegible]
بچو با چشم جانان راه [illegible]
مرا با عشق [illegible] اتفاق صحبت [illegible]
بیاشد [illegible] کوی دلبر [illegible] عاشق
[illegible] پا در [illegible] که از دل [illegible]
دلارامی که من خود را [illegible]

بیاشد نازواری [illegible] دست [illegible]
بیکسو آوردن این دامکه [illegible]
سوار [illegible] را [illegible] دم [illegible]
[illegible] ریکین [illegible] چشم [illegible]
که گرد کعبه [illegible] بیا [illegible]
ز دستادم [illegible] یار [illegible]
ز خاطر [illegible] افسانهای [illegible]
گر از [illegible] را [illegible]
غزلخوانی [illegible] داد [illegible]
ز جام لطف [illegible] ساخت [illegible]
اگر [illegible] کند [illegible]
چراغ وقت [illegible]
بیا [illegible] خاری [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
شود [illegible] با سبان [illegible]
عجب [illegible] که [illegible] چشم [illegible]
[illegible] بیشت [illegible] چشم [illegible]

اگر عاشق [illegible]
[illegible] آنها که چون [illegible] نوشتی [illegible]
نگاهی تا توانی [illegible] دیدن [illegible]
جفا جویی که [illegible] دیده [illegible]
خیال [illegible] نگاه [illegible]
[illegible] قوت [illegible] خود را
درانی [illegible] که [illegible] تازی [illegible]
[illegible] که [illegible] بستان [illegible]
[illegible] ما [illegible] لا يعتبر
[illegible] مطلوب [illegible] حق
[illegible] معراج [illegible] برتر
[illegible] لشکر
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] چو [illegible]
[illegible]

سفالی آسمان [illegible] ز [illegible]
[illegible] پنهان [illegible]
در این سودا [illegible] خواهد بود
خوش آن [illegible] بی باکانه [illegible]
گرا [illegible] حشر [illegible]
چو [illegible] کرد [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] در خلوتسرای چرخ [illegible]
بغیر از [illegible] سلطان [illegible]
گر از اقلیم هستی [illegible]
ز ایجا [illegible] سرفرازی [illegible]
[illegible] ره [illegible] بار [illegible]
چو طفل [illegible] زانو [illegible]
شفاعت چون [illegible] گناه [illegible]
گرانی [illegible] از [illegible]
نخستین [illegible]
بیا در دامن [illegible] خاک [illegible]

چو نام کوی او گر بشنود جنت ز جا خیزد ... چه گویم آه از آن جان که از پهلو جهانی
تعالی الله زهی رفعت در ایوان سرایش ... که عرش از استوا گیرد [illegible]
در آن روزی که بار عام بخشد [illegible] ... قضا مانند مظلومان [illegible]
ز شهباز [illegible] ... فلک هست از کواکب [illegible]
بهر کشور که علم او معلم گشت تعلیمش ... زبان دان رموز غیب گردد [illegible]
[illegible] ... شود [illegible]
سواد حکم او گر در بیاض دیده [illegible] ... سلیمان اسم اعظم [illegible]
بنای کعبه از اقبال او بر عرش [illegible] ... شکست افکند [illegible]
صبا گر دامنش [illegible] ... که همچو [illegible]
نثار خاک [illegible] ... [illegible]
ز یوسف چشم [illegible] ... اگر [illegible]
چو از خوان خلیل [illegible] ... یکی از [illegible]
دلم گر ناتوانی راه [illegible] قدم [illegible] ... بلطف [illegible]
[illegible] ... اگر آگاه [illegible] علم [illegible]
چو حکم [illegible] ... شود از [illegible]
چه سازد با شکوه [illegible] عالم [illegible] ... فضای لامکان [illegible]
بساط [illegible] ... ز خجلت یوسف [illegible]

نمی صد آرزو را گر گذارد در حجاب جود ... ز دریا دُر ز صحرا گل برآرد ابر [illegible]
[illegible] ... سلیمان خاتم خود را [illegible]
[illegible] طبع داری [illegible] ... نخواهی یافتن حبل المتین [illegible]
ز نعمت او [illegible] ... گر با چندین کرامت [illegible]
[illegible] ... چو صد موسی [illegible]
چو از [illegible] ... دم روح الامین تعظیم [illegible]
[illegible] ... طفیلی [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... هلاک [illegible]
[illegible] ... [illegible] عصای موسی [illegible]
[illegible] ... گر غیر [illegible]
دلی دارم که چون آدم [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] عشاق [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

شفیع خویش می آرم [illegible]
گر بخوانند [illegible]

آشکارا شده از نهانیها — شاهدی اصل کار اینها
گفتگو ایمان از و حجاب شده — بی نشان گشته از نشانیها
موسی آموز ارزه منزلها — زندگی بخشی زنده کانیها
زنده کرده ام از راه در هر جا — چون مسیح روح از کرانیها
نکهتی دلنوازی سر کرد — دست برده شمتاتوانیها
گاه این گشت و گاه آن — سوخت ما را ز هر کانیها
وصف او چون طراز مجلس شد — لال گردید نکته دانیها
چون ز اقلیم سرکشی آمد — فتنه آورد از معانیها
دلم از وصل آن بت خودکام — گشت محروم بخت جانیها
با من طفل خوی هیچ مدان — داشت در پرده همزبانیها
آخر از باتیان خانه بدوش — پیر بودیم در جوانیها

یار چون مست مست میشود
نیستیها تمام هست شود

آنچه بر عارفان نشد فاش — یافتم در میانه او باش
قامت چادر زیب اندام — چهره ای دل فریب نقاش
خانه آرای حشمت انسان — کیسه پرداز مردم قلاش
وه که آخر چه مهربانش کرد — از نالهای سبز خراشی

ساختم بی خوی اهل تسلیم — بی وفا مهربان نبود کاش
من ز هر چشم نیشتر بودم — کار اگر راست میشدی بلاش
خوی ایام را نبیند الی — بدکنی در زنده پری پاداش
عاشقان از وفا نمانی شوند — زر اسب و سرا و سیم و قماش
کام دنیا تمام ناکامیست — بگذر از ناز و عشوه بیجاش
نشود روشناس حق شناسی — هر که افتاده در طلسم معاش
ای ارادتم اگر بخود نیش آید — یکجا میبری زمانی باش
هر زمانی شنید بر لب زبان — فاش گفتیم این سخن را فاش

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام هست شود

دیدگان را سراچه ابداع — حاصلی نیست غیر صوت و سماع
همه حیران کار خویشتند — این مصلحت نشاند و آن نزاع
ترک سر کرده ای پی تدبیر — هر یکی رو کشی هزار صداع
در نهانخانه قضا و قدر — اختلافی نبود در اوضاع
مستی اظهار خود نمایی کرد — در میان رو نمود لابد ولاع
حقیقت لباس شاهی چند — همراه اعیانش از اتباع
با چنین وحدتی که میدانی — گاه اجناس گشت و گاه انواع

چون نگار آینه بگشود در آن تخت | دیده دل از آن گرفت شعاع
تا نگشت حسن و عشق بدید | جسم و جان را بشود این اجماع
جنس این بنا داشتم از این خویش | عشق آمد چنین نمود شجاع
هیچ کاری نداشت رد و قبول | گر کند ترک این سخن صداع

یار چون مست مست شود
نسبتها تمام مست شود

آرزو و شکار عشق کار است | شب نوروز عشرت یار است
بنگر که سرو ناز بتان | تکیه‌گاه رشته‌های زنار است
نام آن گاه نیست از عالم | نام من نقش خاتم یار است
کوی او را که نام شوان برد | از غبار نگاه دیوار است
در و دیوار هر کجا نگری | جلوه شاهدان دیدار است
آشنای سنگ نگاه کند | حسن آینه گرم بازار است
من خاموش را چه صد دستان | ناله در کوی او هوادار است
شوان گفت مرد صاحبدل | بکمند نظر گرفتار است
خنده بر آفتاب خواهم زد | راه‌ها در دل شب تار است
در لطافت اگر خطا رفت | گرم خون باش عشق بسیار است
در پیاله دو گفته خواهد شد | سخنی بر زبان اظهار است

یار چون مست مست شود
نسبتها تمام مست شود

من نگار این و آن نمیدانم | غیر آن دلستان نمیدانم
یار پرسید شرح حالم را | گریه کردم زبان نمیدانم
گر شود فرصت سخن گفتن | داستان داستان نمیدانم
من از دوست شکوه‌ای که شنید | خویش را آنچنان نمیدانم
عشق اگر هست زندگانی هست | حسن اگر نیست جان نمیدانم
چون غریبان که هم بخویش سلوک | رسم اهل جهان نمیدانم
بدو نیکی اگر رسید بهشت | از فلان و فلان نمیدانم
هر کجا یار و دیگر را آنچه | خویش را در میان نمیدانم
عارفان را حضور و غیبت نیست | آشکار و نهان نمیدانم
فقر دین و حاصل دنیا | این میرسی آن هدان نمیدانم
خواری یار عز نیست مرا | صدر از آستان نمیدانم
این گرفتار تر از آن دگر است | خضر این کاروان نمیدانم
بارها گفتم این حکایت را | بجز لطف و بیان نمیدانم

یار چون مست مست شود
نسبتها تمام مست شود

شاهدی در دلم گذر دارد … که بهر دل سر دگر دارد
لب نداده نهد ز دیده بمن … به رخ خویشتن نظر دارد
گرچه در پرده روی می‌پوشد … هر طرف عاشق دگر دارد
قاصدی در برش نه آورد راه … از نکو مرغ نامه بر دارد
بتماشای خویشتن شب و روز … حالی رندان در به در دارد
نیست خورشید اگرچه سلطانیست … واله از ذره بیشتر دارد
لب و چشم ناز پرورش … خنده بر گل و شکر دارد
همه دلها خراب کرده اوست … دیگری خود کی این جگر دارد
دوستکانی بآن حریف کشد … که لب خشک و چشم تر دارد
بهر ما چیست اسرار نهانی … که لعلی بجام زر دارد
ترک کن ترک ما جداری هست … نیستی عالم دگر دارد
حالی پنهان خود چه شرح دهم … بهتر از من ز من خبر دارد
واعظ شهر بر سر منبر … بی‌زبان این فسانه بر دارد

یار چون مست مست شود
غیب تمام مست شود

دلی شد که باز از سر نو … خویش را کرده ام بعشق گرو
بتمنای آنچه من دیدم … همه افتاده‌اند در تک و دو

بیزه خواران خوان امید شد … خواه جمشید و خواه کیخسرو
شوان از خودی گذشت بزود … لیک کی توان رسید بدو
گره هر کس بکرد او کرده … آنچه کارند آن کنند درو
آتشین ناله‌های سرکش من … شمع خورشید راده پرتو
خویشتن را بعشق برگردد … دو جهان را نمی‌خرد بیک جو
روز کاهلی چه نشود … جامه عارفان چه کهنه چه نو
دریر زند و صال می‌خالم … شاه و مفلسان جامه گرو
جان و دین بزم راه یافته … آن دلارامم عاید ماه رو
این سخن را العبد زبان مگو … این نوا را بعید ترانه مشنو

یار چون مست مست شود
غیب تمام مست شود

روز اول که عشق یافت رواج … از کمان ترک جواهر از سر تاج
فتنه کام اهل از نازکرشمت … حسن مغرور و عشق طفل مزاج
ناز نامه وان من هر شب … آتشش از و خفتت در معراج
سرنگون هش اگر فرو آرد … عاشق از شاهی ستاند باج
شد هوا کوه و دشت عجائب … قهقهه کبک و شیون دراج
آن خدنگ نگاه سرکش را … چشم حیران دل اهل آماج

حب قند لب و نبات خط   تب ما را اگر بود علاج
هر طرف میروی چراغ است   از شرر های ناله ام شب داج
آه ازین آسمان کژرو چند   وای ازین جاکران بکین و لجاج
هیچ را ز کیسه ساز کرد و بسی   بس ندارد به پیشه علاج
معنی از لفظ بود بیگانه   گر نداند این حروف ملاج

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام هست شود

مست شوقم خمار نشناسم   خویشتن را ز یار نشناسم
در میان غیر هست رنگ گیا   گل ز خار و خار نشناسم
کام جانم رضای خاطر دوست   جبر از اختیار نشناسم
چو شکایت کنم ز دوری دوست   من که احسان ز یار نشناسم
شوق خود کام را نهایت نیست   بحر عشقم کنار نشناسم
عشق عاشق بکوی یار شود   شور و روز شمار نشناسم
گره تمکین غبار را هست   نالهٔ بی قرار نشناسم
وقت من خوش که عاشق عشقم   نشئه روزگار نشناسم
آفتابی درست روشنی از ما   جز تو درین دیار نشناسم
پیر ما بی زمین رواج گرفت   شرح جان فگار نشناسم

آنچنانم ز بادهٔ توحید   که یکی از هزار نشناسم

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام هست شود

رو نگاری ز شوخی مطلوبی   در غمم تا انتهای بی در بی
از پی عشق روی همچو گل گل   عقل ما سوای نشئه در ای هی
در گلستان خاطرم چو بهشت   نو بهاری ز روح داشت ذی
تا کجا یار را بدست آرم   باده سیر دیدم کرام و بی
ره نمایم به بزمگاه وصال   نغمهٔ چنگ بود و نه نی
خوش سر بهای بی سر انجامی   بی نیازیم داد از جم و کی
بر سر کوی یار خلوت ساز   در آفاق را نمودم طی
هیچ دانی درین دیار اسعد   در جهان یار جوشان لاشی
اهل تحقیق را یکیست کی   با کلاه قرس و نخوت با کی
در حضور کدای کوی عشق   صد تجلی کشید حاتم طی
بر سجاده چو ابو الزردان   باشد این بیت ذکر دایم دی

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام هست شود

دوش بر یاد آن بهشت جمال   غزلی بود بر زبان خیال

یک دو مصرع شکفته پیدا شد | جان سراسیمه کرد استقبال
بسکه پرواز نخود از فکر | مرغ نظاره ماند از پر و بال
او بهر سوی جلوه گر گشت | قهر و حشمی و لطف از دنبال
من ز حیرت چو صورت از نقش | بیشدم هر زمان ز حال بحال
گاه دستم بساعدش یازد | گاه بر قبضش ز دیده ام خلخال
یکی از شیوه های شوخی او | انگه دستم ببرد باد از بال
گفتمش هست طفل نازشی | تر زبان گشت در جواب سوال
باده از خنده نقل از لب | داد چند انکه هست جای مقال
گردش دهر را خجل میکرد | سرعت دور جام مالامال
محتسب دور کرده پرده دریا | صحبت حال را نماند مجال
چون بهوش آمدم از آن باده | داشت این قصه شهرتی بکمال

باده چون مست مست شود
غیبها تمام هست شود

صاف برشاده باده هاست | سرکشی جمشی بافتاده هاست
تا نگردی رضا منیه ای | کو قضا و قدر را داده هاست
خویشتن را سپرده ایم بدو | داده کردگار را داده هاست
لوح محفوظ و صحیفه ازل | دل شاد و روح گشاده هاست

گرچه سر در کمند آمده ایم | شیر افلاک در قلاده هاست
راه بالا دوی کرا دیدی | کهکشان خاک رجاده هاست
چون بمیدان عشق روی نهیم | شهسوار اجل پیاده هاست
با همه ضعف و ناتوانیها | زلکان فلک کباده هاست
گشته هر چند شهره در نیرنگ | آسمان از لوح ساده هاست
دو جهان کمتر است از هیچ | کرم از همت زیاده هاست
این سخن ره زد پشت بدیدنی | بنده تر جیع بر افتاده هاست

باده چون مست مست شود
غیبها تمام هست شود

ساقیا آن چراغ دیده بیار | یکه پیمانه می چکیده بیار
باز از خاک بر گرفته مرا | باده های گل رسیده بیار
دلم از سینه ره گرانست | آتشی با فتی کشیده بیار
تا دگی برنشسته خواهم زد | چرخ را با قد خمیده بیار
اجل آن چشم پرفسونتیغ | هرچه خواهد سپرده بدیده بیار
آن حریف ظریف را امشب | تماشای من چو دیده بیار
الشفاتی نگر بیاد آرد | نازنیند از دیده بیار
نکهتی ای نسیم صبحگاهی | زان گل ناچکیده بیار

تخت سلطان فقر درای خدا | جز آن زمین رجیده بیاید
گر جهان کبریت عنان گیرست | نفسی چون دم مسیحیه بیاید
بهر از خود سفر نکرده چنید | سخن گفته و شنیده بیاید
در نظر گاه شوخ چشمانم | لب جام و قدح مکیده بیاید
گاه گاهی بگوی آن جو کام | الحکیم کجون طپیده بیاید

یار چون مست مست شود
بجو دنیا تمام هست شود

هر که با یار در میان آید | از ادا هاش بوی جان آید
زه عاشق بسر کوچه یار | بیکمان رفت بی نشان آید
عشقبازی کند به سرها | هر که از خویشتن بجان آید
ای خوش آنم کریم مست ازو | دست بر تیغ امتحان آید
چون کشد تیغ بی نیاز بها | الامان هم به الامان آید
در جهان غیر آب دیده من | نیست سیلی کز جاودان آید
لی نفسی بر بنا و درد بجا | نه بندم چو در فغان آید
با من القصه عشق عیبا ده | هر بلا ئی که ناگهان آید
کرکان غرض نساز ی اوره | تیر اصیه بر نشان آید
در خرابات بی سر انجامان | پیر اگر میرد جوان آید

تو زبان گر شود زباده خموش | بیکه چو جواهر زبان آید

یار چون مست مست شود
بیشتیها تمام هست شود

نشتنه هست ده در شراب هوسها | خویشتن را مکن خراب هوس
لطافت شمع روی دوست | سایه پرورد آفتاب هوس
رو ز لب چشمه حیات ببرد | هر که افتاده در سراب هوسها
فرح از عشق و مستی از می خواه | دره سرآورده گلاب هوسها
من و ساقی بروی هم بیدار | دیگران در خمار خواب هوسها
راهها تیره کرده منزل دور | ظلمت خواهش و حجاب هوسها
دو دوزخ از سوز ما ان بتحوا | خلق شد سردی عذاب هوس
از نیها هوی عشق افتاده | انقلابی در انقلاب هوسها
عیرد ابا جو دی گذاشته ایم | نه چو خواهش جواب هوسها
آنکه تمکین بکوه می بخشید | بر افتاد از شتاب هوسها
شاه ره کام این خرد آرایان | پیر کرد بر در نقاب هوس
این ترنم بگوش می آید | از نواهای مستی ناب هوسها

یار چون مست مست شود
بیشتیها تمام هست شود

چندانی نی روز نگار بوقلمون / چند ازین دون گستر اندر دون

هر نفس خسروی شود فرهاد / هر زمان لیلی شود مجنون

دیده‌ام صد غبار را مسکن / سینه‌ام صد ملال را کانون

با چنین داستان که میدانی / چون نخندم هر آنی از خود چون

در دیاری که عقل شد والی / وای بر ما اگر شود مجنون

عاشقان را بکار می آید / بخت ناساز و طالع وارون

چشم حیران نگاه داشت جست / زلف مشکین و چهره گلگون

ما درین تنگنا گرفتارم / مانده‌ام در شکنجه چو چون

هر شب از اشتیاق بزم وصال / در میان من و دل افتد خون

نالد از درد سر جهان فسونها / باز میدارش شعبده افسونها

مطربی ادو شش به سر بار آرد / مطلعی می سرود این مضمون

یار چون مست مست شود

چشمها نام مست شود

بازم از خویش پرده سوز / دستبرد شراب و نغمه چنگ

روز و شب لاف میزنیم از ره / یار اگر جوه ازد ارناک

در قیامت بخود نمی آئیم / گر در آغوش گیریم او را تنگ

در دو دیوار حسن باز کنید / در ره وصل چون کنم آهنگ

با جوانان بمیرزم در صبح / مستی با خود همیشه دارم جنگ

چند در نکنی شناسی / ناله در دل خلد چو تیر خدنگ

نکناری کشیده‌ام خود را / کشتی رود نگار و کام نهنگ

خارش از پا برون نمی آرند / هر که در راه دوست کرد درنگ

شکوه از ستمگر بازنشناسم / که نداند شهید راز سرنگ

چشم ارجا بجان اگر نیست / جای دارد اگر شوم فرنگ

بی حجاب نظر نظاره کنی / گر برابر نباشد [illegible]

یار چون مست مست شود

چشمها نام مست شود

برد از دل هوس رو جست / یاد خون گرم و گلاب سای شراب

تن در گرفته بستر و بالین / بر امیدی که بینمش در خواب

آتشم در دل از گل رو / گریه‌ام خنده برند گلاب

پرده‌ام هم برافتد از کارم / خاک کرده دست فتنه و تاب

حالی عشق قاصحبت جانان / رنگ احباب و رفت احباب

هرگز از روی یار دور نظر / روی کرد از دست رخ محراب

آه کرد از کشش ازلی / بحر را سر سبیل شود سراب

زده‌ام از غبار خاطر جمعی / خاک در دیده جهان خراب

داریم از اشک و آه رنگ کباب | مانده ام در میان آتش و آب
در بیابان عشق گرگ اجل | گوسفندیست در کف قصاب
هر که افسانه عشق نیست | گذری کرد سعدی هزار کتاب

یار چون مست مست می‌شود
نیستیها تمام هست شود

تا ز عشاق مبتلا شده ام | تا ز پرده جدا شده ام
در یگانگی زنم با خویش | با تو بیداری آشنا شده ام
جستجوی که چیز نوام | گر به گستاخی صبا شده ام
ای نیازی ز غیب داده مرا | رنگ فنای مدعا شده ام
از ازل روزی خدا داده | همه سنگ آسیا شده ام
داشتم جستجو ز سودا هوس | گرچه در کام اژدها شده ام
دیگر از من مپرس حالت من | روزگاریست تا فنا شده ام
تا ز برگ حیات می‌پرسیدم | بر نخ یار در فنا شده ام
درد او را نخواهم کرد | پای تا سر که در [illegible] شده ام
دشمن و دوست قصه خوانی کنند | راز عشقم که برملا شده ام
گو چه شد یار رمز دانی گو | تا بگویم چرا جنون شده ام
یار چون مست مست می‌شود | نیستیها تمام هست شود

هر که گردید سرفراز از عشق | یافت بر خویش امتیاز از عشق
کار کن کار ره مجازی است | بحقیقت کشد مجاز از عشق
دلم از شوق دوست شد بیتاب | یافت یا فوت [illegible] از عشق
چو گرفتار در دو زلف شده | درد ما میشود دراز از عشق
حسن مستغنی بهانه فروشی | هر که گشته کارساز از عشق
آسمان و زمین گواه شده | گر نشیب است اگر فراز از عشق
وقنا ربنا عذاب النار | زانکه کردیم احتراز از عشق
گشته هردم ره شوخ نگر | کام رندان یا کجا ناز از عشق
حیثی از ادم که صبح جلوه کند | در توفیق بود باز از عشق
ده سه روزی که ما خبر داریم | صد هوس گشت بی‌نیاز از عشق
در دل آمد چیده خاصان | عام شده رسم ترک تاز از عشق
از زبان من و تو شهرت کرد | چه سخنهای دلنواز از عشق

یار چون مست مست می‌شود
نیستیها تمام هست شود

حسن او عشق او هو سهالی | وحده لا اله الا هو
ما ز بیم نعیم ره دگری | بسته ره نگاه هم از هر سو
تو امان تر جسم و جان با شد | جسم حیران او آن بر رو

او سرا پا چو خویشتن مست — ما چو خود پای تا بسر آهو
در دل دیده ام خیال از پیش — سرو ما زیست زیبا چشم جو
هردم چیده ز چرب دگر — از خط و خال زلف غالیه بو
جو کرده از شراب لعلش — من و او در میانه من و او
در بهای شکفتگی خنده — برگ با شد چو غنچه نو بر تو
سوده کرده بر سوزن عیسی — سینه چاک را نکشت رفو
پای بر چیده رو بکوچه یار — فرش راهست دیده آهو
یار با دانگه و در نایب ما — گل حاجت ز رنگ داشت نه بو
میشوم تر زبان بیانک بلند — کوری ناصحان بیهوده گو

یار چون مست مست شود
بیستیها تمام هست شود

من و دل یک دو روز بیکاره — جلوه کرد در لباس نظاره
شوق ما را دست چه عادل — سینه چاک و جامه پاره
مست مدهوش آمدیم بدر — دست بردوش عشق خونخواره
یار خود کام بی تکلف ما — گرم خون چو دل هوسکاره
می دیدار هوش افزایش — برد ما را ز کار یکباره
بر عذاین مقام می طلبند — پیر ارشاد طفل گهواره

میگساران فرشته میداوند — جام خورشید و نقل سیاره
چون بجا آشنا بر آمد یار — طرح شد گفتگوی نظاره
شعله از آتشین زبانی من — طبع از جان بریده بیچاره
گفتم آخر زبان خونی چیست — که بجانم ز غربت آواره
گفت آغوش من کجا تو کجا — چند باشی طفیل خونخواره
حسن و عشق و نیاز و ناز عجب — همچنین بوده است همواره

یار چون مست مست شود
بیستیها تمام هست شود

گرچه در کار خویشتن مانم — مسندآرای صدر خوابانم
خوانده ام سرنوشت خوبرویان — جلوه های صفات ذاتم
همره او گشته ام چه دولت او — جنبش پرده های نفی و اثباتم
می نوشیدن ز جام وصل لبانش — ساخت مشهور در کراماتم
از نگرهای عشق روز افزون — نازدادی نداشت حاجاتم
تمنای دوست شام و سحر — در چه برگشته مقاماتم
تر و رندان بی تکلف مست — اعتباری نداشت طاعاتم
خویشتن را تما بپا دیگر آرم — به تماشای کرشمه او قاتم
بسکه بر لحظه تازه تازه لذات — روز و شب در خرابات آیاتم

ساغری کو که مست تا بنشینم … بکجا میکشد مهماتم

گر دیار بهانه جو گشتن … ایمنی میدهد ز آفاتم

خواه در دیر و خواه در مسجد … هر کجا این بود مناجاتم

با چنین مست مست شود

نیستیها تمام هست شود

مست من دوش جام جم برداشت … نظر از نقش بیش و کم برداشت

تا کند با خیال جوان مرا … تیغ بر آهو حرم برداشت

صد رهم پیش آن تماشا دست … خوار افکند و محترم برداشت

کردم آهنگ فتح کشور دل … تا ز نیم شب علم برداشت

بختم از خواب تا شد بیدار … پرده از کار صبحدم برداشت

شاهدی جلوه کرد در نظرم … گرد از کوههای غم برداشت

بخودم ساخت از شراب یگانه … چهره شستن که او ز کرم برداشت

گفت جز با بکری منشین … از وجودم غم عدم برداشت

عقدههای دلم گرانی کرد … گره از زلف خم بخم برداشت

نا توانی شفیع آوردم … دست از شیوه ستم برداشت

صد برای منزلت کسی … گرد را افتادگی قدم برداشت

مشق این نکته بود در نظرش … کاتب صنع چون قلم برداشت

با چنین مست مست شود … نیستیها تمام هست شود

صبحگاهان که مست باز آئیم

خنده قهقهه بر زمانه زنیم

هر که صحبت نکرد بست آنجا … تا ختیها بر شراب خانه زنیم

چند با خلق در میان آئیم … چند از خویش بر کرانه زنیم

یار از خانه با برون نگذاشت … بوسه بر خاک آستانه زنیم

بوی جان خانه زار تازه بجست … پردههای عاشقانه زنیم

خواست صد جا زه ازکان قضا … هر چه یکی کر بر نشانه زنیم

زهد بسیار در سر پیدا … با مغان باده مغانه زنیم

بر سر جاه سوی بیکاران … علم تیغ جاودانه زنیم

عشق ما را زما طلب بیکرد … دست بر مردم یگانه زنیم

قاصدی خواستیم تا برود … فالی برگی بیر دو انه زنیم

کار دنیا و دین نساختن ما … تکیه بر مسند بهانه زنیم

در مقامی که نام محرم نیست … باده چون ز دیم وایش ترانه زنیم

با چنین مست مست شود … نیستیها تمام هست شود

آتشی گرم کن مرا مینشانه … ای دشنه و مطرب و نو بهار

[illegible]

که صاف است چون عشق ذو خلیل / که گردش نزد خنده بر سلسبیل
خیالی خوش است هم بسازش کنم / [illegible] هوس
در اضطراب ذکر او ساز کن / بیانی قوی زبان و دل انباز کن
بهارم رخ دوستان نو باد / نظرگاه دل بوستان نو باد
جهان را بیاراستم کن از این آن / که نام تو [illegible] زبان
ندانم چرا لاف هستی زدم / در هر سخنیاری و هستی زدم
ادب جست زد ذکر بیان سؤال / زبان طلب لال [illegible] لال
ز خواهش رخ درد گاهی شود / سخنهای سنجیده واهی شود
همان به که از این سخن بس کنم / دل خویش را از [illegible] کنم
بهار جوانی چه بار شرف / همایون بود ساغری بکف
عجب صبح نوروز فرخ [illegible] / دلم تهنیت خوان [illegible]
بده ای که هر روزه نوروز [illegible] / جهان [illegible]
مبارک شمر عید هر روز را / مبارک تر این جام فیروز را
بسیلاب می ده غبار ملال / قدح نوش هنگام تحویل سال
[illegible] گردش آید / [illegible] از گردش روزگار
رخ یار شد [illegible] قدح / دعای [illegible] دعای قدح
نخست از خدای جهان یاد کن / پس آنگاه این شیوه بنیاد کن

[illegible]

بنام خداوندگار جهان / فروزنده گوهر جهان
نگارنده [illegible] آسمان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از [illegible] کف خاک را / کند [illegible] خاک را
فرح بخش [illegible] / بدین آورد [illegible] خاک
هوس سوز جانهای [illegible] / روانی [illegible] آب [illegible]
گل [illegible] برق [illegible] / ز آه [illegible] آتش [illegible]
ز حمد خدا مختصر کن کلام / بنعت محمد علیه السلام
مقدم نشین بساط اله / رسالت ازو آسمان [illegible]
سر شهریاران [illegible] / که [illegible] محکوم او [illegible]
حبیب خدا و [illegible] / برای هر که بود [illegible]
هم از نعت او خوان نعمت طلب / [illegible]
پس از حمد و نعت خدا [illegible] / سخن را شرف [illegible]
در مدح زین تا [illegible] کنم / [illegible] کنم
سرافراز [illegible] / از [illegible] جبرئیل [illegible] خدا
[illegible] / سراسر جهان خاک پا [illegible]
ز جام ثنای او سرخوش / بسودای صهبای او [illegible]

بمردی که اندیشه را راه بست | که از حق بغیر از حق آگاه نیست
به اسرار اهل هدایت قسم | به چار شاه ولایت قسم
الهی به پاکان هر انجمن | الهی به آلودگیهای من
به خوان دزدی کش ز بهر سخن | به غمبار بیچارگان خموش
بلیلی لنگاهان جلیل غریب | بمجنون در وادی خود غریب
به آب رخ جلوه آرایان عشق | به لب های خشک گدایان عشق
به اشکی که صبر برد از زمانی | بجمعی که پیوسته باشند جمیع
به شهارداران ره مستقیم | که از آب و آتش ندارند بیم
به زندان یوسف بهشت برین | بشوق زلیخای شهوت نشین
به کم پوستگان پر اعتبار | بره دانی مرد را گه باد
به آنان که دانند راز نهان | نیاید لی من لنگار کهان
بمحتاج مستغنی از کاینات | به اشعار من رنگ آب حیات
به آزاد مردان ساغر پرست | که چون من نه اند مستان ساغر زدست
به پیری که گیرد ز عصا دستگیر | به آهی که افلاک سوزد نفس
بمنزل نشستان راه حجاز | به پیرانه ناز و به عجز و نیاز
بحسنی که بر روی ما بادی فنا | بحسنی که از خود کند وی فنا
بآن نازنین ساعد چون نگار | و چه دیده را نور دل

به لب تشنگان بیابان شوق | که هر روزه باشند مهمان شوق
بتسبیح عذاران عاشق پرست | بعشاق از خویشتن شسته دست
بجانبازیان سرکشی کشند | به عقبای آن کو درو مرشد
بنسبت قمی خاصه در فصل گل | به مستی بلبل بر روی گل
بجاروکشان اعجاز فن | بآن گوشه چشم و کنج دهن
بعشقبازی وحدت بتجاوز قدم | بره رو که شد قطع ناف قدم
به اسمی که اعظم تر از اسمهاست | بجانی که مستغنی از جسمهاست
به بیماری چشم دلواپسی | به بیرون نقشهای با رنگ رضا
بپاکان که دارم در طواف | بآن درد دردی که آن صاف صاف
بعقلی که باشد خجل از جنون | برازی که از پرده افتد برون
بجرعه‌ی بینوایان فقر | بآیات فضل تو در شان فقر
به آیینه روشن سقیلان | به آسایش جان صاحبدلان
به مستان آگاه بزم صبوح | که هم جان جانند و هم روح روح
به احسان عامت که در یک بساط | دو عالم از آن یافته انبساط
بمجنون که ما باده و تیغ تیغ | بجامی که نه غره دارد نه تیغ
بجام و ساقی و نقل و شراب | بمجموعه عشق و چنگ و رباب
بتنگ‌بین دریا کشی جام‌ها | بشیراز رعنای اندامها

به پیمانه نوشان بزم یقین — بتکبیر بیکاری آتشین
بعهد شباب و به ایام شیب — به آنان که دانند اسرار غیب
به بی اعتباران کوی هوس — به مرغ چمن آشیانان قفس
به بیداری چشمان شبهای قدر — بعقد رفیع شهیدان بدر
بشبهای مهتاب اطراف دشت — بدیوانه با پری کرده گشت
بمخمور بازندگی در وداع — بزهدی که مستی کند اختراع
بروی که باشد ز نوروز به — بکاری که افتد گره در گره
بحسن غریب و بعشق عجیب — بمعشوق غارتگر دلفریب
بدردی که هرگز ندارد علاج — بآنان که از شاه گیرند باج
برخساره گریه آلوده — ببدمست بر خویشتن بیهوده
بحسنی که با عشق خویش گرفت — برندی که از خویشتن پی گرفت
بسوز دل سینه چاکان تو — بخنده چون گریه ناکان تو
بگوهای رعنای عاشق نگاه — بشرم گنهکار بر خود گواه
بیاری که از یاری افتاده — بآهی که در دل کند شیخ [illegible]
برعنای سرکشیهای تاک — بجود کای [illegible]
بداغی که باشد به از صد چراغ — بدلهای بیطاقت داغ داغ
بتکبیر بانگ نماز کسی — بعجز من و ترک ناز کسی

بصبح قیامت بشام فراق — که دارند با یکدگر اتفاق
به اندیشه مندان بی زور و زر — بخلوت نشینان صاحب نظر
به آنی که صد ماجرا میکند — نگه با نگه آشنا میکند
برندی که بوسد لب جام را — ندانسته نام خود از نام جا
بجو بخوارای وادی کوی یار — که چون خضر سرگشته دارد هزار
به انصاف پیر خرابات ما — بآن آب روی کرامات ما
به آنان که جام صبوحی کشند — بخوبان رعنا که عاشق کشند
بمژگان خندان پیر جمال — که گه گاه باشند از انفعال
بشوخی که روی دلم سوی اوست — روان در پی نافه بوی اوست
بجمعیت گوشه سینه یان — که دست تصرف نباشد بر آن
برسم قصبهای حسن از وصل — که اصلا نیابیش نباشد به اصل
برازی که دارم نهانی بتو — به لنگری زنده کانی بتو
که چون یاد خویش از دلم محو کرد — چه باره که گویم بیا محو کن
و دین کثرت آماده و هم دم — بهوش آ از باده و هم دم
بنام تو چون سکه بر زر زنم — کشم باده و فال کوثر زنم
سرت گردم ای ساقی مهربان — از این بیش طاقت ندارم امان
بیم ده بیم ده تعجیل چرا — هلاک تو گردم تغافل چرا

سخن پروری کز جان یافتند / بهر اشکار و نهان یافتند
ازین باده گشته اگر خرد آب / مرا هم ضرورست ساقی شراب
کهن باده از جوانی زنم / به پیرانه سر بر جوانی زنم
شراب حقیقی که شور آورد / تن خویش را در سرور آورد
مصفا چو آیینه راستان / بهر مجلس از مستیش داستان
دل و دیده را روشنائی دهد / بخاطر پیام خدائی دهد
بمن بخش آن آتشین جام را / سپندی کنم جان ناکام را
شب جمعه را روز شنبه کنم / چو احباب دریوزه را بر کنم
طراوت بگلگشت باغ آوره / بر اندازه کسب دماغ آوره
صراحی بمهتاب می آورم / بگشت منظر آب می آورم
چو پیمانه با ساقی ساده رو / بر پیمانه بزم می گفتگو
زبان قلم عیب دانی کند / ورق کار تسبیح خوانی کند
کشم پرده از روی راز نهان / پر آوازه سازم جهان در جهان
می بخاری گلستان دهم / بهر دانگی دل بدستان دهم
ز رهرفان کم ز بس ایزدی / سر و دیده ام جان آگاه را
طلبکار شادی را پاسش کنم / جهانی ز بیهوده خود راست بیش کنم
مرا ساقی سیمتن یار باد / زمانه به پای وی آن عار باد

اگر پیر گردم جوانم کند / می کهنه نوشیروانم کند
درین هفت خوان برازد پرو / بجز ساقی از کس نخواهم مدد
چه غم دارم از خصم گران گسست / که هر خار و خس طعنه انگشت
زند خویشتن را به تیغ اجل / خوشی گر افغان کند بی محل
جهان خانه خوش بوفا / پر از خود نمای تهی از صفاست
خنک آنکه از دل بر دیار داد / کند خاک بر فرق چه داد
اگر بهر دادن خصم انصاف هست / چو آب بر خشم آتش صاف
فلک تیغ نامردی آهخته / بر اقلیم ما بیدلان تاخته
ز آه سحر گه علم آوریم / شکستی بر این پشت خم آوریم
سپهر پر استم بر سرکشی است / بی قتل ما دست در ترکشی است
بدست آوری ترکشی دوردا / مده فرصت این خصم نامرد را
بنا مرده هر کو مدارا کند / هلاک خود از دو تنها کند
بسی بی حفاظت کند دو نها / هلاک هر که از دشمنی سرکشان
گراز باده آید بر جانی / درین بیشه اژدهای عبابسکا
چه پروای باد بروت فلک / ز نم نقد ما ار بخشش بر محک
گر ستیزه دوران پیره جوان / بر ما ز هر طرف تاکها
چه سازیم که بحرم بخاک نخست / چو برگ خزانی که از تاک ریخت

من این سفر را کی گذارم محال / که خون عزیزان کند پایمال
چه خواهد شدن بهتر از کیستم / همان گیرم آخر که خود نیستم
زمی سبزه هم آب تیغ زبان / نبردم فتادست با آسمان
بکام دل خویش جایی کنم / ازین زشت خو انتقامی کنم
دل خود کنم خالی ازاین دغا / مگر باشد این کار بر مدعا
بیا ساقیا خم ز نبر آمدست / جگر داره و زهره شیر آمدست
ز چنگال این پیل پاسم برآر / من از پای افتاده ام [illegible]
بده ساغری تا دلیری کنم / [illegible]
چو سرمستم تا [illegible] نیم شب / [illegible]
دل از خیمه [illegible] آهم مباد / [illegible]
اگر چرخ با من [illegible] جنگ / [illegible]
سر خصم بازی بخنجر کنند / بین گر [illegible] سر کنند
ز این ناتوان [illegible] / برآورد ز هستی خویش گرد
سر آسمان زیر پای منست / [illegible] جای [illegible]
اگر [illegible] جهان / [illegible] خوش [illegible]
[illegible] دیگران [illegible] / [illegible] هستی [illegible]
[illegible] بر [illegible] بسته ام / [illegible] گفته [illegible]

بیا [illegible] خنده بر گل زنم / [illegible] نو گل [illegible]
[illegible] / [illegible] غل [illegible]
[illegible] / اگر [illegible] خاکش [illegible]
[illegible] / [illegible] گشته [illegible]
[illegible] تا [illegible] / [illegible] آب [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] برآمد [illegible]
بیا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

به بیهوده تا کی برآری نفس　سر هرزه لائی به اهریمن بس
چه گویم ز اوضاع این حیله‌بان　ازین بی‌حیا گو فنیان بو فنیان
طلبکار دنیای دون آمده　بهر کار چون حیز و زبون آمده
گهی کرده بر تکیه گه چو گرگ　ز دستار شان گشته سر بار زرگ
نخواهد اگر همچو عاشق زر و سیم　بود از فراق لباسی چو بید
زن حامله از جوک نیا همه　گرفتار چندین تمنا همه
مشو همدم این لئیمان داد　حرامست بر روی ایشان نگاه
رها کن ز آیین و آداب شان　در این آورست خراب شان
خدا را عنبر از طمع بیشه　دل از خار خار هوس بیشه
برای جهان ترک دین کرده‌اند　کلان را خیال نقص کرده‌اند
شب و روز در بند روزی و ربا　گرفتار باک و خصومت و خطا پرستا
چو حوز بر بار جهان در دهل　بر بینند باران چو جزای عمل
ازین ناکسان دون دور باش　چه دارد ز ظلمت دو زباش
بیا ساقی آن بادهٔ ابهام بیر　مرا تا برد دست تنها بسر
شکوفه کن آن جام جمشید را　که طوبی کند پرتوش بید را
می عشرت افزا برآید ز خم　که بیا دلم نیکند اشتلم
بهار است ساقی همرای نیست　ز این کنج دیر از جای نیست

بهارست

بهارست می نوش و گلگشت کن　بمی آتش غم مدام تیز کن
شود لاله از رشک ساغر کباب　سراسر زده ابر در آفتاب
بیا تا به گلگشت صحرا رویم　که بر ما از خویش و شهار دلم
رخ از آتش می چو خورشید شود　بطی باده کرده به جشنان شود
زمانی دم آشنایی زنیم　در ملک شکل کشایی زنیم
زمی چهره یابند لاله گون　بمین رام کرده چه بخت نگون　حرون
مرصع کن از باده جام عقیق　بشر طی کرده لب از باشد رفیق
بیا همچو مجنون بکوه تر حیم　بمحفل زنانی خود بر خود دیم
شب آمد برافروز زانی چراغ　بپهر سر اسیر را ساز داغ
حریفان شب آمد شکاری کشید　کمند از سر زلف یاری کشید
بگردش درآرید پر نشئه را　زمانی بر طرف ساز اندیشه را
شب آمد دل خرم من کجاست　چه شد تا از آن همدم من کجاست
زمان بهار طرب میرسد　می آماده کردان که شب میرسد
بیا ساقی ای جبه برخود زند　بشستم را یک جام می بر فروز
خبردار کن مطرب مست را　توانگر کن هر تهی دست را
چو دیوانه ام ساقی گشتم　زمین و زمان زاده داغی کشیم
لب شاه از باده شیرین شود　هوس بر حرم کام دین بی شود

غنیمت شمار این می خام را | بصلح آر خوی ایام را
شرابی که آرایش جان شود | بسیب سر قند خندان شود
مرا دستگیری کن ای ساقیا | که کام جان یابم از دلبری
بیا تا جدای دوستان کهن | که ساغرم یا یکی در انجمن
قلم بر سر حرف هستی کشیم | ز خود داشتنهای هستی کشیم
سر زلف دلبر بدست آوریم | بشاهنشه غم شکست آوریم
گل و باده و دوستان در نظر | بهشتی نباشد ازین خوبتر
بهار آن که روی نهان کرده را | ریاحین و دشت آزاین برده را
فریب جهان راه دل میزند | هوس کوزه ناکی بگل میزند
بیا تا بساقی نیاز آوریم | بکین رفته خویش باز آوریم
مغنی ز اشعار من یک غزل | بصوت سماع اوراند رحل

همین اول دفتر کارها | پریشان کنی صبر و آرامها
تو هم ساقیا ساغری طرح بخش | چراغ دل و دیده جامها
که در آب و آئینه رو میدهد | در آغاز این کارها انجامها
هراسانم از سایهٔ خویشتن | بروی جهانم سکه ازدامها
کجا شد نسیم سبک پی کجا | بخاطر گره گشته پیغامها

در ایام ما عشق بیدا گشت | طبیعی نشد رو کشی نامها
ز خط شباگوش سبیرانه | نمایان شود صبح از شامها
نگاری در آغوش خود یافتم | که میبالد از شوخی اندامها

خلیلی ابیا تماشای هستی فریب
بدست آید اما در ایام صبا

بیا ساقیا جام لبریز ده | کرم کن کرم بوسه نیز ده
کرمی لعل شوان کشیده نقاب | شبانست آیین رسم ثواب
بهار آمد از خلوت ابر زن | رخ از جام می لاله گون
بیاد گل و بید ساغر کشیم | کهی ناله گر زلف دلبر کشیم
بر بساط ابر در اطراف دشت | شوم هر طرف چون حباب دشت
در اطراف جو طرح بخشم شراب | برایی شیوه از دهر گیرم حساب
بدستور یلدا بساط افکنم | در ایام طرح نشاط افکنم
بنجم بجو یکدم از شوق می | چو مجنون بوادی و لیلی بجی
شود گل از باده دو حسب | بر هم جهان میشود با نصیب
بر از باده از خاک رو بگرد | برای خیت از دل بر آریم دود
سحر بلبل آهنگ فریاد کرد | بهر ناله صد ره مرا یاد کرد
می کهنه در سال نو بهترست | گل و لاله در بهار و ساغرست

چو کار جهان را سرانجام نیست / سرانجام بر از می و جام نیست

چو شد ساقی آن جام نوشین کجاست / حضور حریفان دوشین کجاست

که باشد قدح باده دیرینه‌ها / حلاوت ده جان شیرینه‌ها

دمی خالی از فکر ساغر مباش / بکوشش از گل و لاله کمتر مباش

مرا شغل مستی ز هستی بهست / ز هر چه هیچی مگر مستی بهست

می تلخ مینوش و شیرین نشین / بر کس او سهیهای دیرین نشین

دلم را هوای گریبان گرفت / ز آمیزش اهل دنیا گرفت

ز مسجد ز میخانه جایی خوشست / جهان نه چه کی رهنمای خوشست

دل از صحبت خلق آمد بجان / ازین دوستان الامان الامان

حسینی باده دارم ز دیوانه / که صحبت با خویش افسانه

حلاوت در آمیزش خلق نیست / گدای کریمی درین دلق نیست

مرا با کسی صلح و جنگی نماند / مجال شتاب و درنگی نماند

گریزانم از خویشتن در بدر / نه از خود نه از غیر دارم خبر

گهم دامن دشت بستر است / اگر گلخنی بر خورد گلشن است

ز شور جنون هم بجای رسید / ز راهم بهر رهنمایی رسید

چو شد لذت خاص دیوانگی / شب و روز با یار همخانگی

بر آیینه بستم ز روشناسی / ز بس دارم از سایه خود بازی

نوا سنجم امشب که در بزم کار / ز طفلی دهم نام و نه پیر کار

ز اطوار من هر طرف غافلی / که بین کرده بر هر سخن عاقلی

که دارد بجا طرز یاران جبنا / که دیوانه این جا نشد رحمتا

بشکفت در خویشتن بیکسیست / دریغا که بوده کریم رست

بیا ساقی ای جوی ارزه / بیطار ره چاک دلم کن رفو

کجا شد کی مجلس می کجا / نوای دف و ناله نی کجا

زبان را صفا ده بشکر گلاب / اگر سر کنی قصه این شراب

ز ابجت این می بی ملال / مرا بر نساید بر پای نهال

دهم جنبشی ساز ده پشت را / کنم تازه آیین زردشت را

مغنی کجایی نوایی برآر / دمادم دم آشنایی برآر

بیا مطربا ساز آغاز کن / درین بزم محرم راز کن

برون آر از پرده های سخن / مثالی که افتم بفکر وطن

هوای وطن یاد می آیدم / دل از غم بفریاد می آیدم

ز یاران جانی جدا مانده‌ام / نوایی که خویش جدا مانده‌ام

دگر دل بسیر وطن میکشد / بیان گرم رو انجمن میکشد

سرودی که بیخویش گردم ز خویش / برون آیم از قید ناموس و کیش

برآور ضیاع کرده نام خصا / که دارد دهر گوشه شور صدا

صبوحست و خیز ای ندیم | که دوستکامی پیاله زنیم
دم صبحدم مرده را جان دهد | بموری شکوه سلیمان دهد
ز جام صبوحی صفا میکنم | نگویم برای خدا میکنم
صفای برون از غم ناکسان | قدح نوش کن تکیه بر ناکسان
بمی چهره را آب رویی بده | دل ده چو پروانه است بوی
مکن تکیه بر گنبد زبیش | که مهر در سر رشته زبیش
ز سیب جهان سبک بی مخور | اگر هوشیاری بجز می مخور
شراب هوس سوز مستی فزا | دهد جرعه را از خودی اجتناب
زمی در جهان نام جمشید ماند | وگر حسرت جنید جاوید ماند
خوشا حال آن رند بی باک ما | کرد کرده در وجه می عقل و هوش
نزاد خود را عیب داده بر اس | ازین بشنود احوال او کی قیاس
قدح نوش را کام جان حاصلست | اگر ناقبولست اگر مقبلست
شبی باده دارم بعهد ... | که مهمان گشت شخصی کمر
سخن او ز بی رند آزاده | تمنا ننمودش بجز باده
می آمد گران بهر خدمت بپای | چو شخصی که استاده باشد بپای
در آمد ز در خادم و خوان کشید | ز نعمتهای آنچه بود آن کشید
طلب کرد مهمان به انجا شراب | ز نعمت تهی کرده بود آفتاب

نبود از ما بنود این مناخ | کز آورد جان و دل در مناخ
بصد شرم انگشت زد بر نمک | نبودش پسند از سما تا سمک
خجالت کشیدم از روی هم | نبودیم آگاه از خوی هم
خشان رنج شد گریه انفعال | برافشاندم از دل غبار ملال
مدد کرد خوناب دل بهر ما | قدح در کفم گشت رطل گران
ز خون دلم موج زن شد قدح | هم آواز چشمم می شد قدح
تواضع کنان نزد مهمان شدم | گدا بودم القصه سلطان شدم
گرفت از کفم جام و بر لب نهاد | لبم تر نشد گشت در نوش باد
سبک جرعه از خویش بیخویش شد | خلاص از غم و تشویش شد
بگفت این می شعله سوز از کجا | فروغ شب دوز روز از کجا
درین کاسه اگر زمی گوهرست | چو او بود دوش از صفات جانی
بدان سکی گفتمش ... | ببین گوهری بخشمت گو شد دا
بیا بینیم این باده از خون ... | بخمخانه آن گلگون خویش
طرب باید تا خون دل نوش کن | اگر نه تو مستی فراموش کن
چو در بند امید باشی اسیر | ببرگ هوس خویش را دستگیر
قناعت گزین و ناز کن ببرگها | چنین باده دادم ز گلها
تو گل بو از کنج باد آورست | گل داغ در دست رندان تر است

خیالی دلارام را رام کن
نگاری برنگ در جام ایام کن

چو بیخی کری باده مستی کند
بجان باختن پیش دستی کند

بیا ساقی این سرکشی تا بکی
هوا داریم کن بیک جرعه می

شرابی طلب کن که هوش آورد
برد حیرت از دل سروش آورد

بدل آور از پیک پیغام دوست
زبانم نخواند بجز نام دوست

دلی هست دور از دوستی
صف آرای میخانهٔ دوستی

مبرا ز آلایش ما سوا
ندارد در آن راه غیر از خدا

در آن جوش توحید از هر طرف
زند در هوایش طرب کف بکف

بهمراه این دل که کردم صفات
گران است هر ذره از [illegible]

سحرگاه رفتم به بیت الحرام
یکی دست تسبیح و یک دست جام

نگاه هوس بر در دلپسند
بلای دل و دیدهٔ دردمند

بهر سوی در گشت دامن کشان
برافکنده بر [illegible] بهوشان

نظر با نظر آشنایی گرفت
زبان طرز معجز نمایی گرفت

بخندید چون صبح بر روی من
که چون او ندانی کسی خوی من

که ای ماه چسان زدی بیکسی
تمنای پابندگی بیکسی

عجب غافلی زیاد ما گشته
به بیهوده گردی جدا گشته

نگاه ز سیری که [illegible] بیم
بهر حال در هر کاه همره نیم

مرا این سخن داد از من خبر
شدم در دل و دیده [illegible]

هلاک چنان مهربانی شوم
بوصفش سراپا زبانی شوم

چو یابد دل از وصل یار فتح
می لعل گون زیب زرین قدح

رخ مضطرب از باده گلگل شود
غزلهای من صوت بلبل شود

هلاکت شوم صاف نوشی کنم
ز تقصیر رندان [illegible] کنم

خطا بین ز استاد صنعت گر است
حدیثی که [illegible]

بجا کی است ریز خون مرا
فدای می صاف [illegible]

چه لازم کرده لنگر پاشی زمین
یکی [illegible] است [illegible]

یکی است بر غم سپهر دو رنگ
ولی آشنایم از آن [illegible]

که یابم از خویشتن آگهی
بجو شیشه زمانی هم آغوش کن

ز عکس رخ خویشتن آینه را
چو جام می لعل گلگون کن

گر روشن کنی آرزو
برافشان ز رخ دست و حنائی کن

وصالی که امروز خواهی خلیل
خیالی ز جب شب در دوشی کن

دگر مطرب ساده از سر گرفت
نهانی نوایی ز سر گرفت

ندانم که مرزی از رندها
[illegible]

گذارم بسرو قدی راهی فتاد / نگاهم بروی نگاهی فتاد
همان یار بیجرم رنجیده ام / تمنای بیحاصلی دیده ام
عنان سخن چون بجولان دهد / نگه را دل و دیده را جان دهد
رخی همچو آیینه لبریز نور / قرار دل و دیده ناصبور
سراز گوی پیر مغان بر زده / گل نشئه باده بر سر زده
ز چشم سیه مست خود مست تر / ز بر دست ترک از زبردست تر
لب دلبر جام نوشین بدست / ز بس هوشیاری هشیار دم مست
تغافل کنان وز جسم و دسی / زبانم نه مست و نگه نیم هوش
خرامان خرامان سر راه بست / طلب حرف و در سینه ام راه بست
لب جام بوسید و تکلیف کرد / ز دامان گرم بنوازش تعارف کرد
که ای خود نما ساغری نوش کن / مرا بین و خود را فراموش کن
از این مژده در خویشتن گم شدم / نهان از نظر با چو مردم شدم
ندانم که بودم از این بیشتر / که بیهوش کردم از این بیشتر
بی خویشتن در بدر کو بکو / بسی ریختم گوهر آبرو
سراغی نکردم ز خود هیچ جا / زیاد ... بیگانه با آشنا
که مطلوب و رهنمایی کند / مگر کارگاه کار رهنمایی کند
مگر بی کسی گوشه ... بیسا او / نباشد نفس محرم راز او

جبل مژده وصل یار آورد / بهشتی نکهت بهار آورد
بیا ساقی ای رشک ماه چگل / که پای تمنا فرو شد بگل
بده ساقی آن آب آتش نژاد / که دارم ز دهر فرومایه داد
دلم گر شود تنگ چون تنگ سنگ / جوادو ... بر ... سنگ
برون آیم از خویشتن ناگهان / شکست آورم بر طلسم جهان
ازین بیش تا چند باشم ملول / کنم شاد دل بی نیازی قبول
بهار است ساقی شرابم هوا است / کجی شد کجا ساغری کجاست
کرم کن از آن باده بیدریغ / که از عکس باده بجوشد تیغ
شرابی که از نشه را جان دهد / بهر قطره آب حیوان دهد
شبک جو عطش هر که تاب آورد / شبیخون بر افراسیاب آورد
به نیروی رستم برد هوش را / کند تازه خون سیاوش را
صبوحست ساقی هوا را بیاب / که اهل دلی مدعا را بیاب
بده بر بده ساغر بیکمی / که بر تن کمین کرده ماتمی
که خویش را برکناری کشم / ز غمهای ایام خماری کشم
از آن می که سرمایه زندگیست / چو حسن تو پیرایه زندگیست
شرابی که آرد بخود بیخودان / از آن هر که بخود نگردد بما
اگر ترک نبد زان می بگسل / بیکدم دو عالم نماید دو گل

شکست آورد بر صف آزده — نیاید بیک جنس بر فرد
ز رود و خاک جنسش نماید یکی — در این نکته ابا کرد وارد کی
از آن می که دل را قوی میکند — گدا گر خورد خسروی میکند
بیا لی بده سبزه خویش را — غنی ساز درمانده خویش را

حکایت شنیدم ز شاهان حبش
یکی بود در شوکت از جمله بیش

شبی مجلس باده آماده کرد — چراغان ز شمع زر ساده کرد
سهی ساعدان بزم را فروخته — نگه از بر زلفشان سوخته
ز هر سوی مطرب غزلخوان شده — رخ ساقی از گل فروشان شده
نوای نی و ناله ارغنون — فرو در کشیدی بتقعید برون
حریفان ز مستی شبابی شده — نواهای مطرب نوازن شده
ندیم سخن ساز شیرین کلام — نهد بر دو در کار خود اهتمام
غلامان سیمین کمر بر طرف — زمین بوس داده در شش صف
جهان مجلسی چه عالی تبار — که بر داشت ارکان خود افتخار
گدایی در آن انجمن راه یافت — چو دریافت احوال او شاه یافت
بدربانش خوش امد و دست بست — بگو زینک لطفی نهاد بشد
دلش داده فرمان گنج و گهر — ببد رفت در دانش صاحب نظر

که عالم فدای شهنشاه باد — ترا ساغر باده دلخواه باد
من از جرعه نوشی توانگر شوم — گهی خسرو و گاهی اسکندر شوم
شگفت آمد از این سخن شاه را — چو خوش گفت آن رند آگاه را
ز یک قطره آب در جوی نیست — بر مردمان روی دیگر دگیست
هوای قدح نوشیت از کجاست — تمنای مهوشیت از کجاست
بخندید چون گل بر شاه — که شوان سخن داشت در دل نگاه
بگفت ای گدایان ز جهان — سر ... فراز کیان و جهان
کی از دست من جام می آورد — که دست برد کام می آورد
می از او کی سید بد مرد را — خبر نیست زیاده چه درد را
شراب از خود بها امان میدهد — حضور دل و کام جان میدهد
اگر می نباشد جهان هیچ نیست — بجز حسرت و رنج و درد هیچ نیست
ز جمشید در دهر اگر نام ماند — یقین دان که از نسبت جام ماند
حکیمان که تعمیر جان کرده اند — بمی خویش را امتحان کرده اند
که از امی لاله گون کیمیاست — اگر می نباشد خرد بی بهاست
در آن بزم گرمی مجلس آراستند — ظرفهای کم گشته پیدا شود
شنیدم ز یاران صاحب کمال — که می هست بر رند عاشق حلال
خدایا به مستان بی باده بست — چه اندیشه داری خدا داور است

شد از حرف درویش کالای سر | چنان شد که از خویشتن شد بخبر
بگفتا مرا چون تو یاری بس است | بط باده و لاله زاری بس است
به ارشادت ای شاه دریادلا | غم نیستی گشت بر من حرام
جهانگیری از بهر ماست و بس | تماشای چشمی و دوست و بس
مهیاست اینها به یار تو | چو روی تو باد ا هر کار تو
بسر برده ایام با یکدگر | بدیدار هم شاد شام و سحر
که این ... دارد که بیگاه و گاه | شود شاه درویش و درویش شاه
بیا ساقی ای دین و دنیای من | تماشای امروز و فردای من
بمی ده که صاحب کلاهی کنم | گدا یا نه عباد شاهی کنم
تو با ... که باشی جهان گو مباش | چو جانان دهد دست جان گو مباش
بیک ساغر می گدای توام | اگر نیک اگر بد فدای توام
چنین گفت دوشینه فرخ سروش | که می هست در سر برد عقل و هوش
که از هستی خویش فردت کند | برآئین مردان مردت کند
می خوشگواری جواب حیات | فروزنده گوهر کاینات
بیک جرعه ای شوخ بنیان کن | فرادست گیری چه خواهد شدن
سر زلف آشفته را تاب ده | بنای صبوری بسیلاب ده
کنون روزگاریست کز خویشتن | جدا مانده ام دور از آن سیمتن

بیا ساقی ای مایه زندگی | ندارم دگر تاب شرمندگی
مرا رهشناس خرابات کن | چو خود بی نیازم ز حاجات کن
بمیخانه از بهر کسب هوا | وطن کرده گلزار رندی بنا
بمیخانه گر خویش را یافتی | دل زار درویش را یافتی
بمیخانه دلها شود منجلی | گر از ساغر باده ذکر خفی
اگر در خرابات نتوان نشست | سر آسمان میتوان شکست
مرا شوق بیخویشتن میبرد | بملک آن انجمن میبرد
در آن مجلس امن بی گفتگو | بجز شیشه نازد سپند سبو
چراغ شعل شمع جمیات ... | تمنا در آن بزم آزاد است
سقیفان آن روضه چون بهشت | همه کرده خوان خطر سرنوشت
ز نقش برآکنده کی ساده وانه | گرفتار پیمانه باده انه
طلبکار جام صبوحند و بس | ندارند غیر از خدا هیچکس
در اقلیم آزادگی بی نظیر | گرفتار دلدار و برنا و پیر
همه شهریاران بی تاج و تخت | خوش احوال آن مردم نیکبخت
ز پیمانه می طرب میکنند | شبی روز و روزی شب میکنند
گل از روی شان کرده برداشته | ز اسرار حق پرده برداشته
بخانه وصل بتان دلفروز | دهند از جبین روشنائی بروز

ادب ریزه خوار سر خوان شان | هزار آفرین باد بر جان شان
تصدق و صفا خوانی زهد و دین | گریزان ز بتخانهٔ عمرو زید
مراد دل و دیدهٔ روشنند | یکی صد هزارند اگر صد تنند
گرم در جهان بگذری سوی شان | از ایشان یکی یابم آیات شان
بگرد جهان روز و شب صبح و شام | خور و خواب را کرده بر خود حرام
سراغ چنین دوستان میکنم | ولیکن ز خود هم نهان میکنم
بر ایشان اگر عرض حالی کنم | ز بهر دو عالم سوالی کنم
سلامی ز من عرض ده ای حریف | بیان چند یاران شوخ ظریف
چگویم ز دوری چها میکشم | ز بیگانه یا آشنا میکشم
نشانی ز جان خرابم نماند | بدل تاب و در دیده آبم نماند
کجا بید ای همنشینان کجا | ز من یاد آرید بهر خدا
گر ایشان گر این کار یابی کنند | برای رضای خدا میکنند
بیا ساقی آهنگ میخانه کن | مرا از خود و خلق بیگانه کن
درین عهد یک مرد آزاده هست | کرم پیشه چون خم باده هست
بهشت است میخانه خم کوثر است | اگر بهتری هست از آن بهتر است
شود سیدی از دیدنش صد دله | نیاز به یاران برایی چو صله
چو جوشی بر آورد زال گاه | حبابش ز بس خنده بر بهر داده

دل آسوده از خویش و دیده خوشی | نکو هست بنگر در آن دیده خوش
سنگ خرابات عالی جناب | خم نی سپهر است انجم حباب
ز خرخشه اش هفت دریا وصف | و زان آسمان هم نشیب
شکسته هلاک دم آب آن | بجز من که دارد دگر تاب آن
بیا مطربا چنگ بر چنگ زن | غزلخوانی کن بر آهنگ زن

بکش ساغری تا گلستان شوم | درین انجمن مست مستان شوم
بیطاره خورشید آید نهان | سحرگه که شمع شبستان شوم
شکستیم خود نیت خویش را | که همنشین دوستان شویم
ریا پیشه مردم اهل جنت | خوشش آن دم که از وی پشیمان
بجز داستانی نماند ز ما | که فتنه در دهر داستان شویم
چو پیر مغان تر زبانی کند | همان به که طفل دبستان شویم
مباد از خجالت کشیم ار بها | که لب می نکنید بستان شویم
نوای مغانی شراب مغان | سراسر ره کاو بستان شویم

خلیل از تمنای آن نور پاک
گر آتشکده گر گلستان شویم

خوش شاد و فت مستی و دیوانگی | بر خوان بیکاره همخانگی

چگویم کرد شبنم با جام رود | منی وا دمیان منی وا د بود
من دشنه دی چون شب از دها | که پنهان شود از جهان بس پریها
گرفتیم مستان ره بوستان | بهم کرم خون چون دل دوستان
نهالان زبستر ی بر شان شدند | بجن مهربانان ز خویشان شدند
گل صد زبان تهنیت ساز کرد | بباران خود دیگ آواز کرد
سهی سرو نو خیز شد سجده ریز | بباد آفت هر دمان عزیز
بکف لاله جام رصیع گرفت | شگفت آمد از بخت خود شگفت
زهر گوشه بلبل بر آورد جوش | چو نیها نه فریاد میزد که نوش
گشودیم نی تا بوقت صبوح | که آشنا ی ده جسم و روح
لب از بوسه شیرین سر از باده گرم | دو انیه او از حیاشی ز شرم
نواساز شد مرغ شبخوان صبح | تهی شد چراغ نمکدان صبح
عجب حیله ساز است چرخ دو رنگ | گهی رنگ گردیده گاهی پلنگ
بهار است یاران همدم بهار | خوشا طرف دشت و لب جویبار
مرا ساقی از جان دل خود پرست | دمیده است صبح و هوای زرست
شفق بسته آیین بدر افق | برآورده فیض سحر که شفق
چه در خواب ضایع کنی وقت خویش | که هنگام بیداری آمد به پیش
بسی فرصت کار عالم کم است | همین عمر عیش جهان یکدم است

که

مکن تکیه چندین بدنیا اگر | زچه داست سررشته کار گر
مشو بهره دنیا چو خس کاسته | بنقد وفا باش آراسته
نسازی چو اخویش را جاودانی | برافلاک چو عیسی از این خاکدان
ازین عیش دنیا پرستی مکن | بلند است قدر تو پستی مکن
گرفتار سیماب زن باده باش | توانی از آن نیز آزاده باش
نوا باد کن که بانی شوقها | خلاص از می و جام و سبوها
الهیا کریمان داور را | همین کرده کار را همین داور را
دلم را از انعام خود شاد کن | اگر دیر اگر کعبه آباد کن
چو کار جهانم بپذیرد نظام | رسد صبح امید از بی شام
شراب شهادت ز هوشم برد | ز میخانه رضوان بدوشم برد
چو روز قیامت شود آشکار | نسازی ز پاکان مرا شرمسار
بدیدار خود سرفرازیم ده | ز هر آرزو بی نیازیم ده
مرا آنچنان کن که باید ترا | همین است هر صبح و شام دعا

کریما چه حاجت که گویم چه کن
برا این دعا ختم سازم سخن

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بگو بت برهمن را شود جان گر فدا — خدا را بر سر کوی مغان شو منتظر بیدا

ادای وصل یا دوش برم دارد — دعای زار ما را گشت خورشید ما را بیدا

شب هجران مباد روی آن نامهربان — دمی صد بار از جا کر جانم بیدا

بعید بر گرد اهل دنیای دون — ز رشک تیغ کا بهای شیر و شکر

که هر جا که می بینم از دریا برون آید — بعید گر زمین گشت دریا از گهر بیدا

دران گلشن که ابر از شرم ما خاک — مراد رحمت دامن هست غیر از چشم تر

ز امواج نسیم از باد حیات با ادای — کر میشد دولت گاهی ز شبابان

نهانی گر بگاهان صید آسی بیکل چمن — هلال عید میگردد ز خاک بگذر بیدا

شکست و هم بر خویش از گریه ها — میان خیل آه و درد مندان شد ظلم

ازان نامهربان خود را بعید اندیشه کم — بخلوت گاه شاهی گشت زند در بیدا

خلیل آنها که مسکینی بگو کرامات میگوی

کر بار خود نجابت گشت و هستی دیگر بیدا

نمیکند ظلم دشمنان دیگر ما — ز رشک باج گرفت آبگینه ما

نسیم پیرهن از بوی گل نسیم — بروی دست صبا میرود دفینه ما

ز خاک ری ما کوه با کمال هست — بجام عرش توان بر شدن بزینه ما

چنین که کار جهان نقش میزند ما را — امید هست که طوفان شود سفینه ما

هزار رخنه برابر برست بازار ما — بیا فشند و دامنها و قرینه ما

جهانیان همه معمور و دو کشتند — عیان نگشت تهی دستی خزینه ما

شکست سوزن غم بر جامه چاک دلها — رفو نمیکند و چاک سینه ما

کر به اهل نظر مهربانی شهرت — گرفته سپهر او دو بندگی کینه ما

خلیل آن بت خود کام تا بجوز درب

هزار کعبه جا گشت و در مدینه ما

بشهر عشق وفا شهریار کرد مرا — جنون چالی من نو بهار کرد مرا

دل شکسته که افتاد گی پسند آمد — ولیف سرکشی روزگار کرد مرا

همیشه و دو جهان بیم کام ام — هوای وصل تو آخر شکار کرد مرا

ز بس دیدن دیت که عشق داده — چو عکس آینه حیرت نگار کرد مرا

خانه بکریم النعم بهشت — محبت تو خوب و یار کرد مرا

چو انجمن نشین عالم چراغ کشتم — کر گنبد چو ای او اختیار کرد مرا

نکو و ناله که بر افتاب تیغ کشته — چراغ خلوت شبهای تار کرد مرا

وصال یار که من در بند در بر — هزار بار زخود شرمسار کرد مرا

خلیل جان بجادوستی کرمن دارم | یکی بر راه تنها هزار کرده مرا

وصال یار یاد از غم جاویدان دهد یارا | دل آشفته حالی و دیدهٔ حیران دهد یارا
طلسم نهای دل گر هر چه میخواهی خبر دارد | نشان وصل آن آرام بخش جان دهد یارا
زلیخای جهان را هر زمان گردم دشمن تر | چو یوسف جا اگر در کوشهٔ زندان دهد یارا
رادی کز تمنایش دو عالم سبز خاک آید | بادو مشکل نخواهد بود اگر آسان دهد یارا
کریم بر پای بست غیر از عشق رو دادن | زاشک آه لبی در پی گل و ریحان دهد یارا
نخواهد گشت منفعل همت مردانهای تو | اگر در کار زهاد و نه ایمان دهد یارا
جمال یار اگر مشکل آرایی نهد از سر | گره در شبهای هجران لذت افغان دهد یارا
چه حد عاشق حیران که حرف مدعا گوید | دل خود کام او هر چیز خواهد آن دهد یارا

خلیل ایام و اسامان چو سعدی ای با شد
چه خواهی کرد اگر شمشیر با کاشان دهد یارا

نیاید دوستان آرد فراموشی مرا | هوشیاری میدهد تعلیم بیهوشی مرا
از لباس سیم میخواهد برون آورده | وعده فرموده است در سیم آغوشی مرا
شیوهٔ رندان نه بر بازیچه استاد است | امتیازی داد از زاهد قدح نوشی مرا
گر کنم پرواز سر بازی معذور دار | در جوانی برده بود از خویش سرخوشی مرا
سایه با خورشید شد آنانکه شد همدوش ما | نیست با سرو قد او تاب همدوشی مرا

هر که از یاری جدا افتد و میخانه | کعبه بر در نایب دار درد ایستاده نوشی مرا
خار و دیبر آهنم باد از گل بستر دهد | عاشقم عاشق نسازد عافیت کوشی مرا
باده آغوش و من چون جنگی کش در آغوش لال | بسکه از خود میبرد تمکین خاموشی مرا

کا بجوی نیست غیر از زنگ خودبینی خلیل
میکند مشغول وصل یار بیهوشی مرا

اگر چه روکش تقدیر کرده اند مرا | ز روز و شب جدا زنجیر کرده اند مرا
تمام خواب پریشان شدم نمیدانم | که اهل راز چه تعبیر کرده اند مرا
عجب که از دو جهانم قرار گاه نشود | حبیبی که تیر بی تیر کرده اند مرا
مباش امینه در زیر بار آرایش | خراب کرده تعمیر کرده اند مرا
جنون عشق ز افسون زیاده میگردد | بیا ببینم که چه شد پیر کرده اند مرا
حلاوت لب رندان یار بی کم | توانگر از شکر و شیر کرده اند مرا
نیستوان تکمیندم کشید سوی بهشت | بکنج میکده تصویر کرده اند مرا
بخوشی رنگ برم تا بهار در و جمال | چو نقش خانهٔ تسخیر کرده اند مرا
ز وصل یار شناسم ز فرقت اغیار | ز نسخهٔ ... تکبیر کرده اند مرا
چرا جوان نشوم هر زمان به آینی | بتان جهد کشش پیر کرده اند مرا

درین دو روز که مهمان شدم بخوان خلیل
هزار بار زجان سیر کرده اند مرا

گاهی بهر دو کاوه بگهی میکشد مرا | روزی هزار بار چنین میکشد مرا
با خشم و ناز الغیاث از خدنگ رست | اکنون بخنده و بگهی میکشد مرا
مردم بصد بهانه بسلطان دگر | آن خود نمای خانه نشین میکشد مرا
شیرین نمیشود ز تلخی دشنام کام من | خنده دیدی غیر همین میکشد مرا
صید حرم اگر شوم آسوده نیستم | صیاد غمزه اش بکمین میکشد مرا
از التفات منصف نم چه فایده | یا پاک من بچشمی حسینی میکشد مرا
باور مکن که چون دگران آرزوی خام | در حسرت سر بر و بگیر میکشد مرا
کفران نعمت ار بنمود فاش میکنم | بر منعان ز غیرت دینی میکشد مرا
گر میشوم بکعبه حصاری هزار سال | آخر خلیل این بت چینی میکشد مرا

شوق خود سر جفا نکرد جفا | از وصالم جدا نکرد جدا
غیبت یکدم گرار ندوی کلی | برهنها قبا نکرد قبا
صد رهم چشم گشت آن خودکام | از خود بها رها نکرد رها
زاهد شهر اگرچه عاشق شد | ترک کار و ریا نکرد ریا
عاشق از بهر خویش در همه عمر | آرزوی دعا نکرد دعا
فتنه چشم یار کرد تمام | آنچه با ما قضا نکرد قضا
تا گذار من بگلشن وصل | خوشتبی را صبا نکرد صبا

مرهم از ناز دگر نداشت نمود | با اسیران دوا نکرد وفا
آن طبیب حیات بخش خلیل
درد ما را دوا نکرد دوا

بر نو ما ز جناب شد دلیل مرا | رسانده اشک روانم به سلسبیل مرا
هلاک همت والای خویشتن گردم | که ساخت بر سر کوی بتان سبیل مرا
بگوش میرسد از ترکش ستمگاران | صدای شهپر جان بخش جبرئیل مرا
ز بسکه سوخته خون در دلم ز شعله شوق | کشیده گریه بکین بچهره نیل مرا
بحشر چشم به پهلوی اوست الهم | بصد گناه اگر میکشد قتیل مرا
همیشه گبر و مسلمان بکام خویش از او | درین میانه همین دیده ذلیل مرا
چه حالتست که با صد هزار جا بی | هنوز عشق تصور کند بخیل مرا
گناهان جیب ای شفیع عالم کبر | برای آنکه مگر خوانده اصیل مرا
حضور آتش سودای عشق اگر است
فدای لاله رخان میکند خلیل مرا

بیدلم کجا بی تا کنم بزم فراغ ابحی | فرداران بساختم از غمگین جمالت صد چراغ ابحی
ز شوقم لاله در صحرا اگر بیاهای چاک مریزد | سر سودا ابرم انجاست سرگردان و داغ
غبار کوی جانان بری وگل جنبیه دارد | گر آئینه ز آتش خوی کرده تر دماغ ابحی
درین خلوت گر شب تا روزی پا کرده | بگرد دود دماغی تیره از دود چراغ ابحی

کجا نه سینه چاکی که در بازار سودا
بکام خویش میگردم دمادم سیر باغ اینجا

اگر صید دست غزالی کرم سازم زیر کوهر
لب بلب سازم از خونابه حسرت ایاغ اینجا

دیار ما بهشت اما رسم و راهش ایلکرم
که ببرند هما که از شهپر آنجا بال زاغ

چو بوی گل سراسر میروم در کوچه جانان
مگر یابم ز حالی خویشتن گاهی سراغ

نتیجه می‌شود ما را خلیل از سینه تنگ
که در هر گوشه سرگردان بود ... پیدا

آشفته کرد دلم ز جهت خطها
یک شهر این ... ان ...

خرمن کاه لب ... غمها هم
کرده ... ان ... خطها

دیگر گشته کرد این ... گریبان
تا چند خیالت ... انجاک گفتها

الف ... کوی تو ... جنبت
جانها اگر آرام گرفته ...

کام دل عاشق گشته ... زرقی
شیرین ... از شوق لبت ... تنها

منصور گو ... کو در ملک ... عنایت
دیوانگی آموخت ... من ... ها

روزی ... کنزی بر دل ما کرد
با نیت در آن ... آن ... تنها

تا ره ... شود دوری ... کل دیدار
چون آتش ... سراسیمه ... کرد تنها

دیده خلیل تو ... چنین کرد
گشته ... آتش امروز تنها

از آن روزی که ... بر دی کرده ام جا را
... حسن ... کرده ام

مگر و آن قد رعنا نهان از خویش میکردم
در این دیوانگیها طرز کاری کرده ام پیدا

در ... کو لاف عشقبازی ... خود
ولی بیطاقت امید داری کرده ام ...

ره کین خواهی ایام را از خویشتن بستم
ز آه سینه سوز خود حصاری کرده ام ...

غلام ناز رخسار و خط دلدار خود گشتم
برای خویشتن باغ و بهاری کرده ام ...

کر ... زلف نگار ... بسته آن خود خو
میان عشقبازان افتخاری کرده ام ...

اسیر از ... نیافتم ... دی سودای
اگر کم گشته ام از خود شکاری کرده ام ...

برای ... آئینه چشم و دل حیران
زخاک رهگذار او غباری کرده ام ...

خلیل ایام ... و ... داری ... خونها
بجای خویشتن سرکش سواری کرده ام پیدا

ز نهار نه بندی دل در گل رخان ما
ای باغ نظاره گل بیخار ما

هر گاه در آئینه کنی جلوه ... گهی
باشد که هست تو بجا رنما

چشم ترمن قبله نگر روی حیرت
رخسار تو آئینه و دیدار ما

یکبار اگر پرده ز رخسار گشائی
صد فتنه شود بر سر بازار ما

زآنگونه که خورشید نمایان شود از صبح
پیداست ز رخسار تو آثار ما

بازیچه طفلان سر کوی جنونم
هر چند بجائی نرسد کار ما

گردید ز نظاره آن روی ... افروز
چشم من حیران شده بیدار ما

تا روی تو گل گل شده از باده ... سرخی
در چشم ترم ... خوش زنده خار ما

تا دیده گشوده است خلیل از سر تحقیق — بر روی بتان بود نگه خانهٔ ما را

تا یافته نکهت مستانه مرا — از بر کند اهل دل الفت ز مرا
از دست جور حادثه انجمن نشسته‌ام — آتش زده است ناله من خانه مرا
تحسین کند براه طلب عقل دوربین — تعجیل کار سازی دیوانه مرا
یارب کجاست خضر رهی تا نشان دهد — سودی وصال همت مردانه مرا
آن چشم فتنه‌ساز که شاگرد اوست سحر — اعجاز خواند شیوه رندانه مرا
بر درگه کریم که از عرش برترست — جان میدهند بانگ گدایانه مرا
از شعله طرح داغ کشیده است در بیش — دانسته شمع منصب پروانه مرا
من طالب بهشتی ازدام فارغم — خالی نظر ز سبحه و دردانه مرا
تا کی خلیل بت‌شکنی پیشه میکنی
آباد ساز کعبه ویرانه مرا

بر گرد کوی یار نه بعد دعا برآ — کاهی شمال کرده زمانی صبا برآ
بیکار گشتن آنچه معراج کاه — بکرم چو داد نعمت بجود و شنا برا
عمانا گرچه ز شمار ندو حباب — مانند آب داند صورت نما برا
هستی حجاب کرده اظهار دوست — هر گاه ترک خویشتن کنی یار کجا برا
خواهی که گرد حرم وصالت شود مقام — بزار شو خواهش و بیدست و پا برا

ازدلم

از اشک و آه پاس و از بریده‌ام ز جوش — در چمن گوهری آب و هوا برا
مطلب کدام وصل چه نام و مراد چیست — از آرزو برآمده چه مدعا برا
چون گرد باد دشت سراسیمگی چه سود — چندی بگرد کعبه ویران نما برا
صد جا خلیل انجمن بخود لیست کرم
از مجمع ربانی برای خدا برا

وفا چو دام کند یار ناگزیر مرا — بغیر من شوان یافتن نظیر مرا
امید هست که امید واثر کردم — چنین که زده ترانه و بخواست برا
می شب که برافتاب میخندد — جهان نما کند آینه ضمیر مرا
هلاک سیلی عشق بهانه سوخته‌ام — سر ساخت روکش گل چهره زریر مرا
اگر شکوه سیلمانیم بر واز راه — جنون چو دامن صحرا گشته سریر مرا
مرا چو هست سراسیمه دید با خود گفت — چه حالتست ندانم دگر اسیر مرا
نوای عشق که حیرت فزاید از خبر است — نهال کرده درین گلستان صفیر مرا
به دولت دو جهانست من توانا — همان که بخت جوان لطف کرده پیر مرا
خلیل دلبر شوخی که یاد خود نکند
فسانه ساخته اشعار دلپذیر مرا

نیست کعبه باب علم از گشته را — با کوی آرزوهای دلی گشته را
شکوه دنیای بیحاصل نهنیت دست — چند از سر گیرم این نقل مکر گشته را

دلی که جاش از پی سودای ابروی یار[illegible] / رام من کرد آن حریف از خدا برگشته را

چشم از بس بحیرت جنبش دل میشکند / داغ دارد عاشقان محو دل برگشته را

حسن رد را فزون از ابروی خوش کنیم / می باصلاح آورد طبع مکدر گشته را

گفتگو کار با بدمستی بسیار ستم / کیمیا سعید [illegible] تواند گشته را

کوی میخواران که در هر گوشه دارد صید / کی شکستگی [illegible] از سر برگشته را

زهر در کام نباشد تلخ ما عاشقم / آب حیوان میشود از نیش برگشته را

همچنان آلوده خواهد بود دامان خلیل
گر بدوزخ افکند ایکاش برگشته را

منم که رشک شناسم می وصال ترا / شادی دو جهان کی دهم ملال ترا

در آب دیده صد سال اگر کشایم چشم / خیال خویش کنم نقش خیال ترا

باین امید که آسوده کی شود گلشن / بآب دیده دهم پرورش نهال ترا

کشد ز کشتن من گردنت سبحان / دیت حساب کنم شرم انفعال ترا

بجا نشستگاه قیامت شوم [illegible] / اگر بخواب ببینم شبی جمال ترا

خجل ز خویش نگردد امیدوار کرم / ز نقص [illegible] زبان میرسد کمال ترا

هنوز دیده ندارد شکوه خرسندی / بمردمک اگر انگشت خال ترا

میان جانی داز من کناره میگیری / بصد زبان نتوان شرح کرد حال ترا

خلیل بسته تسلی نشد به [illegible] / شراب شوق شمارد غم حلال ترا

ساخت

ساخت ما جلوه خوشحسن خود را جدا / دل آگاه شد و دیده جنا جدا

آسمان خانه زد [illegible] / گر شود از گریه من عقده ثریا جدا

هر که در راه تمنای تو گم گشت چو من / گردد خود را به نهانخانه عنقا جدا

چون گریبان دری از شوق جنون کار کرد / گشت از سینه من دامن صحرا جدا

ما دل سنگ مراد بت قضا طرح [illegible] / نتوان گفت گرفته وسعت دنیا جدا

خوشبینی را که تو فارغ از بزم / یاد آرزو که گردید تمنا جدا

بسکه دل بر سرم ریخته از هر جانب / نیست در کوی تو از هر نگه جا جدا

ذره از صحبت بجارکشان رو برتافت / تا درین میکده گردید می و مینا جدا

از خلیل اینهمه آشفته شدن لایق نیست
گر شود بر سر کوی تو تماشا جدا

زبس آموخته شمع صبحگاهان جانسپاری را / کجا این ناتوانی زنده دارم شرمساری را

جهانی صورت دیوار میگردد از حیرت / چو می آرد بکار آن دست می چشم نگاری را

شرار ناله گر طرح چراغانی نمید ازد / که روشن میتوان ساختن شبهای تاری را

خوشی ها می ببندد [illegible] چشم او / بداغان چمن بخشیده ام فرخنده [illegible] را

در آن وادی که خوف [illegible] راه / چرا سیلاب نگذارد طریق بیقراری را

اگر معشوق را تمکین استغنا [illegible] افتاد / نمی بندد [illegible] امیدواری را

هنوز از قطره کی دریا نبود امیدواری / کجا دیده ام سر خیل شد [illegible] را

ز بیم دلبر رعنا نشستنه جای سواری ... کمند از خون خود در گردن اندازد شکارش را

خلیل از آن ستمگر صد جهان شرمندگی دارم
نهادم گرچه بر طاق بلندی دوستداری

شوق رسوایی گریبان گیر میگردد مرا ... تا نهایی اثر زنجیر میگردد مرا
یار اگر گردد نهان از چشم حیران شده ام ... طفل اشکم هادی صد بیر میگردد مرا
خوشتر از هر شب بکوی یار میدانم ... خواب راحت دولت شبگیر میگردد مرا
زود تر از زود تر میشناسد و چیلی یار ... تا نگفته خویش افتم دیر میگردد مرا
عاشق از جان باختن راضی نمیگردد ز خویش ... سعی در راه طلب تقصیر میگردد مرا
لعل نوشینی تراتا دیده و ار داده بطعم ... اشک تلخ و شور شهد و شیر میگردد مرا
با تغنی دو شینه هنگام صبوحم مژده داد ... گریه آتش عنان دامن گیر میگردد مرا
رام خواهم ساختن آن شوخ آتش خوی را ... بجوی سرنبشته تدبیر میگردد مرا

بی تمنای لب معشوق جان پرور خلیل
آب حیوان در گلو شمشیر میگردد مرا

چون سر زده آید بتماشای چمن آب ... از گریه من برده را سوی وطن آب
با آن لب شیرین سخنی طرح نکرده ... چند انکه شد از شوق زبانم بدهن آب
گر سیم شود آب ز خون گرمی آتش ... آتش شود از دیدن آن سیم بدن آب
در کوی هر ایام نشان شوان یافت ... با طالع من شد ز غریبان وطن آب

خوبان تعیبات علم او نخرد عاشق ... سوزان سو دانش صنعت کهن آب
او شیشه ملکت چمن باز من آمد ... گل گشت و رنگ آتش بکردید بدمن آب
هر گفته مستانه توان فهم نمودن ... هر چند شود در دهن یار سخن آب
گر برق نگاه او به دلیوانه گرفتند ... از دامن آتش و از گریه من آب
چون اشک من افتاد کنش نا هموار ... از جلوه او جان ذکر یافت بدن آب
در راه تو بسیار بسیما بگرستیم ... بیکوم تشنه برم از آن جاده فن آب

حیران خلیلم که بابی سوخته جانی
کرده ز شرم نفسش در دهن آب

در دین دو روز بکردم چه اکرای شراب ... کر جوش گل زنده از مروه صلای شراب
بکیشم ز خرابات آرزوی بهشت ... هوا هوای بهارست و جای جای شراب
از آن زمان که زدم لاف عشق و رندیها ... زلال خضر ننوشیده ام ورای شراب
من آن حریف شکسته نهی دستم ... که نقد جان گرامی دهم بهای شراب
چنانکه آب بر اید زعکس گل رنگین ... فروغ عارض ساقی دهد صفای شراب
ز رند و فروشان نمیتوانم شد ... هر آنکه میبرد از خویشتن هوای شراب
خدا نصیب من هیچ آنکه که گستم ... صفای چهره دلدار ده دوای شراب
بپای پیمانه که دارد نسبتی با هم ... ز اشتیاق لبت جان دهم برای شراب
چه نسبت است مرا با خلیل و صحبت او ... بخاک پیر مغان کردم و فدای شراب

دوش هنگام سحر کوی تو دیدم به خواب / دیده بگشادم ز خود روی تو دیدم به خواب

راست میگویند عاشق هر چه خواهد بیند / هیچ دم بیدار جوی کوی تو دیدم به خواب

شعله از جان رقص می آموخت در هر گوشه‌ای / مست را افروختن گل خوی تو دیدم به خواب

غیر آزادی نخواهد داشت تعبیر دگر / آنکه خود را بسته موی تو دیدم به خواب

در صف زنار بندان با دل پر پیچ و خم / کاکل مشکین دلجوی تو دیدم به خواب

نوبهاران باز برگهای ریحان سبز شد / در کنار جان چمن ابروی تو دیدم به خواب

رام خود دیگر نخواهم گشت تا چند ای حکیم / از نگه رم کرده آهوی تو دیدم به خواب

تیغ با سر نیمجا را زهر ... دیده‌ام / نرگس مخمور جادوی تو دیدم به خواب

یاد آن وقتی که جستی از صبحگاهان / خویش را در گلشن کوی تو دیدم به خواب

گاه زلف و گاه ابرو گاه غمزه می‌کشد
آن خلیلی را که بندوی تو دیدم به خواب

بیان نکته وحدت کنیم او دریاب / میان مردم بیگانه آشنا دریاب

هزار کار شود از دل شکسته درست / مراد خویشتن تسلی کن و خدا دریاب

براه شوق تقدم مکن که طلب بند / سر به پای ... از نقش پا دریاب

حضور ... / هوای ... سر از سایه هما دریاب

مدار زاهد ... / هوس پرستی رندان پارسا دریاب

مخور ... آب حیات ارزانی / ز فیض تشنه لبیها ... دریاب

صلای صلح گل از بهر ... / طواف کعبه ز ... دریاب

... عشق زبان آوری ز زبان ... / لب خموش ... آرد ... دریاب

چو شد کراره آیین نازخو دارد
خلیل وار تو هم شیوه وفا دریاب

اگر با صبحگاهان ... بنشینم ... / ... [illegible]

گذشت آنکه گل ... / بجان شمع سوز ... [illegible]

ز وصل دلبر خود کام خورسند ... / دگر کوی ... [illegible]

خدا رحمی بخاطر آوردن ... / ز آه ... [illegible]

در آتش دوش بودم ... / ... [illegible]

بجا کی ... چند ... / ... آتش ... [illegible]

خلیل از دولت عشق هوس ... دیده‌ام
در ... ... خواهد ... [illegible]

دلستان ... / راست ... [illegible]

... عالم ... / از برای عارفان ... [illegible]

نیست ... عاشق ... / در هوای قامت او ... [illegible]

اول ... و آخر ... / شاهدان ... [illegible]

هر ... / خواب راحت ... [illegible]

یار در آینه پنهان جلوه بر خود میکند | خوی بخلوت کن که عاشق را تماشا بگو
سنبل اختیار خواره ... | کشتهٔ آن بو فکر گیسوی خود ابگو
منزل جانان نخواهد بود بیرون از دو جا | هم دل آگاه خوش هم دیده بینا بگو

گر دل و جان خلیل از دلبر و محبوب است
گرد آن خود کام میگردم گره تا با بگو

تا کام خویش خط ز رخت برگرفته است | شمع نگاه اهل نظر در گرفته است
شوخی برای آتش سوزان بغام کرد | خط بر رخ تو خوی سمند در گرفته است
آخر بر دز جبره ماهم ... | خورشید نور از آن رخ انور گرفته است
تنها نه چشم اهل نظر از تو مانده باز | آیینه از جمال تو زیور گرفته است
بست عشق بال من راه میروی | چون غازی که راه بلکا گرفته است
شبها چراغ دلت شوخی کشیده ام | آن ناله ها که راه محشر گرفته است
خط بر رخ تو داغ دل روزگار شد | این خضر جای بر لب کوثر گرفته است
گردیده ... برابر ... | رخساره ام آیینه در زر گرفته است
زین گشت فارغ از احوال روزگار | با جام باده یاد لب دلبر گرفته است
در اشتیاق آن قد ... | چون شعله های ناسم در گرفته است

تا چهره تو آتش غم رود بر فروخت
صد چون خلیل مذهب آذر گرفته است

عشق و رندی شعار من است | هر دو انده کار من است
گشته از هر یک نظاره شود | دست بر دوش یار من است
چون مرا دید صید خسته من | گفت آهوی شکار من است
تمنای او دوم از خویشی | صبح تا شام کار من است
سیل اشک از کنار میگذرد | سیر دریا کنار من است
آتشین برده گون افشانها | حاصلی روز کار من است
دلم از اشتیاق داغ گداخت | شاه گلعذار من است
گاه گاه آه و ناله کنم | روز تا شب مدار من است
از بهشتم کشد گلبرگه دل | یکی نشان دیار من است
میشوم از هوس کنار رشتن | در کف اختیار من است
خون دل موج میزند در جام | باده خوشگوار من است
اشک خونین که میدود در چشم | دل آشفته کار من است

با خلیل آشنا نخواهم شد
خونی اعتبار من است

از حریفان اگر مست جام ... | در میان انجمن باده ستان ... گشت
جرم چه بر جبر ... افزاید اگر ... | عینک شاهد ... جان ... روح ...
چون بی ... عشق جنون | معصیت سوزد ... دیوانه و ... گشت

[illegible]

باوجود بی نیازی ها که شوخان شرح داد | در دل پنهان شیدایان انجمن آرا گشت
در تماشا زار حنائی فروشش | دلبران شوخ باد در دیده ها برپا گشت
اگر در آینه پنهان جلوه در خود میکند | بر زبان پیر نادان نفس گویا گشت
کار داران جهان دست از نمای چیز شد | فتنه در خاطر نادان بی پروا گشت
هر که او دیدیم باشد تر دماغ حیله | از که مستی که در بازار امشب رسوا گشت
چون خلیل از شوق خاموشی لب چو بگریم | انگه در دل باشد صد محشر غوغا گشت

دگران خود نما آینه برداشت | ز دلها حسرت دیدن نیز برداشت
سر هنگام گریبان پاره کردنها | اگر جا کی سرا سینه برداشت
را از خود بینی ناز میشد بسازد | نگاهش شیوه دوشینه برداشت
سبق از هفته ها طفل خوبان | رسوم شیوه و آدینه برداشت
گریبان طوق گردن بود ما را | تجرد خرقه پشمینه برداشت
صفای سینه مهر آفرینم | ز خاطرها غبار کینه برداشت
خلیل از نازلی باغ ما [illegible] | که این قفل از در گنجینه برداشت

بیا بیار تا مهربان بهار نفس است | چه جای که گذشت در بیابان بیکسی است
برای کشتن عاشق چه حاجت شمشیر | بلند ساختن دست ناز با نفس است

[illegible]

[illegible]

کبوتران حرم غنچه محرم راز | میان زمین و او بوی کاکل افشان است
ز دین مست ساقی شدن ز شیوه ما | هوای باده کشی گریه [illegible] بهار است
اگر چه رو کشی صد سنگ کرده خود را | همین قدر که خود [illegible] عیار است
[illegible] نداده ام از معشوق | نگاه گرم داد آب دلبر از [illegible]
به انتظار مکن صرف نقد عمر عزیز | بهشت خواسته باشی شراب حاضر است
ز من اگر شنوی خو بگو [illegible] | حریف اهل نظر باد صد بهار [illegible]
رفیق راه سر کوی یار اگر خواهی | خلیل دولت اشک [illegible] آب

تا ز شمع سراچه دل ماست | خلوت خاص یار منزل ماست
گر به آئینه احتیاج افتد | روی دلدار در مقابل ماست
بسکه از باد دل گران شده ام | گرد کوه پای در گل ماست
آسمان از ستاره پاره سنگ | داغ تمکین شیشه دل ماست
چون نه زخود کم شوم [illegible] | کعبه دنبال گرد محمل ماست
تا که شستیم از هوا و هوسها | یار را اعتبار شیوه طلبی ماست
[illegible] عاقلان ز ما مطلب | خلل [illegible] سر [illegible] ماست
یار بی پرده میکند جلوه | خیر کیمیای دیده حائل ماست
آینه [illegible] کنیم ز خود [illegible] | دولت وصل یار حاصل ماست

گر توان ترک آرزو کردن — حاتم طی کجینه سایل ماست

سخنان خلیل میگوید

وحده پولاد تیر ترک قابل ماست

گذشت چنین مست خواهیم رفت — بهر گام از دست خواهیم رفت

ازین وجود و عدم تا بکی — اگر نیست گر هست خواهیم رفت

نه ما جای سرکش بلند — چو ماهی درین شست خواهیم رفت

نه ما هم کردن ز شمشیر عشق — که سینه گر خست خواهیم رفت

گرفتار پیچ صلیبهاست دل — ازین دام اگر رست خواهیم رفت

جهان گرچه با صد هوا و هوسها — سراپای ما بست خواهیم رفت

گر از پی نداریم ما از خلیل

بهر سو که او جست خواهیم رفت

را اگر اختر طالع بلای خویشتن است — گره بکار زند قبای خویشتن است

بهر چه دل بنهی آخر وبال میگردد — ز خویش اگر بگریزم بجای خویشتن است

اگر دولت اگر جان زمین نگاه دار — فدای بار کجا ی برای خویشتن است

هر آنکه کم شود از شهر آرزومندیها — بهر کجا که رود در سرای خویشتن است

حباب کیست که خود را بیاد می آرد — کور ورزد ز بلی نقش پای خویشتن است

از طالع عاشق زاده از مادر — اگر بعرش برآید دعای خویشتن است

خزان بغارت گلشن دو اسپه میتازد — بهار در پی آن نشود فنای خویشتن است

تو چند بهار ز پهلو بشیوه در گردداری — هلال ملاحت من بر فنای خویشتن است

خلیل عشق و علامت سلامت ترا

کدام کار نه بر مدعای خویشتن است

تا چند درین گوشه زندان بلا — کردیم بهر کوچه و بازار رضا است

بار نظر مردم بیحاصل دنیا — شرمنده و بیچاره عزیزان جهانست

سررشته هر مطلب نایاب ز ماست — زنار من از سلسله اهل کرامست

زخمی که جبین بند اگر هیچ نباشد — در کشور جنسان چه نکوی جهت

تعلیم ده موج نشود آب روان را — آغوش من از تشنگی آن قد و قامت

جز بر سر کوی تو که پیرهن زاد — در جای دگر خوش نکنم جای اقامت

صوفی که بخلوت بجز نقد — بر دامن تر عراقی باز نماند

از شعله رخسار تو هر لحظه بر — شمعی که بجا مانده

در مذهب کفار خلیل این نتوان گفت

یک بندگی ناقص و صد گونه غرامت

عشق هستی سوز در دای ننگ و نام — این ره شد که نتاب شد فتنه ایام

ناامید مانیم از شکار بسیار — ظرف استغنای عاشق کمتر از ابرام

شام وصل یار دارد راه بر صبح — بزم ما را احتیاج ماهتاب جام

ناوک ناز است حسنی از خوبش دارد حجاب | گر دل آگاه داری حاجت پیغام نیست
قصه منزل شناسان چون جمال از ما پرس | گر سفر از خود توانی کرد ره یک گام نیست
از غرورش وصل عاشق میشود لیکن عتاب | هر کجا هستی نباشد آرزوی خام نیست
تا چمن برای ما است خلوت انجمن | سرو را در باغ خوبی جلوه اندام نیست
هر کجا باشد اثر را میتوان دیدن حجاب | ناله بی طاقت عشاق را رخ دام نیست

حیف چندین شکوه از قربان بیطاقت خلیل
ناز مشتاق را در ره فلک آرام نیست

سراغ ده بیاد از ظلم باز نداشت | نتوان گفت که بسمل شده پرواز نداشت
هر که خود بین شود از یار جدائی دیده | حیف از آن دیده که این آینه پرداز نداشت
از اسیران وفا خواه یکی خواه هزار | دیگری یار چنین خانه برانداز نداشت
دو جهان از تمنای تو یک سر کردم | گرچه لب دمی دلبها ز نوا باز نداشت
سر مشغول زبانهای زبان بد مباد | رند خاموش غم قصه غماز نداشت
روز در آینه ام جلوه کند شب در خواب | پیش آئینه مهر و وفا اینهمه اعجاز نداشت
جز تمنای وصال تو که روز افزون باد | هیچ انجام ندیدیم که آغاز نداشت
بر زبان بود هم احوال نهان گفت تمام | که آتش نفس این شعله آواز نداشت

سنگ عشق هوس سوز ندانست خلیل
هر که مانند تو خودکام سر افراز نداشت

لاله بر داغ من ناز نمیدانند حیف | شیوه نرگس غماز نمیدانند حیف
بار در دام توان ساخت بیک چشم زدن | عاشقان نیست که اعجاز نمیدانند حیف
آنکه در آینه رخ خویش زند استغنا | حال رندان نظر باز نمیدانند حیف
بوالهوس آن شود حال عشاق عجب | هر که خواری کشد اعزاز نمیدانند حیف
گر زند فریاد و فغان گشت نیم سوز | دم افسانگری راز نمیدانند حیف
زاهدان دام رها جان شوند ز بلا | مرغ بسمل شده پرواز نمیدانند حیف
حسن لیلی سبب رشک مجنون آید | عشق بازیگر آغاز نمیدانند حیف
غیرتی عاشق اگر خسرو اگر فرهاد | مطلب [illegible] نمیدانند حیف
گرچه صد بار بشمشیر ستم نالیدم | پرسش خاطر ناساز نمیدانند حیف

نخیری زانه دلیران تو جمال خلیل
گر بجز طالع ناساز نمیدانند حیف

بنام آن مه بیگانگی که دعا داده اند کجا | غزل آشنایی ما را خدا داده اند کجا
خود نمیدانم که چون بودم کجا رفتم چه شد | نامه بیداری غیب از نسیم صبا داده اند کجا
بست [illegible] آلوده دامن [illegible] کوی او | کعبه در آغوش اگر باشد صفا داده اند کجا
خانه ما را که بی آب شوان یافتن | شاه خودکام [illegible] جدا داده اند کجا
اهل دنیا را چه آگاهی ز خضر [illegible] کام | ره از خود رفته [illegible] نوا داده اند کجا
خضر اگر در جستجو عمر دگر ساز طلب | وادی ما جز ازین جا داده اند کجا

از لطف کیست لطف آشنا بیش بمینائم خلیل — مطلعم را گر چه شد ازو لباده نگیست

بسکه در خاطر هوای وصل آن مه جو بیست — دیده چون پیمانه حیران گل روی بیست
زاهد از کوی ادب زنهار با بیرون منه — عزت مستان که میدانند از روی بیست
ناز تمکینم زلب مینا غزلی آیم بهوش — رند عاشق را توانائی ز نیروی بیست
چشم دل دارم که با اعجاز بازی میکند — در نظر بازی فسون آموز جادوی بیست
با گل روی تو جانا غنچه نیلی آسا کند — بی زبانی از هجوم حیرت ابروی بیست
چون جام گل شوم سرجوش تجلیات بهار — هر کجا نه بیست بر طرف چمن جوی بیست
گاه آتش بستو و جانان گهی آب حیات — خوی آن خون گرم لب برد اگر خوی بیست
سبز از بهای سنبل سینه چاکیهای گل — باغبان را رسیده نکهت از بوی بیست

روز و شب از بسکه معبود و مستان خلیل
میتوان گفتن که این دیوانه هندوی بیست

در دیدگه نمونهٔ دعا شمشیر است — دم افسرده ارباب ریا شمشیر است
چاک چاکست دلی از نازکی چون اوم — غنچه را همدمی باد صبا شمشیر است
بر سر کس که تو چو گل دامنش با شد — سایهٔ مرحمت بال هما شمشیر است
زخم بر زخم کند جلوه ز دلی تا زبان — شور بی ناز بچو هر با شمشیر است
دهن شیر با بنظر حسنه خضر — تشنه زخم تر آب بقا شمشیر است

ز نهوام همت بران چشم جادوی دنیا — ز رگ منت نگاه تو رگ با شمشیر است
فیض زندگی از گشته شدی بی تمنا — جنبش آینه عیب نما شمشیر است
حبشی را که بها داده ز رخ دلدارا — موج آتش همه زد بجهره هوا شمشیر است
پا چه در راه نهادی ز سر این بخیا — نام گوی تمنا همه جا شمشیر است
هر که از خلعت تجرید سر افراز شد — گردنش را رگ جان عاشق شمشیر است

لذت نعمت دیدار نهان است خلیل
دیده را کی سینه آتش گرد شمشیر است

بهر آن رسیده گرد در کوی دوست ره داده است — بنای مسجد و میخانه را بنیاد داده است
چو تاج زر چه کلاه نمد گسست گی — خوش آنکه ترک سر خوشتن کلاه داده است
هزار رنگ من شهر با دامنش ام — بکنج میکده دسر از خانقاه داده است
غلام دیده بینای خویشتن گردم — که قدر و قیمت یوسف بچهره ماه داده است
دقیقه سنج محبت بر دی بسادگی خط — کتاب ده جهان را ابیک نگاه داده است
همان حوالی کرگاهی که کسب و کرایش — صفای خلوت از ان رو بی بنا داده است
گدای کرده تشنه ام کرد کلبه بیکش دلش — ز نام حاجب و دو برنم جا داده است
میان اهل نظر شد مسافر خود ما شد — هر آنکه روی تر از ما بچاره داده است
بجز وفای دل از خویشتن رسیده من — ادای طاعت معبود را اگر داده است
بناز مرد جهان از که همت خوش بندگی — همین حضور ز سامان و سنگ داده است

خلیل هرگز نه بزم وصال ما جدا — چو بخت مستی همرهان از سر دست

دل خونین را علاج خواه بسیار است — ز سوز داغ چشم سیاه بسیار است
چه لازم است که چندین تلاش زهد کنی — که راه کعبه گر افتاده راه بسیار است
ز دست خار و خس بوالهوس بر او دود — خروش شعله چنانک آه بسیار است
فدای دل کنم اعضای خویش را یک یک — چو رشته جلوه نگاه سیاه بسیار است
اگر گذشتن عاشق ز خویش بپسندی — بیا بیا که چو من بی‌گناه بسیار است
به عشرت دو جهان سر فرو نمی‌آرم — امید بنده به لطف اله بسیار است
جهان ز جوش تعلق بجز بس تنگ است — ستوه چون نشوی جور و پناه بسیار است
هوای قتل اسیران اگر هوس داری — ز داغ سینه نهانی گواه بسیار است
خلیل روز و شب تیره را علاجی کن — درین دیار که خورشید و ماه بسیار است

سودای دل از طره دلجوی تو پیدا است — هر شعله که دارم به دل از خوی تو پیدا است
چون شمع که گردد چمن آرای شب تار — آه سحرم در شکن موی تو پیدا است
حسن گشته از کردن و خاموش نشستن — رمز لب گویا ز چشم سخن گوی تو پیدا است
ای وصل تو از هستی خویشم خبری کی — آیینه دیدار من از روی تو پیدا است
عیدی به جهت تازه کند هر نگه گرم — صد ماه نو از گوشه ابروی تو پیدا است

شبها من و باد صبا سجده کردیم — سرگشتگی بوی گل از بوی تو پیدا است
چون عکس که در آینه دیدار نماید — سیر شبنم از نرگس جادوی تو پیدا است
گل لاف زند با گل جیب ز نو بهار — جای من بی‌سر و سامان شده در کوی تو پیدا است
در وصل خلیل از خودی خویش شوی فرد
آسایش منزل ز تکاپوی تو پیدا است

دلکش شکی که طبع حسن خار نازک است — با نوبهار شوخ سرو گلزار نازک است
چون بوی گل نمانده نشانی ز بر گذار — از بس خرام آن بت عیار نازک است
هر چند بخت جانم از سنگ سخت تر — دارم دلی که چون دل دلدار نازک است
خود را بنازش به رضا نرده چشم — بر کاسه‌ام دخوی تو چرا نازک است
هرگز میان عاشق و معشوق فرق — رنگ شکسته چون گل دیدار نازک است
بسیار امتحان دل زار ما مکن — گفتم هزار بار که بسیار نازک است
با چشم او حکایت خود سر نمی‌کنم — دانسته‌ام که خاطر بیمار نازک است
زلف او حکایت نامه دل اسم تا سحر — از بسکه پرده‌های شب تار نازک است
شنیده‌ام قصه مهر و وفا مگو — خاموش باش فرصت اظهار نازک است
عکس جمال یار ز خلوت برون فتاد — مانند روی آینه دیوار نازک است
وحشت شود دلگیر تو یارم ز خود خلیل
رسوا شدن نگر چه و بازار نازک است

باشد نشاط ساقی پیر مغان ورد صبح و شام / خوناب دیده گرچه می خوشگوار ماست

آن خود نگر که از نظر خورشید بشکند

گوید خلیل سوخته ای خاک راه ماست

خبر دهید که آن ماه نو شکفته کجاست / کنار سرو سهی قامت بلند کجاست

نگه چو سوخته پروانه می طپد در چشم / تسلی دل بیتاب دردمند کجاست

سرم به ترک تجرد نمیکند سودا / دماغ خشک گریبان چون درد مند کجاست

نگاه دیده ندیده ستمگاه خرسند کجا / الهی رسیده بدست آدم گزند کجاست

ز بخیه پیرهنم خار زار شد بر تن / نگار سیمبر مشکبو پرند کجاست

تمام روز که ای یار نه بر در دولتها / ستاده ام که ظلم بجان کرد کجاست

خیال بکشتنی گاه میزند راهم / بهانه جوی آن شوخ خود پسند کجاست

نهفته چند گرفتار خویشتن باشم / کجاست جلوه مستانه کمند کجاست

لبم ز دولت و بر یار بوسه می چیند / حجاب نیست بخت ارجمند کجاست

مرا که تلخی کام از شراب میگذرد / تکلفش شکر آب گلاب قند کجاست

ز خشم آتش نی گشت گلستان خلیل

کجاست شور و نمک دیده ام سپند کجاست

حکمت

مرد را تسلیم گردن سرفراز / نخل خواهش کنده از خاطر برآ

راست میبری که به از تیر و شکر صید افکنا / ور ز رسوائی گرفتی ساغر ما

آنکه بی نظاره ات آگاهیم از خویش نیست / هیچ سو راهم نمی افتد که شوقت پیش نیست

یا خیال یار دارد یا تماشای شراب / در سر عاشق هوای عقل دور اندیش نیست

عشق دارا شربت آزادی ز لطف کرد / هر که از مستی نشد بیگانه با خویش نیست

صورت دنیا که غارت میکند جان دلست / دیده معنی اگر باشد خیالی بیش نیست

راز مشتاق از جبینش میتوان خواند / حالت پنهان ما را حاجت تفتیش نیست

دلبر خودکام با عاشق مدارا کی گذشت / شاه را پروای خاطر جوئی درویش نیست

کی بجان سینه ها بست تمنای ترا / اینقدر از زاهد بیدرد کفر اندیش نیست

نازنده بدنها ناخن که گوشه ابروی تو / سینه ... نشان الا که صد جا ریش نیست

روز و شب در کعبه ساغر میکشد با ما خلیل

رند عالم سوز عارف از ما کیش نیست

روز هجر از هر نفس شعله بار ماست / بر روی سینه آتش جفا یادگار ماست

این نه فلک که قصه آفاق گشته اند / در راه اشتیاق یکی از غبار ماست

با آنکه از نگاه بتان ناتوان تریم / آهوی چشم شیر شکار شکار ماست

چشم طمع سیاه نسازیم از بهشت / هر جا رخ نو خطی ابر بهار ماست

در طلب ساغر کم نام شهر شهر / آشنای پیر و جوان دیار ماست

چون خاک نیم به تیغ که گوی دست / سرتاسر زمانه سپاه غبار ماست

گر دیگران بزند کی از خود تسلیمند / دریای دولت گشته شدن اعتبار ماست

خاک گردد صورت دیبا زبر ان لباس — سینه صد چاک عاشق مخمل را شکست

در دیار ما که از کوبیدن بیکسی است — هر کجا با سینه لوم دبیر را شکست

آبداری قیمت شمشیر بالا میکند — قطرهای اشک گلگون جوهر را شکست

شکوه بسیار بر گردون نباشد رسم ما — داغ شوق لاله رویان اختر را شکست

بیدلی انگشت حیرت میگزد از دور — شاهد وصل ستمگر دبیر را شکست

بر سر قارون چها آمد ز اسباب جهان — کیمیای طبع استغنا زر را شکست

هر که خالی میکند بد از خود آگاهی نکند — صفحهٔ دیوان من سر دفتر را شکست

صد ره شنیدی دارد کز آنها هیچ یک نشنید هیچ — شیوهٔ جانان با خندها مکرر را شکست

از خلیل این نکته ام هرگز نخواهد شد ز یاد
با خود کشتی ظرف در دریا را شکست

ای برون از همه جا آورده جای تو کجاست — خنده برگشته دودم خنده سرای تو کجاست

گر شود بنده جهل سنگ خداوند شود — من اگر تیره دلم نور وصفای تو کجاست

همه ذرات بسودای تو سرگردانند — پی نبرده بجایی که هوای تو کجاست

بنشای نوای فقر کذشتم از خویش — از صبیت ... های تو کجاست

یار خوش کرده اگر شیوه دیرینه را — عاشقی حوصله جور و جفای تو کجاست

نه بهار است هوا و نه وصال ... — در گلستان جهان نشو و نمای تو کجاست

گریه گشته شد و نگذرند تمنای وصال — هیچ معلوم نکرد دیده فای تو کجاست

چو شنید آن شوق کر باشد بوصالت بهر — دیده کشای بینی قبله‌نمای تو کجاست

با هوس پیشه چو پنهان نشینی دیگر — گو چه شور دل عشق فزای تو کجاست

بگذر از خواهش بیجا حصل ایام خلیل
زر کام دل خود گیر فنای تو کجاست

در سر کوی ملامت خس و خاشاکی هست — گر از آن در دل صد پارهٔ من چاکی هست

هر کجا حرف سیه مستی ساقی سر شد — گردش جام کم از گردش افلاکی هست

از رگ گریهٔ من رشک گلستان شده — در فضای حرم و دیر کف خاکی هست

بوالهوس خنده زحد میبرد ای عشق مرو — در کمینگاه کرشمه بیباکی هست

گر خیالات تن خسته ز آن جان بخشد — فکری تا نکنی شعلهٔ ادراکی هست

در بیابان طلب کم شدگان بسیارند — جون من دلشده در مانده چالاکی هست

مستی هوش فزا عیب نهان در ادراکی — نالهٔ عاشق چه تاب کم از تاکی هست

بسکه این سیمبران تن بتمنا دارند — دیدهٔ آینه را هم نظر پاکی هست

یار اگر تیر قرات کرده ز اغیار خلیل
گر شوی کشته صد بهتری باکی هست

خاموشیم ز شوق سخن کردن کسیست — روشن چراغ دیده ام از دیر کسیست

دستی کر بود و قف گریبان دریدنم — شد عمرها که در گرو دامن کسیست

چشم هوس بسوزن عیسی نه دوخته — چاک دلم که عاشق پیراهن کسیست

بخویش کاو صلح و کهی جنگ میکند — گویا بفکر بیهده رنجیدن کسیست
درکوی او که آه سحر نیست ره شناسی — بر هر طرف که گوش کنی شیون کسیست
من نقد جان بتعافل خود میدهم ولیست — زنجیر خون گسیت که در گردن کسیست
هر این دل گذشته هوای زمان شعله‌ای — چون سنگ سنگ‌ها همه بر این کسیست
یکبار از شرار نیفت ندیر هوا — برق نگاه یار که در خرمن کسیست

آن آتشی که خضر خلیل و کلیم شد
ما دیده‌ایم ناله مرد افکن کسیست

ای که از خویشتن امانت نیست — در دجانت جو از امانت نیست
فکر خود کن اگر ز دم بدم است — کرد بر خاک دل نشانت نیست
نشوی کار دیده‌ها بچه شیر — جوهرها کرده در استخوانت نیست
گر زرانی پیش شد یوسف — پیش گرگ اجل امانت نیست
سنگ میدانمت ریاضت وحش — احتیاجی در امتحانت نیست
از خودی تا چه آیدت بر سر — سر خدمت به آستانت نیست
تا بر از خواب غفلتی در گل — فکر این بحر بیکرانت نیست
جز بر سنبدن جب پندار — در سرا پرده نهانت نیست
خشم چه خواه ده من دارم — آن یقینی که در گمانت نیست
این همه تر کند صحبت خلیل — خبر از کار آسمانت نیست

گرچه شمن کینه جوی که تنگی یاری که خوشست — شیوه معشوق لی پرده اول ازاری خوشست
وصل اگر داری تمنا سر بسودای بر آر — شاهدان را شیوه نهان بازاری خوشست
باد در سیر گلستان میرود در جیب گام — بر سر کوی جهان آیین عیاری خوشست
از من آداب وفاداری بیاموز دوا — اگر بنده او دیدنیم ستمکاری خوشست
صد خطر هر گام باشد در کمین راه عشق — ترک هستی کن درین وادی سبکباری خوشست
راست گویم شکوه عاشق ریا باشد ریا — یار اگر نامهربان افتد وفاداری خوشست
چند در خواب پریشان زندگی ذلیل — روز نو ر روز و شب قدر بیت آری خوشست
بکه تا زان هجر دل غل و ز رو بی خشتی — شوق ازادی اگر داری گرفتاری خوشست

چند چند از نعت خود قصه ز زاری خلیل
این حکایتها ز شهرستان بیکاری خوشست

تا حسن همان عشق همان یار همانست — بد مستی یار و دام و شیدا همانست
عاشق نتوان شدن از یار تسلی — صد داغ دلم بر شده و ازار همانست
از حسرت رویت لبم از اشک شود تر — بیمار ترا شربت دیدار همانست
خود را بکوی تو بسمل شده دادن — آزادی مرغان گرفتار همانست
من گشته‌ام از مهر و وفا شهره ایام — خودکامی آن شوخ ستمکار همانست
جز زهد و ریا شیوه دلخواه دگر نیست — زاهد بیکان مانده و کار همانست
از دیده خیرت زده تا عکس رخت نیست — روز من بیمار و شب تار همانست

صد بار اگر کشته شود بوالهوس از رشک / افسردگی گرمی بازار بلا نیست

پرداخت خلیل از دو جهان کعبهٔ دل را
در سینه خیال بت بتخانه ادا نیست

بیگانه خوی من که جهان در قیام اوست / آزاد هر که میشود از خود بدام اوست
صد جان اگر نثار کند عاشق خود را / آخر یکی حساب نباشد که وام اوست
دوری ز دوست جست مگر آرزوی تو / هر کس وداع کرد ز خود در پیام اوست
با یار بی ملاحظه پیمانه میزند / رندی که خون دیده شراب مدام اوست
ساقی که سرگرانیش از راه میبرد / خون دل بخاک ریخته ما بجام اوست
چندی کشی انقدر که تسلی شوی ز چشم / دنیا بکام اوست که دلبر بکام اوست
در حیرتم ز دل که چه کار است بکام / ایام روز و شب ز دلی انتقام اوست
گر صد هزار بار دلی از سینه‌ام گشاد / چون بست صبر کم ز دلی در مقام اوست

سودای من خلیل بهار است در جنون
گاهی اگر بیاد خود ایم بنام اوست

بی تسلی خاطر هوای باغ کجا / کجاست کوی تو تا مهربان با سیر باغ کجا
از آن گذشته که اندیشه وصال کنم / دلم گداخت دمی آرزو و داغ کجا
رخ چو روز تو گر دیده شمع مجلس‌ها / بگو ز حور بینی تسلی شود چراغ کجا
رفته از سر سودا بسم بجای دگر / ستاره سوخته در جهان چو داغ کجا

برای شور جنونم بهار کافی نیست / شراب حالت دیگر دهد ایاغ کجاست
ز گل شکفتگی آرد گذشت نشاط / بعهد غنچه آن شد فراغ کجاست

هزار داغ بدل عشق نهان دارد
خلیل سوخته جان را هوای باغ کجاست

رو داد غنچهٔ دل که سفرها دران کم است / امنیت دلی که خطرها دران کم است
دارا بپادشاه گدا امتیاز داد / ترک کلاه فقر که سرها دران کم است
آن حالی دل مست که در خاک آرزو / غیر از خیال یار گذرها دران کم است
هرچند بیزبان تر از آینه ایم ما / داریم حیرتی که خبرها دران کم است
دیده وصل یار که جانها طفیل اوست / دل سنگ گشته بس که ظفرها دران کم است
خورشید رو برون تیره بازار شمع / از شام بخت ما که سحرها دران کم است
ای بی نشگفته خوان هستی گشته بار / شمشیر ناله‌ام که اثرها دران کم است
از شور عشق رونق ما کرده روزگار / آن نخل کاسنی که ثمرها دران کم است

ساعت بساعت از دل بیطاقت خلیل
نخلی دمید که خوشی ثمرها دران کم است

چنانکه گریه ما در رکاب پیدا نیست / شرار ناله از آتش نقاب پیدا نیست
دلم گداخت از نالهای شعله فروز / چنان گرد در سر زلف تو تاب پیدا نیست
میان شیخ و برهمن کشیده کار بجوش / هنوز کار گناه و ثواب پیدا نیست

نیازکه بهر لبی قسمتم زیان کرده‌ست / در این محیط که یکقطره آب پیداست
صحیفه دو جهان فرد فرد در نظر است / در آن میان رقم انتخاب پیدا نیست
بگرد خاطر خود بارها برآمده‌ام / ز هستیم بجز از انقلاب پیدا نیست
جمال یار دل افروز کرده ذره را / اگر نه دور دوام آفتاب پیدا نیست
بجوش آمده از زهرهای خون آلود / همین بساغر رندان شراب پیدا نیست

خلیل صد ورق سواد بردم شد باز
حساب فتنه روز حساب پیدا نیست

با فقر و فنا مملکت جم چه حاجت است / کوثر چو شرف دارد ز زمزم چه حاجت است
منت کش خوناکری احباب نکردم / با زخم تمنای تو مرهم چه حاجت است
آیین وفاداری عشاق ز ما پرس / خاموش نشین آه دمادم چه حاجت است
صد آینه‌ام در دل آشفته گرفته‌ست / در دامن گل قطره شبنم چه حاجت است
گر ملک جهان زیر نگین آمده باشد / آخر تکیه فلک که عالم چه حاجت است
چون حسن جهانسوز نهد پا بجهان / قدر ملک رتبه آدم چه حاجت است
بیهوده جهان خنده زند زیر نگه / انگشت ورا زینت خاتم چه حاجت است
در کشور یار دم از خویش گذشته / شادی چه محل دارد و ماتم چه حاجت است

زنهار مشو مست خلیل از می شادی
در عشق و ملامت دل خرم چه حاجت است

جانرا حضور صحبت جانانه بس است / از آن که نشه شیشه و پیمانه بس است
گاهی اگر بمعبد خاصی کشد دلت / بی اختیار خانه مستانه بس است
بزار ایش بیرون کشد از بزم عاقلان / دیوانه را که گوشه ویرانه بس است
راه نگاه آینه بر خویش بسته‌ایم / ما را که آشنایی بیگانه بس است
خوبان بیاد بخشش ارباب شوق / از کشت زار مهر و وفا دانه بس است
بالین نرم و بستر راحت بکار نیست / از بهر خواب راحتم افسانه بس است
رندان باده نوش که سرخوشند از / خود را اگر کشند بمیخانه بس است
مفلس علم همت عالیست در جهان / در سر هوای گوهر یکدانه بس است
[illegible] / صد کام را نوای که ایا نه بس است

گردد ت وصال طلب میکنی خلیل
بر کف عنان دست هر دانه بس است

هر که چون من در جهان آیین نگاران / میشود کام جان از وصل دلداران
دارم بجز است آتش عشق دوزخ / تا نگوید بید به ابر دیده‌ام باران گرفت
از بیاض کار من در مایه تغییر باشد / وقت رخ خوی خویش کجا در بزم گلها
شاهد وصل از فغان خواب ... / گرچه از ... دل یاران گرفت
نگه خوبان ... / ساده رویان ... گرفت
جانان ز شرم روی جانان گل ... / نرگس [illegible] خجلت خوی بیماران گرفت

بر جنون من خنده دارد عقل و بر عقلم جنون / مست بی‌پروای من تا رسم هشیاران [illegible]

دیده‌ام کز خواب لنگری نبندد [illegible] / دولت دیدار را از بخت بیداران [illegible]

از دو عالم گرچه بر یکسوی میگردد خلیل

بر سر کوی تو خود را از هواداران گرفت

هر که چون من هیچ وقت از خودی آواره گشت / در حریم وصل مستان بی‌نظاره گشت

گر نه با کامی بشوی خرسند کامت میشود / هر که فال چاره جوید بیچاره گشت

در چمن بر یاد آن رخسار گریستم / قطره‌های اشک خون‌آلود آتش‌پاره گشت

تا زدم بر چشمه حیوان [illegible] جام / باده در طالع من آب سنگ خاره گشت

خواهش او در خلوت آینه [illegible] / دیده‌ام از بسکه محو آن رخ رخساره گشت

من به هر شهری که شدم رسوا [illegible] / وقت رندی خوش که [illegible] یکباره گشت

رند عاشق‌پیشه کز [illegible] / [illegible] بزم آن میخواره گشت

شهر را و [illegible] خون در کام خلیل

تا زمین و آسمان از بهر من گهواره گشت

تا اشتیاق آن سر کو یادی منست / سر تا سر جهان همه جا وادی منست

چندان که کشته تو شوم زنده‌تر شوم / ویرانی منست که آبادی منست

خون شکار دام کشیده است [illegible] / اینها همین نتیجه صیادی منست

کاو چو من [illegible] / گر [illegible] سر تو آزادی منست

گردون که رسم فتنه‌گری آخر از تو یافت / رویش کبود و سیلی استادی منست

هر کز طبع [illegible] چو ریحان [illegible] / [illegible] جهان [illegible] دی منست

خاموش [illegible] زبسکه جهان [illegible] شد خلیل

هر جا که میروی سخن از [illegible] منست

مرا که با تو ز دولت لحظه لحظه [illegible] / هزار ناز کنم بر زمانه بلکه زیادت

مکن نیاز [illegible] ناز خود [illegible] / [illegible] عبادت

دمی که [illegible] خواب / [illegible] سعادت

شکوه [illegible] / گر من [illegible] هزار ارادت

شراب [illegible] / کجاست [illegible] جام [illegible]

هزار [illegible] / [illegible]

[illegible] / چو شد که عاشق [illegible] جلالت

[illegible] / غلام [illegible] عادت

من خلیل که چون [illegible]

شهید [illegible]

[illegible] / خاک [illegible] عبیر است

[illegible] / دیگر [illegible] کثیر است

گوید [illegible] جهان خوش آید [illegible] / [illegible] امیر است

اندیشه خام کام جویان — چون طفل شراره دیده سیرست
در بزم تو دور وشناسی ما — از همت ناز دلپذیرست
شبها که فراق تاخت آرد — بیتابی ناله دستگیرست
ما دشمن دوستی نکردیم — هرچند که یار زود سیرست
در شب بهشت راه افتاد — کی شعله تو شوخ بی‌نظیرست
دیدی که گدای کوی عشق — شاهنشه آسمان سریرست
بالله نه بزبانی من — گفتم که ترا چه در ضمیرست

اقبال خلیل بین که صدبار
آزاد اگر شود اسیرست

یکدم اشنا برایم نه چو من کرم حکایت — نه به یار شکوه دارم نه ز بخت خود شکایت
نه ز راحت جان وصالی که مرا کند تسلی — نه ز درد جان فراقی که ترا شود مراقب
تو روان بی‌نیازی من ز ناز تو شکیبا — چه کنم به بی‌نیازی چه دوام بهر ولایت
سر شوق را بنازم که بچشم حیرت آیین — که به حکمت و آرزو به زاد دیگر ولایت
چه شود ز رشک خونیم برسان جنون و گویا — من ناتوان کجا ام که خدا شتم عنایت
بدیار بی‌نیازی که ز خویشتن برکنارم — که ندیم ز ناز کی به بهانه حمایت
من اگر هوس ندارم که برآرم از زبان — تو که مطلب آفرینی نکنی چرا عنایت
می نقل کامرانی بهانه برده ران — کرچه کف ناز تو نه رنگ دلکش عنایت

شوران بحسن رعنا ز وصال کار ما شد — که آوری ز عشق دل و جان نوا است
گلشنا بنام شهرت همه طبل ما و بستند — ز نوای ناله ما شد عشق کرده راست
ز شکوه عشق خود سر کرده امتحان بکشود — بشنیدم تکلم کاری که نشان دوده بهاست
دو جهان که از تو باشد همه شد بهم نشان — نشوی از زبان دل ما که خدا کند است

بزبان ما بیان غم دل خلیل سر کن
که مهربان ما ز انتظار است بکن شکایت

بنگه سیاه تو شوکت خود ندیده صبح — که زاد ام سیاه خشم ام طارد سیده صبح
امید هست که روشن شود بجهد دار — حسنی که سیه ما زدیده ام شنیده صبح
خطاب کرده مرا عشق آرزو دوشین — ز اشتیاق تو دو خاک خون طپیده
بروی دیده گریان من شود بیدار — ز خوابگاه بهار از آن گل دمیده صبح
ز شرم روی تو هر لحظه رنگ شود — گل شکفته خورشید آن چکیده صبح
جبینم آمده گل شفق ز دستار — بطوف کوی تو آمد سر بریده صبح
نوای ناز جناب آتش افروزم — نداشت با نفسهای آرمیده صبح
چو ابر بروی تو دم زده از خورشید — جهان است که دیده دریده صبح

خلیل بهر تسلای دل بخط شعاع
نوشت این غزلی تازه بر جریده صبح
ز شمع روی تو باشد چراغ — که گل چرا شکفته بگردد دماغ صبح

امروز دیده‌ام شود از دیدنت بهشت / گل کرده از ستاره‌ی بختم چراغ صبح

شبهای تار چند نشینم در انتظار / خوش آنکه با تو روی دهد سیر باغ صبح

چاک دل مرا که آورده در نظر / خورشید اگر نه بهر چه گردید داغ صبح

گر گم شود دلم به سیاهی آفتاب / گیرد ز چاک پیرهن او سراغ صبح

هرگاه چشم ‌ام بصبوحی صلا زده / لبریز خون چو داغ دلم شد ایاغ صبح

صد بار مختصر شده از بادهای ناب / در مشق خنده شکر لبت فراغ صبح

باد سحر ز کوی تو بر جلوه با کرشمه / از بوی کاکل تو معطر آمد دماغ صبح

زلفت ز کرمان طالع خورشید شد خلیل
دست آزمای داغ دل ماست داغ صبح

مباش اینهمه مست جدا ز بزم گستاخ / علاج تنگی دل نیست جز نگاه فراخ

بهوش باش که صد دام فتنه در کوی است / چو مرغ چند توانی پرید شاخ بشاخ

بنوش باده که [illegible] / ز بسکه از ستم آسمان شود سوراخ

مشو دلیر به [illegible] / [illegible] دشمنان گستاخ

[illegible] / [illegible] سنگلاخ

مکن [illegible] / ترا که هست چو خورشید [illegible]

غم زمانه مرا [illegible] دست خود نکند
خلیل از دل [illegible]

[illegible] آتش بجان [illegible] / از رگ کشش صد برده‌ دو چشم [illegible] فزود

هرگز [illegible] / شاید ایام جدایی که [illegible] فزود

کشته گردید [illegible] / [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] / [illegible] بر سر فزود

[illegible] / شورش [illegible] فزود

[illegible] / گریه‌ای [illegible] فزود

عاشق [illegible] / [illegible] فزود

[illegible] آسایش کوی تو آمد در نظر / [illegible] فزود

چون [illegible] خلیلی
[illegible] فزود

آنکه [illegible] / [illegible] آغوش نکرد

سرو [illegible] / [illegible] فراموش نکرد

می [illegible] / [illegible] نکرد

شعله [illegible] / آب حیوان [illegible] خاموش نکرد

[illegible] / [illegible] نکرد

مستی آورد [illegible] / بیخودی [illegible] نکرد

[illegible] / [illegible] نکرد

[illegible]

کر چه در گشتن ما یار دنه ار دارام | حرف بیهوده صاحب غرضان گوش نکرد

شورش عشق که در حفظ فزون باد خلیل
کی سخنهای مرا باده سر جوش نکرد

زمانی در چمن گاهی و در شبخانه ام دارد | خیال روی تو از صد ره بکند دیوانه ام دارد
غلام نوبهاران جست پای راحت صاحب | هوای کوی آن نامهربان بیگانه ام دارد
مرا با عشق صد جا طرح شد مستانه ای دستان | لبی دریای رحمت بر لب پیمانه ام دارد
جهان پر باغ ان کرچه شهود معهد | هزاران خواب راحت گوش بر افسانه ام دارد
به این سنگ تهی دستی که هر جا شهره شهرم | چه خوش مهمان کرده وران شرمسار افسانه ام دارد
خوشا موری که بر دست سلیمان سینه دارد | حقارت چاره شناس است پروانه ام دارد
زبان با گوش سودا میکند بلبل برا بستانی | گدا بالای در سر خانه مستانه ام دارد
بجد از شیشه خود در او در آبگینه تشنه ام | نشان از آشنا بیچاره خود بیگانه ام دارد

خلیل از شمع گل صد بار جانی کرده ام سودا
نظر بازی بی حریف بلبل و پروانه ام دارد

رخت از باده چو گل کوکب نشنید | نگاه از دیده ام بیرون نشنید
جنون گر گشته پروانه ای کند طرح | خود در مرکب افلاطون نشنید
اگر با من نشنید واعظ شهر | شرابی دان که در جیحون نشنید
زتابم هم از سیاره هر شب | عرق بر چهره گردون نشنید

بنام

[illegible]

خلیل در چمن بی تعلقی ام کام
دو چار صد گل بخار بیتوانی سد

نباشد یار را پروای عاشق | اگر در خاک اگر در خون نشیند
پری وار از نظر کرده هوایی | بلا ها گر بصد افسون نشیند
خوش آن رندی که با لیلی نکاهان | نواند بکرها زمجنون نشیند
گلی کز نوبهار الست و لیکن | بهار شکفته حالان چون نشیند

خلیل آن عهد تا پیوسته با من
بر غم طالع وارون نشیند

اگر فکر خدا وندی نباشد | تمنا در دلی بندی نباشد
مرا صد نامرادی باشد از عشق | پدر را مهر فرزندی نباشد
دلم از بی نیازی لذتی یافت | که در چونی و در چندی نباشد
نباشد آنکه راه آغاز و انجام | چرا تمکین خرسندی نباشد
شکوه صبر و پروردگاری | زبانی در خداوندی نباشد
مگر در کعبه پاشم ماه جو خورشید | چو آن سیب سمرقندی نباشد
در آن گلشن که هجران آبیاری است | نهالی را برومندی نباشد
هزاران ناز بر چشم از یار دارم | همین شهد شکر خندی نباشد

خلیلا راه کوی آن دلارام
بکویم گر دم نا گندی نباشد

لطفی باده دیده تا پیوسته زهر شد | و فادم غالم آتشی زهر شد

[illegible]

خلیلی گر دمی دل افتاده وانی تو
خلیل بی سر و پایت جا برده بیمانه

گرفتاری که آزادی هوس کرد | بدام آرزو دل بسته تر شد
هوس صد داغ حسرت در دلش داشت | دلم در عاشقی وارسته تر شد
نوای ناله‌های آتشینم | ز هر گلدسته گلدسته تر شد
گذشت آنها که کردم رام شان | گرانی آهوی وحشی جسته تر شد
بعهد فتنه چشم تو صد بار | طبیب از ناتوانان خسته تر شد
خلیل از دولت عشق هوس کوش
ز هر افتادگی برجسته تر شد

دوش چون رخ ماه تو بیادم آمد | رفتم از خویشتن نگاه تو بیادم آمد
گشته چون نا چهره که خنده گلهای | خار خار سر راه تو بیادم آمد
نور خورشید چو بر دیده دام آورد هجوم | سرو کلاه سیاه تو بیادم آمد
هوس مستی و بیهوشی چاه دیدم بود | شیوه چشم سیاه تو بیادم آمد
ابر گلها سیه آمد بنظر در رهگذر | خال خوش ز نقاب تو بیادم آمد
خضر را بر لب سرچشمه حیوان دیدم | در صف میکده جای تو بیادم آمد
روز من از شب تار ز رد و سیه تر | ناگهان روی چو ماه تو بیادم آمد
ماه بر سر خورشید خود آرایی داشت | دلبر بیای کلاه تو بیادم آمد
چو شدم مشتعل از رحمت بیکار خلیل
صد امید که تو بیادم آمد

رخت در دل جنانی می‌نماید | عجب فرخنده فالی می‌نماید
چو می افتد بران زلف پریشان | نگاه آشفته حالی می‌نماید
براه انتظاری در کمینیم | که هر یک لحظه سالی می‌نماید
سر کویت که پر دل از ده دنیا | بهشت از آن مثالی می‌نماید
فلک از گرد ابروی ان شوخ | بهر ماهی هلالی می‌نماید
گرفتگان می‌شوند از خویشتن گم | گدای کر سوالی می‌نماید
ز هر نظاره آن چشم سخنگو | بما هر حلالی می‌نماید
نگردد یار تا همنگاه ما را | طرب در دل وبالی می‌نماید
نظر سوی تو بیش در دل جناب گشت | گر آید جمالی می‌نماید
دلم از سینه رنجیده ست گویا | که اظهار ملالی می‌نماید
خلیل خود نما در مجلس دوست
چو واقع شد که لالی می‌نماید

در بزم ما ترانه جلوه‌ای نشد علیه | با دست صورت گفت و شنودی نشد علیه
صد در دل اگر گل ما ساز کشم | از صد ساز روزگار سر و دی نشد علیه
دل الشیع دیده چه نسبت بود که | بسیار بر حقیقتم که وجودی نشد علیه
مرواند ز لالی ساده دل عشق نهال | در روزگار نام حسودی نشد علیه
طالع نکرده بار ز سر که شکی | صد شیوه داد چشم دلکشادی نشد علیه

نادم بسکه باده کشی در میان فتاد | خونخواره شد ز جرعه کبودی نشد بلند
از هرزه نالی که نام برما کام دیده ام | یکبار پست و باز نسودی نشد بلند
صدبار خاکساری ما تاخت بر فلک | از آستان دوست بجودی نشد بلند

کی دیده ام خلیل بهم خورد از فراق
کز هر کرانه شیون و دادی نشد بلند

کرام کام من آن چشم نیم خواب دهد | مرا ز هوش برد یا ز اشراب دهد
ازین طلسم که بر نام صبر بسته دلم | هزار گنج بهر منعمی خراب دهد
درافتاب قیامت مرا هوای رخت | حضور سیر گل و گشت ماهتاب دهد
زمانه سیر نگاهم نسازد از رخ یار | اگر هزار نشانم بر آفتاب دهد
بیاد گلشن کویت که یاد باد ایاد | هجوم گریه سیلاب تیم بر آب دهد
یکی ز جمله دل دوست مهربانست | سرا که کرد دعا های مستجاب دهد
حسینی گر آب رحم خاک گشته دردنبود | بگوه درد دلی گر کنم جواب دهد
درآشتیاق بخت های های گریه من | نشان چشمه حیوان بصد سراب دهد

خلیل درد سر عشق ناخوش افتاده
ز اشک سوخته چشم نرم گلاب دهد

هوای ما ارام از کوی دوست می آید | نکو دران برود تازه دوست می آید
رخ ارادت اگر برخاستی از دوست | بهر طرف که نظر افتاد دوست می آید

به آب دیده من هر که اگه ار افتد | گمان برد که دریا دوخوست می آید
سلام پیشوا یاران دمک بو آمیز | خدنگ خسته دهر و دوروست می آید
مرا اگر بکشد بی بهانه چه کند | شکوه شوکت آن کرم خوست می آید
هزار بار درین آشنا روکرام سیر | هر آنچه درره آنکو نکوست می آید
اگر چه عقل جهل کشته در ره دور | جنون که باعث صد آبروست می آید
فلانی جست کجا رفت شان نگشت | نصیب جلوه کشان کریه روست می آید

خلیل در دل شبها که میرود از هوش
ز هر طرف شنوی بانک هوست می آید

چو دستار اصلای خام داده | مرا از رانی خم جام داده
نمیدانم چه مطلب بود یارب | گرانی رابنگ دارا نام داده
زبانی انبیخ همند بار ان | دعا کردیم اگر دشنام داده
براسباب پشیمانی فزاید | اگر کامی بطبع ابرام داده
حریف وصل پرسیدم که آمد | نشان مردم ناکام داده
من صد داستان نیز یارا | بران لب بوسه انعام داده
برانعام غزلهای عراقی | نوای عجب اعلام داده
عجب دارم زعشق تنها کام | کوماه بوسه پیغام داده
زنشو جنبهای حوروکامی کردانی | قرار فتنه ایام داده

صبا را در هوای آن سر زلف / صلای گوشهای دام داده
بجا جستگاه رویش مردم چشم / چراغ از روغن بادام داده
دل ما را که نامش در میان نیست / بمحبوبان سیم اندام داده
زمین خاطر بی آرزو بود / که از صد وحشتم آرام داده

خلیل آنان که با عشقند همدست
سزای بخت ناز جام داده

هر که با دلدار محرم میشود / بیش از بیش و کم از کم میشود
زیر بار توشه آزادگان / دوش دوران تا کمر خم میشود
آنچه افکندیم ما در راه دوست / تاج ابراهیم ادهم میشود
چون سر زلف تو هر ساعت دلم / هم پریشان هم فراهم میشود
زاهد از می گر شود بیگانه / میتوان گفتن که آدم میشود
خویش را بشکست رخسار ای گدا / گر سفالت ساغر جم میشود
مرد صورت بین معنی مرد نیست / گر بهر کاری مسلم میشود
میدهد صد جان برای یک نگاه / رند عاشق بیش حاتم میشود
چون شوم از گریه‌های زار خویش / مضطرب آه دمادم میشود
با ترقها با باده نوشیدن زدن / از فریب کار عالم میشود
گفتگوی یار سر کردم خلیل / خاطر غمدیده خرم میشود

از نهال

از نهال آرزو صد دامن جنون بر میخورد / آن نگاه شوخ با من گرم جولان بر میخورد
در چمن مستانه گر آیینه سازد جام را / ساغر گل از شراب لاله گون بر میخورد
گر فشد صد بار رادی بیابان بر سرا / کوثر از گیسوی زنگین بجز خون بر میخورد
شیوهٔ عاشق دلی از کف ببرد خون / با من آن نامهربان بهر سکون بر میخورد
عاشقی بی‌پا شود در سودای تو افتاد / آنچه از پابی سرانجام جنون بر میخورد
اشتغام خویش از جو ام کشید عاقبت / هر کجا باشد بمن گردون دون بر میخورد
دیگری را گشته حیرت مردم از [illegible] / بوالهوس از [illegible] بر میخورد

در کمین جاه دولت اقبالی دارم خلیل
هر که شد خرسند از بخت زبون بر میخورد

دران گلشن که از نو خنده نباشد / چه گل چشم اگر ساغر نباشد
بر دو دوران اگر صد گوهر است / یکی چون دیده اختر نباشد
کرم کردت عشق روز افزون / بمن شوری که در محشر نباشد
خیال بوسه دارم بر آن لب / هوای خضر از این در سر نباشد
صدف بی رنج گوهر [illegible] / چه سود از آنکه دلبر نباشد
نباشد صورتی در لوح محفوظ / که ما را معنیش از بر نباشد
گل و نرگس دگر بی باده هستند / چو او در دست جام زر نباشد
بجز ساغری که زد بهر دست / نظر بر چشمه کوثر نباشد

زاد خراب دین کاه وبیگاه — ولا از بخت خوابا ور نباشد
چه داند رند عاشق آبرو چیست — اگر ابرو از چشم تر نباشد

خلیل از بسکه در وحدت زند لاف
عجب دارم اگر آذر نباشد

سر آن کلبه کن ز ری میکشاید — ب طوق بهاری میکشاید
حریفی کز خود بهاد پیده پرست — نظر بر روی یاری میکشاید
دلم از ناله‌ام بیتاب تر شد — مگر از زلف تاری میکشاید
نمایه هر کجا چاک گریبان — ولی امید داری میکشاید
هلاک ما اگر آرد بخاطر — خدنگی بر شکاری میکشاید
بپای حیرت که داره دیده من — دمادم چو بهاری میکشاید
کند عزم سفر چون ناله از دل — بکوی یار باری میکشاید
اگر عاشق بخاک افتاده چون اشک — بهر آهی حصاری میکشاید

خلیل از سینه گر دارد کند غزل
طلسم اعتباری میکشاید

چون دلم آه مشوشی میزند — بر سپند انجم آتش میزند
هر که زد بر آدره پا پشت پا — خنده بر داران سرکشی میزند
شک گردد بر فلک راه گریه — ناله‌ام چون زنی بر ابرشی میزند

عاشق از خوناب چشم خویشتن — باده رنگین بعیشی میزند
شاهد دنیا نخواهد زد رهم — پی سبب دستی بر ترکشی میزند
تشنه جام تمنا هر نفس — چشم زنهار از کشی میزند
وای وای کر بنه بی اختیار — در بهار و باده آتشی میزند
مهره زد هوس را سوختم — من یکی نیخواهم او ششی میزند

گرچه از خود بیخبر باشد خلیل
فال خوبان بر پریوشی میزند

چند باشم چند باشم چند چند — چون سپندگردد آب در آتش اسپند
عشق آموزد به دشمن دوستی — گر کشد یوسف شما سعدکی کشند
از نصیحت تنگ شکر و دلم — بند بر بیهوده جانان بهتر که بند
دل ز کف خواهی نخواهی میبرد — تلخی دشنام شیرین از زهر قند
ای که شوری به سیادی بجو — ناله عاشق رسا تر با کمند
قدر مرد از مرد پیدا میشود — حالت ما را چه داند خود پسند
راستی با ما بکجا آینه دل — استینی کو ترا دست بلند
تا شد عشق ما را سر نوشت — میشود ز قاصی در آتش سپند
چون من از دنیا تبرا میکنند — هر که بوی گل چه داند از دو گند
جان چه سازد گر بگرد ناتوان — ای که باشد گر شاهد ادن ابند

تا شدم عاشق ز هم شیرین شناخت — گریهٔ تلخ مرا از نو شکرخند

رنگ خواهش بهتر از شاهی خلیل
هست تبریز و صفاهان و خجند

چو آن عاشق که در یک پیرهن با یار آسایه — حریف خویشتن بیزار از آزار آسایه

بغیر از خود ندارم یاوری از همچنان یاران — که با دست تهی از کرمی بازار آسایه

سر منصور از سنگ ملامت داغها دارد — کجا بر نام عشق خود نگار دارد آسایه

فراموشی مباد از من خیال مهربانت را — ز خاطر چون بی یاران دلی بیمار آسایه

دلی و دینی ندارم تا کنم خوف و خطا داری — گر آب بر کسی از نعمت بسیار آسایه

تسلی نیست عاشق را ز وصل کار برتر از آن — همان ناکام خواهد بود اگر صد بار آسایه

مرا آسودگی از دیده خونبار پیدا شد — خمار آلوده رندان ساغر سرشار آسایه

نیاشود از نهفتم چشم بر بستان چو مستی — نگاه حسرتم در گلشن دیدار آسایه

نپندارم خلیل آزرده دشمن چه دردی دارد
زبان تسبیح خوش دارد ز بازار آسایه

مرا گر چاک گریبان بجا بخندد — گل شکفته کم بر بهار بخندد

ز اشک بزم صبح از ستاره خوش شد — نهان گریست اگر آشکار بخندد

تمام عمر نعوذ نالم کار بکش — دمی نشاط کرد از مرغ زار بخندد

پیاله بر کف مستان بزم رفته ز هوش — بگریه‌های من سبزه زار بخندد

چو گل ز شبنم و مستانه شراب بپرد ز نام — زمانه بر من بی اختیار بخندد

بچشم اهل دل آینه است عیب نما — سر بریده که بر دوش دار بخندد

نگاه اهل حسد شمر مسیار خوش آب — صفای آینه‌ام بر غبار بخندد

صبا نه بوی که مست شبانه پیدا شد — که بر خجالت گل نوبهار بخندد

خلیل در سفر بخوانی نالی هست
هوای غربت من بر دیار بخندد

وصال از که چه امید داری دگر که ما باشد — اگر با شد خوشی با چه دارا باز ای سحر باشد

ندارم ذوق آسایش اگر بسیار دمید بها — دعای درد مندان تا ز دیده دور اثر باشد

در آن وادی که عشق با مجنون بیابان — اگر از سر گذشتی کو دو دنیا کمر باشد

طلسمی خیر خواهش نیست بشکن نام آن — جدا از پرده‌ها اهل دل از پرده بر باشد

مبادا این دشمنی باشد بسر سودائی ما را — همان بهتر که تا صبح در پی کار دگر باشد

نگرد دل فکنی باز اگر خواهی طرح کن مجلس — تماشی و دیدن رو دو کوسه نظر باشد

غبارم در فضای تو بینایی فرو شد آیه — ز بوی گل که بر اطراف شد از نجس دگر باشد

شدم تا روشناس آرزوی کار بنو ما — شراب‌ام درد قدح از گریه خوناب جگر باشد

اگر ما را گر زمین نشود نو در صورت نقش ما — سم از گستر اگر گرد بیدم جنس از بستر باشد

مرا بخواهد از دشنام شیرین تر ز شکر باد — نمیدانم که تلخی از لب نیکو شکر باشد

خلیل آتش خود را چه حال افتاده ام — نهد هر چند یا در راه کوی او سر باشد

اهل نظر شرح قاعده دانی نوشته اند | یا دوست گفته دشمن جانی نوشته اند
بر بالهای بی اثر شب چو صبحگاه | عشاق حال خویش زبانی نوشته اند
در حسرت وصال چو امید کوی تو | با آب دیده درس روانی نوشته اند
شاهدان گذشته کهن در زمانه تو | با باغ و بهار ره باد و نشانی نوشته اند
آغاز دوری از بر آن مهربان نواند | انجام آفت دو جهانی نوشته اند
خوبان ز تر دماغی و شام دلنشین | پیغام نوبهاری دانی نوشته اند
سرهای یار بجاگشت نامزد | چون روز نامهای نهانی نوشته اند
هنگام نکته سنجی الفاظ زاید است | شرحی که بر بیان معانی نوشته اند
گشتم هزار مرتبه بر فرد فرد دهر | در حسن و عشق ما و تو ثانی نوشته اند

دیوانیان عمر خلیل از هزار وجه
بر پیر ما حساب جوانی نوشته اند

بسکه شد دیده ام از گریه بسیار سفید | نتوانم که شود در نظر یار سفید
باغبان دیده مکن از سر بازار ترا | که نگردیده گل احسان بلبل زار سفید
عشق از بی کسی شدن باعث رسوائی بود | ساخت منصور سر از تیغ و دار سفید
از حجاب تو بصد رنگ شود اهل صفات | اگر آئینه شود در سر بازار سفید
در ره عشق مکن واهمه از روز سیاه | آدمی ساخته بسیار شب تار سفید
همچو آن گل که بخورشید برابر گردد | گشت چشم ز من از گل دیوار سفید

چند در گلشن کوی تو وفادار انرا | لاله و داغ شود بر سر دستار سفید
دلم از ظلمت دوری شده چون روز حسود | نشد این خانه ز دود دل تو بیمار سفید

هر جا قصه فرو شست خلیل از حیرت
نشود برلب ما نکته اظهار سفید

چشم ما را که ز خورشید رخ او ماه برد | از جمال رخ او من شب و روز سیاه برد
عاشق ز خیره چشمی اگر نه زبان افتاد | رنگ شکسته را که زده بی نگاه برد
داغم که گوش به سخن غیر میکنی | مستی ترا بسیر گلستان ز راه برد
گلها ز عکس چهره اش آتش گرفته است | سرو سهی تماشای آن قد بجاه برد
بازار ما ز عقل چنین تنگ میشود | بیهوشیم گشت شبستان شاه برد
ایمان ز دین و کفر ز دنیا کند خلاص | عشقی که لذت گریه شرم گناه برد
ولی خواست خویش یار کند حال خود عیان | با خویشتن مرا به امید گواه برد
اندوه من که شام ز دل شسته از سحر | کیفیت شکستگی صبحگاه برد

هر دادی سخن نبات خلیل را
بی خویشتن بکوی تو بسیار راه برد

چشمهای سیاه تو که اعجاز میکنند | آئینه را حریف نظر بازی میکنند
سیر بهشت کرد مجلس میسر که باده | گلها بمجلس طالع خود ناز میکنند
از شوق گفتگوی تو حیرانیان وصل | هر موی را زبان سخن باز میکنند

مارا براه وادی کرفتاری غمت نام را / از صد هزار رخنه در آواز میشکنند
چون حرف حسن و عشق شود طرح بر زبان / راز عجب نیاز و ناز میشکنند
از بسکه داده اند بدست دل احتساب / انجام را بصورت آغاز میشکنند
در شهرها که صوت و سخن ابطال است / هشیار مرده آینه راز میشکنند
کر صد هزار شعله سرکش شود نهال / آه مرا چه خوی تو مستانه میشکنند

ای که پرسی کعبه در محمل کجا پیدا شود / یار در دل یافتم تا دل کجا پیدا شود
روزگاری شد که بکرد گشته‌ام با کاف [illegible] / تا دلارام بخود مایل کجا پیدا شود
بر قفا و بار از آن کسی به اشک و آه من / کشته امید را حاصل کجا پیدا شود
جانب عشاق اگر کیرد خدا در روز حشر / دست ما و دامن قاتل کجا پیدا شود
کرد عالم داد رعنایی ز هند از شاه ما / در دل اهل نظر عادل کجا پیدا شود
در چمن کر پای در دامن ز هجه دارم / احتساب سرو پا در گل کجا پیدا شود
دست همت کر بروی آرد بکیم از استغنا / بر سر کوی طلب سایل کجا پیدا شود
کر بعمر خضر می‌باید امان از درد ما / وادی امید را منزل کجا پیدا شود
از سخن رنجیده خاطر کرد ام شد خلیل / خشم عالم کیر را قابل کجا پیدا شود

جرئی دارم که آشوب الی تنگ از چه شد / من که با خود صلح کردم با تو ام جنگ از چه شد

کوچه جانان کر از اهل است دیوانه درین / بر رخ مستان کان رو به مردن رنگ از چه شد
آنکه بی‌شکوه بود بالهای سست [illegible] / بخت عاشق را شکست رنگ [illegible] از چه شد
دانه اقبال جنون بد نام و در زنجیر شد / روز شب [illegible] سنگ از چه شد
کر هوای دست فرهاد در انجمن [illegible] / ناله بی طاقت مرغ شب آهنگ از چه شد
رنج ما [illegible] طلب سامان اخت [illegible] / سنگ نام عشق بازان با حقیقت تنگ از چه شد
هر که را دیدیم [illegible] / از کر [illegible] کرد حام [illegible] از چه شد
دل چه جانا کر [illegible] / انجنین آینه زدایی رنگ از چه شد
ره نمیبود بر خلیل آرزو در شش جهت / هر قدم صد جا درین دشت سر [illegible] از چه شد

از زبان خموشی وفا میتوان شنید / بوی گل از ترانه ما میتوان شنید
عاشق فروتنی شود از جهان کرد / از نالهای زار نوا میتوان شنید
دست از غبار زده امید دو عالم / احوال ما ز باد صبا میتوان شنید
قاصد اگر شود سراسر جهان / پیغام آشنا زکجا میتوان شنید
روز وصال ساخت انتظار را / [illegible] شکوه وفا میتوان شنید
یکبار ناله کرده‌ام از درد اشتیاق / [illegible] صد جا میتوان شنید
از باغبان چه [illegible] چاکشی خلیل / حرف [illegible] ناله ما میتوان شنید

خرم آنانکه به کوی تو وطنی ساخته‌اند / از تماشای تو خود را چمنی ساخته‌اند
نغمهٔ شوق تو خوانند به هر دشتی و دست / خوش‌نوایان ز غمت هر انجمنی ساخته‌اند
لاله‌رویان چمن داغ کن از سینهٔ خویش / خاک را یوسف گل‌پیرهنی ساخته‌اند
در جهان بر زبانم شیرینی و قند و شکر / تا بدین قاعده شیرین‌دهنی ساخته‌اند
آنکه دلدار به آهسته وفاداری جست / از زبان من بیدل سخنی ساخته‌اند
نیست یکی تو در حشر شهیدان ترا / اینقدر هست که گلگون کفنی ساخته‌اند

گر نداری ره حرفی به لب یار خلیل
سخنت را ز چه شکرشکنی ساخته‌اند

خوش آن ساز کز وی هوایی برآید / می تلخ شیرین‌ادایی برآید
ز ناسازی روزگار است عجب / تمنای عاشق کجایی برآید
کجا بخت آنم که در گلستانی / دم از خود آواز پایی برآید
مگر زنگ مطلب کند کامرانت / چه مقصد از کار از دعایی برآید
دلی را توان برد در دست گیتی / گر از بزم او زان صدایی برآید
تو چون گرم رو بر خوری از دل ما / یکی دل یکی دلربایی برآید
اگر جان اگر جسم در کار دل شد / ندانستم آخر بلایی برآید
گل از غنچهٔ خویش شکفته خاطر / مباد از نگاهت صبایی برآید
من و یار چون خویش برآییم با هم / خلیل از کمین مدعایی برآید

دنبال تو خودکام دویدن مزه دارد / از خویشتن بریدن و به تو رسیدن مزه دارد
خوش سنبل سبکسار از بوسه ربایی / ناکامی انگشت گزیدن مزه دارد
از آن لب نوشین که ز شکرخنده به اعجاز / تلخی که کشیدیم شنیدن مزه دارد
نظاره دیوانه کند سیر جمالت / بی‌طاقتی جامه دریدن مزه دارد
دلدار در آیینه به خود چهره فروزان / رنگ رخ عشاق پریدن مزه دارد
گل‌ها به سر جلوه‌کنان بر سر آتش / هنگامهٔ پروانه کشیدن مزه دارد
گر بوی بهار آید اگر باغ بهشتی / بر گلشن دیدار دمیدن مزه دارد
چون بوالهوسان چند شوی صید تماشا / گر عاشقی از خویشتن رمیدن مزه دارد
هر دانهٔ اشکی که ز حسرت بچکد بر / در دیدهٔ دریا ره دویدن مزه دارد
می با لب دلدار کند دعوی نسبت / رندانه لب جام مکیدن مزه دارد
بر حسرت خود گریهٔ نمکین چه فزاید / بیچارگی فقر خریدن مزه دارد

دیدیم خلیل آنچه به غربت شده با ما
بر خاک ره یار طپیدن مزه دارد

گر دل به تماشای تو خون گشته شده باشد / یا جان ز تن زار بدر رفته شده باشد
در صحرا که شوق مجنون گشتن ما را / پرسی ز برای چه که چون گشته شده باشد
بس هر که که او کند سپرده در بر ناخن / گر چون منی از بخت زبون گشته شده باشد
در خاطر طفلان هوسی عید نه تنها / شور دل دیوانه فزون گشته شده باشد

تا چند کند خون دل ارباب وفا را — آهم طرف چرخ مکوکب شده باشد
از کف نگذاریم دلیرانه عنانش — گر ابلق ایام چو توسن شده باشد
جانا ز خلیل ارچه شنفته شدن عیبت
قربان تو از بهر شکوه شده باشد

چنون که حاله زادم بعید نو آورد — مرا بگلشن دیدار رو نما آورد
بگشت آن بره شوق کار افتاده — نگاه چشم ترم را چه جا آورد
خمار حالی من کرد آرزوی شراب — رسید شاهد جام جهان نما آورد
ز خود که بجسته بودم مرا حمایت صبر — کشان کشان بسر کوچه رضا آورد
غم فراق که باشد ضمان عیش وصال — چه کوکبیست که چهار بسرم مرحبا آورد
لب پیاله بر مغان چو بوسه زدم — مرا بحلقه رندان پارسا آورد
بیاد روی تو می‌ریزیم بر رخ گل — بهار شیوه صد بندگی بجا آورد
دل شکسته بدار الشفای کنج لبت — هزار درد به امید یک دوا آورد
شکوه فقر چو گرداند روی آسایش — زمانه بالش نرم از پر هما آورد
هر نشاط خشی بنیاز نیم ورنه — بر این که راحت نیاز کی کیمیا آورد
ملاش وصل ز عاشق نشان بوالهوس — هر آنچه بر سرم آورد مدعا آورد
کریم چشم ندارد مگر بدست تهی
خلیل تحفه شایسته التجا آورد

سواد من چو بتاراج دل روانی کرد — نگاه ناز هوس آب در دهان کرده
غرض ز کعبه همین رحمت سفیلانست — ازگره کرد دلی خویش میتوان کرده
بحج حدیث محبت که خوانی نفس است — شنیده‌ام که یکی حرف داستان کرده
نگاه شوق زلیخا چو دیده یعقوب — غبار دارد بدنبال کاروان کرده
بدین طریق که روشن کشند شمع — ز مهربانی من یار مهربان کرده
میان من و بخت سیه کشید بصلح — بپرسش دلم آن شوخ ترزبان کرده
خیال آن گل رخسار آتشی کرده‌ام — چو شعله‌ای که ازین دشت خس عیان کرده
بهار شیشه ز ناخن زخم گل است — هزار چاره به بر گرد امتحان کرده
خلیل ما ز جستی بره گوش نگوش
چنانکه سیل دلش بود آنچنان کرده

امشب که ادعیان جهان ز جهان بشود — هنگام عرض حال زبان در میان شود
ما و سپهر بر سر کوی تو بنشینیم — خون بهر جان من و آسمان شود
خود کام من حدیث غرض کو سبب آب — هرگز به اهل درد چنین سرگران شود
مرهم علاج غربت شمشیر بشکنند — زخمی بجان کشتانی زخم زبان شود
جائی که جلوه کرد با حسن چو دود — از عشق خانه سوخته نام و نشان شود
در گلشنی که چو من نوبهاری گذار کرد — گل انتظار صحبت باغبان شود
از خار خار ناله چرا شعله شکست — بال و پرم که خار و خس آشیان شود

روی بهار و گلشن ترا قبله ساخته / در گلستان آینه زانو نخوانده بود

این چاک‌های سینه پر داغ از کجاست

یا رخ خلیل آینه نامهربان نبود

می بدست آر یار می آید / آبروی بهار می آید

نور بی روی یار در چشمم / تیره‌تر از غبار می آید

هر طرف گوش می‌کنم از دل / ناله زار زار می آید

چون بهار از بهشت آن بر رود / گلشن بی قرار می آید

قطع این راه آن تواند کرد / که بهستی سوار می آید

بر زبان قلم بوصف شراب / سخن آبدار می آید

شب که از شمع می‌شوم دلگیر / شب چه کلفت‌دار می آید

هر که عشقی بگرفت ز خاک / خون اعتبار می آید

که آرامگاه اهل دل است / بوی جان زین دیار می آید

بر سر کوی یار من خورشید / جبهه کوبم چه کار می آید

حیرتم می‌شود ز حال خلیل

که ز آتش چو خار می آید

دلی دارم که صد جا داغ حسرت در کمین دارد / جهان نا امیدی سر بسر زیر نگین دارد

گهی شرمنده دنیم گهی درمانده دنیا / فراغ دارد آن دیر نیز در شش جهان دارد

عجب دارم که بی آتش برآید دود از جانم / بروی گر زنگین خنده با برقها بیضا دارد

بلاکش شیوه آن شوخ عاشق پیشه مستکرم / کردار جلوه بر خورشید منت بر زمین دارد

چو از گشت تر از چشم حیران گشته جولانم / اگر سر رشته مقصود در مشت جبین دارد

ز خط او جوی شیخ در چمن خارج فارغ / دل آزاده دارم که سنگ از کوه دین دارد

سگ ره بر سر کوی محبت گر کند منزل / برای آبروی داغ غلامی بر جبین دارد

دلی صد بار پر گرد سراپای تو نیکو / نگاه من که هم محروم صحبت نشینی دارد

تمام عمر از حال خلیلم حیرت آلوده

دمادم آه سردی از زبان آتشین دارد

آن را که بر زبان نگنجد / در پرده دل نهان نگنجد

مستان چو بهم دهند ساغر / هشیاری امتحان نگنجد

دانسته شبی در انجمنم / انجا که توئی نشان نگنجد

در خانه دل بجز خیالت / دهشت که میهمان نگنجد

وحدت نگرد حضور ما را / در دو سرای و آن نگنجد

باشد شب و روز خانه دل / مرغی که در آشیان نگنجد

من با تو ز خویشتن برکنارم / ز آن رو که یقین گمان نگنجد

چون عشق کشد به سر شمشیر / بی تابی الامان نگنجد

هر شب بهوای کشته کوئیت / آهم به آسمان نگنجد

ما را بمراد دل رسانند | در حوصلهٔ جهان نگنجد
از خویشتن تهی شدم از دیر | چندانکه ز یاد او ان نگنجد
مردانه خلیل بگذر از خویشی | در حضرت دوست جان نگنجد

در سر ما سودای جهان خواهد بود | هر چه آید بزبان سنبه زبانی خواهد بود
وانچه از وصل که یاران گفتند | آنچه آید بخیال تو چنان خواهد بود
چند گفتی چه که ایام مکافات کرد | تا یکی بر سر تن منت جان خواهد بود
میتوانی ز جنون کام دل خویش گرفت | آخرت بجنونی چند زیان خواهد بود
فالی از دهشت زده بار از نجوم صلح کای | چند از غیبت این با غم آن خواهد بود
زاهد از شوق لب ساغری میبوسد | حرفی از عاشقی کنج دهان خواهد بود
چون شهیدان تو در حشر بهم ناز کنند | شب چو گل یکی از جامه دران خواهد بود
اینکه آید همه شب صبح بهشتم در خواب | در میان من و کوی تو نشان خواهد بود
هرچه بر صفحهٔ ایام کشد کلک خلیل
اصل تاریخ جهان گذران خواهد بود

داشتم در سر هوای سر بلندی ام چه شد | اینقدر دانسته ام دیگر نمیدانم چه شد
آشیان خویش را دادم به سیری با نیازم | ناله بر حالت هست بر نمیدانم چه شد
تا سر کوی تو حیرانی بجای میکشد | باده در جانست اگر دیگر نمیدانم چه شد

جا بجا

خانه دلبری میساخت دل را | گر از دل جستم دلبر نمیدانم چه شد
یک زبان در گفت شد با گفتنم تحریرها | شورش هنگامه محشر نمیدانم چه شد
از شرابم گر خراب شد شادانی دوست | ... دیدار جان پرور نمیدانم چه شد
سینه ام مالامال بود از نکته های شوق | در بغل فردی از آن دفتر نمیدانم چه شد
من خود از آشفته کاری چند در گلشن | گردش بیهوده اختر نمیدانم چه شد
بر خلیل آتش گلستان شد چو بر خاک گل
گرمی تنخانه آذر نمیدانم چه شد

چون زبانم در آمد گله کرد | آسمان را تمام حوصله کرد
آن ستم پیشه نشنود ورنه | لبم از شکوه کردن آبله کرد
بر سر کوی یار خاموشی | اختراع هزار غلغله کرد
رند عاشق ز آرزو مندی | خویشتن را اسیر مشغله کرد
چشم حیران بجست و جوی وصال | قطع چندین هزار مرحله کرد
نگه آرمیده آن شوخ | دل ما را زمین زلزله کرد
هر که گردید یک زمان عاشق | حل و عقده هزار مسئله کرد
بشنود مسافر به یک روزی | گر ره با هر که سیر قافله کرد
شعر میخواند چون خلیل بیاد
بوسه را حساب صد صله کرد

مدعی معتبر شود نشود / بوریا نیشکر شود نشود

تنهٔ شوق بی نهایت من / تا به محشر مختصر شود نشود

دو جهانت اگر دهند بطرح / حسرت از دل بدر شود نشود

هیچ خواهند ماند دام از خویش / صبر از این بیشتر شود نشود

با نوای آرزوی مشتاقان / دست ما در کمر شود نشود

هر کرا شد شرابخانه مقام / میل جای دگر شود نشود

نوشته اهل درد در ره دل / غیر لخت جگر شود نشود

کار ما صید لان خانه بدوش / راست از تنگ سر شود نشود

اگر خواهی کنی وطن را داغ / چاره غیر از سفر شود نشود

نخل خواهش ز آب چشمهٔ خضر / روشناسی ثمر شود نشود

تیغ پر آب میکشد آهم / خون عاشق هدر شود نشود

هوس آشیانهٔ عنقا / گرد این بال و پر شود نشود

مرد آزاده در جهان خراب / بنده سیم و زر شود نشود

لبم از ناله گر لبریز است / همه ما را خبر شود نشود

گر بسوزد هزار بار خلیل

دیگری را خطر شود نشود

جنون ما از بهار و باده بهتر ... دارد / گریبان چاکی عشاق بر گل خنده‌ها دارد

محبت سنگ خود دارد به آیین گرفتاری / چو نیهای زجان آزادتر در رشته‌ها دارد

خراباتی که شد مرد دو زنار مشتاقی / برندان قدح پیما عجب در خنده‌ها دارد

زخم صد جا خوار شد است از اشک ... / به آیینی که حسن ... بر رخنه‌ها دارد

چو نم دارد اگر فرهاد و مجنون جا ... / شکوه عشق روز افزون اگر چون ... ها دارد

نهال ما اگر رنگ خزان برگرده گل گل / بهار بی‌نیازی نو بر آیینه‌ها دارد

ز نیها چشم حیران گشته‌ام ... / بهر آیینه از عکسی ... ز خنده‌ها دارد

مرا سرگرده خلیل شهیدان ساخت خود رائی / که چون خضر و مسیحا بر طرف ... ها

خلیل آن بیوفا ... مشتاق ...

که پروای جان افشانی ... دارد

نامداران که ز چاک جگر من برسند / گر رهند از سر خود تا بسر من برسند

یار را از دل ... آگاهی هست / بهتر آنست که از من خبر من برسند

اهل تحقیق که آیینه ... هم / ز ... ترا از نظر من برسند

عشق خود کام کند ... / ... یاران بهنر من برسند

در سر کوی تو گرد ... / ... که ز ... من برسند

اخگر شعله ... / ... از ... من برسند

حالت ... که چون ابر که ای ... دارد / ما چه ... که ... من برسند

تمنای سر کوی تو تمکین طلبان / ... در ره از ... من برسند

آن گدایی کز آتش شکفته خلیل
نخل خشکش گداز بار و بری یابد

ز سینه ام دل بیگانه آشنا کم شد
هزار حیف که جام جهان نما گم شد

از آنکه داده ام سینه چاک میکردید
سحر که بر لب خاموش من دعا گم شد

ببین ز بس سر کار رفت از نظر از من
براه میکده بسیار بار پا گم شد

بکوی یار کند رقص با نسیم بهار
کف غبار وجودم که در هوا گم شد

میان کعبه و بتخانه بود سرگردان
عنان بخت که دیوانه ام کجا گم شد

مگر براه که رفت شود خاک نشین
هزار ناله چو حباب در هوا گم شد

گره ز کاکلش کوی تو خورشید بلند
بجستجوی غبارم اگر صبا گم شد

چو یار گرد تمنای مهربانی من
زبان گرفت سخنهای مدعا گم شد

مباش ایمن از افسانهٔ جهان آخر
درین طلسم اگر شاه اگر گدا گم شد

هزار مرتبه افزون ز نیستم دولت فقر
رسید بر سرش سایه هما گم شد

خلیل را سر سودای لاله رویان نیست
درین بهار که آیینه در صفا گم شد

راز مرا اهل اقبال ندانند
بیخبر از آنچه کرا زده اند

دیده در خون دل شکفته نشانند
از گل رخسار یار زده اند

حیف که خوبان شوخ چشم نظر
قیمت رندان پاک زده اند

شیشهٔ گران ز نازکی دلم را
موم اگر سخت شود کره زده اند

هر کسی در سودای کار خویش عجب
از خودپرستان اگر نیاز زده اند

در رهٔ مقصد که نیست راه برون شد
هر چه نسبت از فراز زده اند

گرد قناعت بر آب شان چو حبابها
نوبت الوان بی نیاز زده اند

باهوا و هوس دیده دو خوی ز آتش
رشتهٔ محمود از ایاز زده اند

دین و دل آنان که داده اند بتاراج
جز سر کوی تو در کجا زده اند

گرد خودپرستان ز شوم گرد ره عشق
حرف حقیقت بجز مجاز زده اند

یاد حرمهای کرجون خلیل نکرده
کعبهٔ کوی ترا حجاز زده اند

جای نگاه تو گر آشنا شود چه شود
جهان بکام دل مبتلا شود چه شود

مگر سراغ تو یابم در آستانهٔ دل
کف غبار وجودم صبا شود چه شود

چنین که دامن هستی ز خود برافشانم
نظاره‌ام بجهت رو نما شود چه شود

بسینه‌ام خلیده‌ام چو تیر نگاه
نفس چو مرغ نوا از دل هوا شود چه شود

خیال یار که با خویشتن نگیری
مصاحب من بیدعا شود چه شود

شب فراق که شد در دیدهٔ بی ما
از آن سیه دچار روشنا شود چه شود

ز لب نیازی امت بهیشه
گرفتم اینکه گره با گدا شود چه شود

چو عشق باکسی گرد دلبستن افزا
به اینکه عاشق حیران فنا شود چه شود

خلیل چند گرفتار آرزو باشی   هزار کام دلت گر روا شود چه شود

یار چون بت را برهمن میشود   همزبانی شکوه از من میشود
خون بهر بیکم که بجنبد ز آب   راست چون نور ز شرم گرانی میشود
از هجوم گریه بی اختیار   دیده ام چون گل به دامن میشود
غنچهای بخت خواب آلوده ام   با صبا میل شکفتن میشود
عکس روی زرد دم از اشکها   شمع جان افروز این میشود
روز و شب در کلبهٔ تاریک من   آفتاب و ماه روزن میشود
راز پنهان دل بیجا حاصلم   از شعاع باده برتن میشود
در تماشای سر کوی کسی   گلشنم در دیده گلخن میشود
داغ سودا در دل صد پاره ام   هر یکی صد چشم روشن میشود
تا ز مرغ غزلخوان سحر   التماس باده خوردن میشود
در گلستان بی دلارای خلیل
ساغری چاه بیژن میشود

سحر در چشم حیرانم خیالی یار پیدا شد   برای خار خار آتش دل کار پیدا شد
چه تار ز شبها گر بریشانست عیش کار   بحمدالله که غم سود اشد و بسیار پیدا شد
هوای کوی جانان چون هوای ساحت فردوس   نظر تا زاده سر کوی آن دیوار پیدا شد

لب خود را آفرین باده باشد گر هم آغوشی   خموشان را نوای غلغلهای تازه پیدا شد
کر ادای دل آرای تو از البتی   که بهر آئینه را و دیده بیدار پیدا شد
نگردد دیده ام گم گشته تر بود از دل   بگوی گلرخان در گلشن و بیدار پیدا شد
چو حسن خود نمائی پرده از رخسار   نگاهم را زبان قدرت اظهار پیدا شد
کمند التفات یار گرفتار را آنکه اخترم   میان بت پرستان رونق زنار پیدا شد
متاع هستی از مهر وفا هم بود دلگیر   تهی دست از وجود بها شدم بازار پیدا شد
جهان چون سینهٔ من تار زاری بود از دل   ز عکس روی آن بیگانه خو گلزار پیدا شد
خلیل احوال دل با چشم جانان بیان کردم
مسیحائی برای قالب بیمار پیدا شد

چمن جلای صبوحی ز اده بهوس باد   خوشا شراب خوش ساقی و خوش باد
همیشه جام جهان جاک بسکینم از شوق   اگر گواه طلب میکنی قبا باد
گره بر شته جان بسته است بوی ترا   فدای باد بهاری بیشوم صبا باد
طراوت گل خورشید کرده رخ او   شکفته روی جام جهان نما باد
فلک کشیده از آب و دانه بر   هوس پرستی شمشیر ابرو اعدا باد
در ابرها چه کار صبح و چشم گشت   صفای خاطر رندان از آشنا باد
مگر نگوی تو کاهی دو جانم خوش شوم   غبار گشتم از این آرزو صبا باد
از آن زمان که زاد دیده هم ای بی کسی   خبر نیافتم از خویشتن جدا باد

هزار دلبر اگر صف کشند از پی [illegible] | به اشتیاق تو جان بسپریم وفا شاهد

حدیث عشق من آفاق را تمام گرفت | نگر ده تو ز [illegible] لبم دعا شاهد

خلیل بر سر مهر و وفا شهید شود

به صدق دعوی من خاک کربلا شاهد

هلاک آن سیه چشمم که مردم در راهش | بساط سجده هر گام بر در [illegible]

نهان از همدمان در خواب عاشق [illegible] | خدا این نکته یارب در دل آگاهش

نقش نام [illegible] سرشته هستی خود را | خوش آن رندی که آتش در سرای جاهش

اگر خورشید با او لاف [illegible] حسن [illegible] | نگاه کن [illegible] سایه خاطر خواهش

فلک گر چند روزی چون رخ [illegible] | تماشا دارد آن [illegible] گزین [illegible]

سواد دیده از خط شعاعی [illegible] | اگر کوری که منظر بر عارض چون ماهش

کمند زلف دلبر ناسپاسی کرد با عاشق | چو [illegible] ابروی [illegible] گوشه ماهش

نگاه خنده پنهان اگر با مدعی دارد | ز چشم خویشتن تا دیده [illegible]

گلستان شد در و دیوارش از خون ما | جگر داری که تا منظر [illegible]

چو شد گر بوالهوس [illegible] | به بام آسمانش برده ما [illegible]

خلیل از خودنمایان [illegible]

[illegible] برکتش انداز

[illegible] اگر در هوایت سر [illegible] | [illegible] آدمی [illegible] نخواهد

قدح شراب [illegible] بگفت آوردم [illegible] | رخ یار بی تکلف گل روز ما نخواهد

من زار ناتوان را [illegible] | [illegible] که عاشق ز تو خون بها نخواهد

تو گر بوی خویشتن را بر [illegible] | [illegible] غبار خود را که به از صبا نخواهد

[illegible] شراب [illegible] | من [illegible] پارسایی [illegible] خدا نخواهد

چو [illegible] | [illegible] بال من [illegible] هما نخواهد

سر آن [illegible] کردم که [illegible] | دل [illegible] اثر دعا نخواهد

ز [illegible] | من و [illegible] که خود آشنا نخواهد

[illegible] ز خون [illegible] نوشته دارم

که خلیل غیر کویت به بهشت جا نخواهد

هر کجا بر سر کوی تو شهیدی باشد | [illegible] اهل نظر [illegible] باشد

چون [illegible] | [illegible] باشد

[illegible] اول ماه رمضان | تا ز رخ پرده [illegible] باشد

تا [illegible] سود از [illegible] | [illegible] سایه [illegible] باشد

دلبر احوال [illegible] | آه [illegible] عشاق [illegible] باشد

[illegible] | هر که [illegible] سعیدی باشد

[illegible] شمع [illegible] | [illegible] شنیدی باشد

تا [illegible] | اگر از راست [illegible] باشد

ناقوسی گفت سحر که گر از کرده ورا　　نازِ عاشق جناب کلیمی باشد

عاشق از زنده کی خویشتن کشته تمنّی　　زنده گشتی اگر یافت نویدی باشد

گلشنی شکوه ز ناسازی ایام خلیل

لیل هجر شام سیه صبح سفیدی باشد

عشق چون زینت آشوب لباسات میکند　　ناز صباحت ما را علامت میکند

زاهد که کعبه منظور نشین بود گر شبانه　　چون بکوی او رسد قصه آن قبله میکند

نوبت خوان میشود با صد زبان عشق او　　هر که آن شریف رسوای کرامت میکند

گرد و عالم خوبی یکجا شود هنگامه میسازد　　بنده آنم که آهنگ عداوت میکند

چند جند از خود خجل باشم ز یاران در جهان　　هر کرمی بیند هرای او علامت میکند

واعظ از بیهوده نالیهای بالش مست شد　　در صف میخانه ما ساقی امامت میکند

تا که هنگام سبیل رود بره گرداند بدست　　وقت رندی خوش که تهه بیر خرابات میکند

هر که گرد دکشته خواهش میکند شهید　　عاشق از جان با خضر فکر سلامت میکند

از سر سودای خود بیخبر باشد خلیل

بسکه با دجلوه آن قد و قامت میکند

دیده باشی که جهان برکرامات نکرد　　رسم باز بچه ایام کرامات نکرد

ز صفت کار جهان کذران میداشت　　شاد باد آنکه دمی تکیه بر اوقات نکرد

صبح لبهای من از خواب نکرد دمید　　آنکه در کار جهان فکر مهمات نکرد

دست خود را بوسه زند زند نیست خوشی　　هر قدر زاهد سید روز طامات نکرد

هیچکس را در توفیق نشد به رخ باز　　تا گذاری شب به کوی خرابات نکرد

بود ایا که شب وعده نوشتن شست　　که ز نالیدن من صبح مناجات نکرد

یکنفس نیست که شوق دلی بیچ علاج　　صد طاقتی من از پی ملاقات نکرد

عاشق از حال خود به خدا آرد　　آنچه بالای بتان میکند آفات نکرد

دل محتاج خلیل از در جهان منت داد

تکیه گر جز به در قاضی حاجات نکرد

جهان جواب صد آری سحرگاهان گویا آمد　　که در کسی مست گشت از جام جهان آمد

خدا از چشم بد خواهان نگهدارد دهانم　　گل و جلوه بر تماشا شد بیم در حرم بجویی آمد

سهی سروی که کردم در جهان جستجوی او　　ازان آیینه عکس جمالش در نظر آمد

ز شرم ناله ام مستغنا بلبل غنچه میکرد　　درین گلشن که باغنچه ای زبانی سوسن آمد

چو سر از خاک بر کردم ببا دادن قد رعنا　　چنان جنبانی کردم که محشر در خروش آمد

شکوه لشکر غم چون هجوم آورد از خاطر　　ز کوی میفروشان هایهای نوش نوش آمد

هوای آن خط سحرآفرین چون طرح شد از دل　　بهار از سبز کلزار جهان سبزپوش آمد

ببین با خود که حرف شراب کشت گل　　که از حیرت سراپای وجودم جمله گوش آمد

خلیل از فتنه دوران ما رم و هوشی

سبوی باده ام جون ساعیه رحمت بدوش آمد

یار با ما وفا کند نکند　　ترک جور و جفا کند نکند
بخت عاشق که خصم در پی است　　کار بر مدعا کند نکند
آرزو درست کو تو ما را　　با دلت آشنا کند نکند
ترک ما بیوفا ز خانه بدنها　　چشم ما را خدا کند نکند
درد ما زاده در کمند فریب　　خویش را مبتلا کند نکند
وصل خود کام آرزو دیده　　درد ما را دوا کند نکند
شوکت فقر کار بر هنران　　اعتبار هما کند نکند
یار ما کشته گر شود ز نهار　　شکوه از رها کند نکند
عاشق از خویش اگر رود بیرون　　در دل یار جا کند نکند
هر که سرمایه تجرد یافت　　تکیه بر بوریا کند نکند

گر خلیل از جهان شود بیزار
تا که خود را فنا کند نکند

بر آن سرم که شراب لبت چشیده شود　　بهر که غیر تو بیند دلی بریده شود
چو زد دماغ شوم از شراب تو مستی　　کریم در نظر هر دم خمیده شود
دمی که حسن کند امتحان غیرت عشق　　سر هزار هوس در میان بریده شود
چمن بچشم اگر گل شکست غنچه نجیب　　کرشمهای دل از ناز ام چکیده شود
　　نگه بدیده غیر از دم آرمیده شود

من از تعلق دل در کمند صد ظلم　　خوش آن حریف که از جوش گریه شود
اگر چه بادسواری گشتیم در رده شوقها　　زبار خاطر ما آسمان خمیده شود
شود چو ما ز عشاق خویشتن آزار　　غریب بیت اگر سا که سفیده شود
برای هوس دل دو دیده از دو چشم بیمار　　کرشم چو هی ده عاج بیده شود
صباح تا شب شب تا صباح میخوانم　　لب پیاله حیا و لبت مکیده شود

خلیل چون ز دل جنو ابر ارداده
هزار شعله جانسوز آه از دیده شود

در معرکه عشق سواران همه رفتند　　یکبار مباشید که یاران همه رفتند
ما ذره سرگشته گرفتار رهوارم　　از دایره خورشید سواران همه رفتند
شوران بر حقی امید گشودن سکلت　　افسوس که آن آینه داران همه رفتند
تا چند در این بیشه نشینی عجب از تو　　کل بر بستان لاله عذاران همه رفتند
خزمن گلستان وصال کر بر راه　　چندانکه ملک تا باران همه رفتند
بگریه از خویش شماری نگرفته　　صد بار ز خود سبحه شماران همه رفتند
چون ناله رسوای منی از پرده برآمد　　از گلشن کوی تو هزاران همه رفتند
چشم ز من گشت ز خار گل و جوار　　سیاره سودای بهاران همه رفتند

مشتاقی و آرام خلیل از چه قبیل است
برخیز تو هم بیهده کاران همه رفتند

اگر لب شکر آبی بجای جو دارد
شراب بوسه به پیغام را چه کم دارد

کسی که فهمی هستی حساب خویش کند
اگر دلم گله از تنگی عدم دارد

بمن که آینه کرده‌ام نگه دارم
نگاه شوخ تو از بس که خویش [illegible] دارد

دلم ز تلخی دشنام او که نشنیده
هزار شکر شکر [illegible] دارد

بهر که باده رسیدم بهر که باشد
خوشست هستی عنقا اگر عدم دارد

شنیده‌ام که ز انصاف [illegible]
حسود دیده برکنده [illegible] دارد

سحر ز بسکه [illegible] گرفته‌ام
هنوز پیراهن آفتاب [illegible] دارد

بیا [illegible] هوس سایه افکند [illegible]
چه کعبه‌ها که در آغوش [illegible] دارد

خلیل هر که تمنای دوست کرد دلش
اگر شود دو جهانش بکام کم دارد

شب [illegible] ما سجده‌ام
خیال [illegible] جلوه که عاشق چه غم دارد

[illegible] بیار [illegible] دست [illegible]
بمیر [illegible] اگر از [illegible] جام می کرم دارد

قدح [illegible] اگر [illegible] شکر [illegible]
[illegible] کاری که [illegible] دارد

[illegible] گل [illegible] جبرائیلم
دل سودایم [illegible] دارد

باده وصل او [illegible] خود را
وجود [illegible] عدم دارد

زمین کاری [illegible]
[illegible] دارد

حرام باد [illegible] که از [illegible]
سری دارم که در راه تو [illegible] قدم دارد

شمار [illegible] را [illegible]
خوش [illegible] که جام باده [illegible] دارد

[illegible] آزاد اگر خواهی [illegible] خاک [illegible]
خلیل [illegible] در [illegible] عالم

[illegible] عشق گلزاری [illegible] میکند
از شراب گل [illegible] میکند

[illegible] که خود [illegible] میکند
[illegible] طفلی میکند

دولت وصل از [illegible] میکند
[illegible] تجلی میکند

[illegible] میکند
[illegible] عاشق [illegible] میکند

[illegible] میکند
روی او آینه را [illegible] تجلی میکند

روز [illegible] میکند
[illegible] دارم لباس [illegible] میکند

[illegible] دارم که چون [illegible] میکند
هر که با جانان [illegible] میکند

یاد [illegible] ایام [illegible] میکند
[illegible] میکند

[illegible] معشوق عاشق را [illegible]
[illegible] مجنون [illegible] لیلی میکند

[illegible] گل [illegible]
[illegible] وای [illegible] میکند

[illegible] که [illegible] گل [illegible] بود
این زمان [illegible] میکند

آنان که [illegible] بجایی رسیده‌اند
در هر قدم [illegible] رسیده‌اند

[illegible] اگر [illegible]
فانی [illegible] به بقایی رسیده‌اند

رفتند اگر جبال و به صعوده بر هوا — هنگام بازگشت هما قامت رسیده‌اند

آسمان کشف بنا ... و دامان دعا — جان داده‌اند تا بنوای رسیده‌اند

زان پا برهنه که باشند سرفراز — صد جا ملک فشنود نمازی رسیده‌اند

سنگ جز اشوی که جوانان طفل خو — بی پر ... اگرچه غازی رسیده‌اند

وصل از فراق جلوه کند سستی از حجاز — دردای [illegible] تا به ... رسیده‌اند

پروا ... کرده هستی زهستی — تا دیده کجحور کشای رسیده‌اند

در مذهب خلیل بر ایشان باده نوشند

پیر حمت حرم صفای رسیده‌اند

پر رحمت ما زکیا مهر پیدا شده — هنر از ... گشته ما پیدا شده

گر به دو خشنودی ما ایام آمیخته گشت — در گلستان جهان آب بجوا پیدا شد

با دلی پر ز ادهم جلوه زر پشه بر خوش — گو پر آینه صد قبله نما پیدا شد

گشته ما از افسرده ... نزد قره بسیار — قدر پیغمبی باد صبا پیدا شد

عشق را چشم بیابان بی ... کی — ناله ... از درخت دعا پیدا

دلم از پرتو رویی تو گلستان گردید — روشنم گشت که در کعبه صفا پیدا شد

طلب یار دو تماشای ... بسیار — در سر عاشق دیوانه جها پیدا شد

سالها دست تجرد چو ز خاکم برداشت — از ... بال هما پیدا شد

آتش ... کنه ... — بر ... جاکی خالم ز جفا پیدا شد

چشمی از نزی زاهد خود بین بر فا بود مشغل — چون منی از عشق زدم لاف زپا بشده

یار رود شیشه چو از دور مراد به خلیل

شور بر داشت که دیوانه ما پیدا شد

شب رای که ستگر خواب آگهی آورد — هزار خضر بجانم بپهری آورد

در آن مقام که مقدار مردانی نخشند — که ای عشق بسکوه شهنشهی آورد

عجب مدار که ناسور شد جراحت دل — دمی که بوی تو باد سحرگهی آورد

شکست خاطر ما را اگر چه تاوان — خوشا دلی که دلی را بهبری آورد

شراب باده عشق آرزو و دشمن دوست — ز بخت خسته توفیق آگهی آورد

چو طفل اشک فتادم ز چشم ... — فغان که داغ دلم رو ... بی آورد

اندیشه است که حاجت روا شوم در عشق — که شوق وصل ... بسر ساقی آورد

با شیشان ... که دامن ... — که مهر دو فا سنگ کو تهی آورد

خلیل سوخته خرمن ز آتشستان مراد

سوخته دل پر دامن تهی آورد

آتش گرفت خانه ما تا چه رو دهد — این درد ... رود ز داد ... ما

یاران می صبوح و سنگر خواب ... — من در خمار ... تا چه رو دهد

با ما چو نیست کار اگر سنگ ... شکست — دل ... مهر و وفا تا چه رو دهد

از لاف عشق غرض بنیاز ... مطلب — ما از کجا و یار کجا تا چه رو دهد

منزل نگیست راه گر از حد رود روان | سر منزلم طریق رضا تا چه رود

مانند گل بجا و رضا داد خنده ام | از گریه های شوق فنا تا چه رود

اندیشه ام ز رشک لبهای یار بست | خو کرده ام بجور و جفا تا چه رود

تا کی درین خرابه شوم منتظر چنین | رفتم بر آستان بلا تا چه رود

هر جا خطر کشد و کیفیت بر جودها | یکبار ترک خویش فنا تا چه رود

یک شب خلیل بی در سامان بگوی یار
از خویشتن نهفته بیا تا چه رود

اگر لب نفسی خوش مذاق باده شود | ز دیده چشمه خون جگر کشاده شود

به عرض روی تو چون لاله گر کنم از شوق | بجای اشک دل از دیده ام فتاده شود

هنوز تیره خاست ز شناسی هدف | کمان چرخ مخوفست اگر کشاده شود

شهید دست نداد و بغیر دوست | دعا کنیم که اقبال ما زیاده شود

شکفته روی من گر درآورد بسطر | تمام صفحه ز باز موج ساده شود

زلفت عقد گره و هر دو بعد بهشت | سبحه گوش که قرض زمانه داده شود

درین مقام که ما جستجو کنیم | بسر دوده جا که کهکشان جاده شود

دو دراه کوی تو بر شکسته زده | بهر قدم دو سه جا آسمان پیاده شود

زبان بگوش بدل میکند اهل سخن
خلیل اگر نفسی سرخوش ز باده شود

سرو از گلشن نو بهار نشود اگر | اگرچه تکیه به جمع دار نشود اگر

بهار ز خوبی او دلی هلاک است | چرا به دولت جاوید شاد نشود اگر

زمین ز عشق گرد انس نوید جهان | مراد ز ... اعتبار نشود اگر

بغیر از شکسته شوم دردمند عشاق | ز تاج و تخت مرا سر فراز نشود اگر

نشسته ام اگر چه ز عشق سر ساده | کنایه آسیت که آن عالی دراز نشود اگر

همو خوش باش که تن پیر ... | خبر ز شیوه نسوزد که از نشود اگر

درین سرای سپنجی نصیب ما ز غم | دلی که بر رخ همت فراز نشود اگر

رضای خاطر معشوق کامست | بزد به هیچ دلی خویش باز نشود اگر

خلیل دیر اگر رام شد مرد از راه
گر اعتبار درین حیله ساز نشود اگر

بشارت باد مشتاقان که یار مهربان آمد | کنار آرزو شد ... با ما و جان آمد

طلسم عشق بیگانه ... | بکرد ... ناوک آهی که کشیدم ... آمد

از دار کار بسته دست ... کرده | سواران ... کشی من ... آمد

هوای آن سر کوچه ... | چنان ... آرام کرد ... آمد

سخن از ... | حدیث عهده ... زبان آمد

شکایت هم ... | فلک ... مقام ... آمد

... | ز تاب ... آمد

تماشایی که از خود دور گشتم در پرده نهانش
درین سودا صلاح رای دست بر دگان آمد

خوشا یاری که راه آشنای سبزه باران
خلیل از خویشتن بگذشت با من بیگانه

چون من که ترا در همه جا داشته باشد
کافر نشنیدم که خدا داشته باشد

سوخت جفا کرده قدم بر سر سنگ
شاید که دل یار وفا داشته باشد

یارب دل آن شوخ کی الطاف تواند
هر چند که آیینه صفا داشته باشد

صد چاک بجانم زده از زخم نهانی
نا در دل خود کام جفا داشته باشد

خوش سینه عشاق که دیدیم چو ویرانه
دلسوختگی که به مهر گیا داشته باشد

چیزی که زند بخت سیه بر سر سیرشود
آن خوار شده بال هما داشته باشد

بیرون نکنم از دل اگر عشق خود او راست
آن درد که امید دوا داشته باشد

از سرکشی طالع ما سایه چه برد آن
معشوق اگر حجاب حیا داشته باشد

هر چند خلیل از دو جهان گشته مولی
غیر از سر کوی تو کجا داشته باشد

آسمان خوی یار من دارد
خنده بر روزگار من دارد

در جهان هر که انتظار کشی
غیر من اختیار من دارد

ناله‌ای کز شب بلا بالیش
ناله زار زار من دارد

هر ستم کز زمانه عادت گشت
با دل بیقرار من دارد

شاهد وصل آرزو دشمن
تکیه گاه از کنار من دارد

آنکه تسخیر کرده هر دو جهان
چشم بر روزگار من دارد

حال خود با که سر کنم کی باد
گذری در دیار من دارد

شوکت فقر و شان خسروها
همه از شرمسار من دارد

از جوانی خلیل بعد هلاک
ناله شمع مزار من دارد

تمنا در ره دل آفت مردان مرد آمد
هلاک شیوه آتش زبانی کرد و هم درد آمد

نشد یاد ره امید ما از خویشتن بگذر
بسی بسیار سرداران در این وادی اگر آمد

کلامش بوی خون دارد چه شمع انجمن
دل گل بیگر از نالیدن زارم به درد آمد

ز بس یاد سیاه شعله‌ها بر کرده آهم جایی
سر آه تخلف از چون نسیم صبح گرد آمد

سخن از ظرف شوخ‌چشمای او شد مجلس
گل رعنا شنید از شرمساری اسیر زرد آمد

زبان بسکه کرد بند گستاخ گفتم
چه ابر روی زرد از زرد آمد

گریبان شانی از تو به چنگ زلیخا
خلیل نشد بپای این زمان در بیابان آمد

تا چند صباح ظلم شام برآید
آغاز قدح نوشیم انجام برآید

از بسکه بجوی او بم افتاد بر بسکار
تسبیح تو از بتکده جام برآید

خود حال دل خویش بیان کرد بیکبار
معلوم چه از نامه و پیغام برآید

ساغر بکف یار ستانم بتکلف / آن کام نخواهم که بابرام برآید

با عشق دلا طرح مکن صحبت زرها / هر چند هوس پخته شود خام برآید

از حسرت شمشیر تو در گلشن ایام / مانند گلم چاک ز اندام برآید

آرام بگیرید ببر دوش نشاید / هر سر که درین ره ز سر انجام برآید

با خویشتنم روز و شب اندیشه آن لب / چند انکه بمیخوار کنیم نام برآید

در حال خلیلم دل سودازده خون شد
کز بزم وصال تو بناکام برآید

شوق لب نمکین سرم را بباد داد / انصاف یار را انتهای تو آخر داد

اینکه بپرسی لب شیرین بشیرم استاد نیست / لب از جفا نهاد و این نکته را بیاد داد

ما اسیران طالع آسمان کام بخش را / دام آزادی نشان در رخنه صیاد داد

حیرتی دارم که آن شوخ ملایک خوی را / خبر کجا از عشق غیر لذت بیداد داد

شیر با شیر بچه مردان نکرد دوری / بیستون را که از دل داد و دلی فرهاد داد

عشق دشمن دوست صد جا بهر من آماده کرد / آن نوا ز شهکار یاد از بلبلی استاد داد

گر چنون کاملی ناکام گیر ما جهان / ما بکی گویم داد از دست ستم داد

بیشتر از ساخت ما را چو عشق خوش وصل / هر که ذوق چشم گریان و دل ناشاد داد

یار را با بی نیازان المنتی باشد خلیل
یار با عشق هوس پرداز من این شاد داد

۱۱

دارم دلی که بسته دام هوا نشد / از مشک ناکسی بکسی آشنا نشد

چون دشمنان در ابهم گوای بخشیام / هرگز نیاز من و خواهش صفا نشد

هجران نبو وصل و گشودم بیان فراق / درد دل صفت کردم دوا نشد

در فکر دل بوادی حیرت فتاده ام / با من نبود دیدم و از من جدا نشد

بیگانه زیستی ز بیان روشناسی است / خوش وقت آنکسی که بخود آشنا نشد

اقبال فوز شد سبب سرفرازیم / آسایشم نساز بال هما نشد

در هوای وصلت هزار از دل / کامی اگر چه هست که صد ره روا نشد

یک آه آتشین نزدم در تمام عمر / کز بوی آن گل مکس صبا نشد

جز پوست نیست بر تن بیچاره خلیل
پیراهنی که از غم جانان قبا نشد

بسکه بر روی گل خود پر در من بخندد / برزبانم سخن از شوق تو کمتر بخندد

کار عاشق بسر انجام ندارد خوشی / داغ نو سهیده بر داغ کهن بخندد

بر دو آیند که بر سنگ لبهای منست / گل رعنا که در اطراف چمن بخندد

از گریبانی ورویم شهرت به نوعی که اگر / همدم را بسلامت فند کفن بخندد

مژده آمدن یار بگلزار رسید / سرو در رقص ز جا رفته و سمن بخندد

دل سودازده از شرف برآید گل گل / گرد را آینه آن غنچه دهن بخندد

کان قوت چو سیلاب شده از دوا / گر چه برآه من آن سیم بدن بخندد

گر از وصل نشود داده عاشقانه بلند — همیشه شود از آتش دل زبانه بلند

نوای چو دوی از گوش هوش میگذرد — گشته زلب خاموش [illegible]

نیاید هم نظر آسمان عرصه ساز — نهاده [illegible] آتش شیانه بلند

درون خانه تماشای کوی یار کنم — نوای نالهٔ من گشت در جهانه بلند

اثر فتاده تیر از دعای پیش دعوت — فتاده تیر دعا [illegible] نشانه بلند

حدیث عشق چو جان [illegible] کس شد — [illegible] از کره شبانه بلند

ز [illegible] خود دست خویش می‌ [illegible] — [illegible] بام دل جانانه بلند

[illegible] زنم [illegible]

سوار [illegible] اگر [illegible] بلند

[illegible] مرغان [illegible] دارد — یاد [illegible] [illegible] دارد

هر که زحسن دوست [illegible] — خویش [illegible] در بزم جانان [illegible] دارد

[illegible] طفل [illegible] — [illegible] ارباب هنر دارد

[illegible] کوی آن [illegible] مهربان — [illegible] چندین [illegible] دارد

[illegible] — [illegible] دارد

چشم [illegible] — [illegible] دارد

آسمان [illegible] عشاق — کشتی [illegible] خطر دارد

[illegible] — [illegible] دارد

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] آمن [illegible]

[illegible] — [illegible] باشد

[illegible] — علم [illegible] باشد

[illegible] — [illegible] باشد

[illegible] — [illegible] باشد

[illegible] — [illegible] عاشق [illegible] باشد

[illegible] — [illegible] باشد

[illegible] — [illegible] باشد

[illegible] — [illegible] باشد

[illegible] — [illegible] آسمان [illegible] باشد

[illegible] — [illegible] خبر کرد

[illegible] — [illegible] خبر کرد

صد ناز بجان داشتم از صحبت دلدار
چشم بد دوران دغا را که خبر کرد

با فقر و الفت خوبی شده حاصل
خون گرمی اقبال اهار اکه خبر کرد

عاشق نکند محرم خود آه سحرگاه
از بوی تو غماز صبا را که خبر کرد

خوسندی من حادثه را داشت هراسان
سرگشتگی خلیل دغا را که خبر کرد

ناچار تسلی شده بودیم به دوری
نزدیکی بیداد نگار را که خبر کرد

سودای جنون آفت صد خانه بهار است
سلطانی نشو و نما را که خبر کرد

الباب التاسع

از شیفتگی‌های خلیل تو نه‌ام
باد سحر زلف دوتا را که خبر کرد

آنان که نکته ز کمال تو گفته اند
گفتند از زبان خیال تو گفته اند

گردیده است زینت مجموعه وجود
آن رمزها که از خط و خال تو گفته اند

کلک ... کاجو بی مجو رنه خلق
خون مرا که آب زلال تو گفته اند

لبریز ساخت روی زمین را ز نور حسن
خورشید را که عکس جمال تو گفته اند

تا صبحدم شگفته زبانان بزم شوق
با خویشتن جواب سوال تو گفته اند

هر چند نیست در دو جهان یک عاشقان
خود را اگر ای بزم وصال تو گفته اند

جایی که اهل حال سراسر شوند گوش
افسانهای حسن و جمال تو گفته اند

رغان بیم بسمل دو چون سماع کن
بر شاخ سدره از پر و بال تو گفته اند

من کیستم که لاف زنم عارفان بهار
تا گفته اند سکر جلال تو گفته اند

بله

دین و دلی که رفت بکام لب عاشقان
صد با ... حلال تو گفته اند

خوسند شو خلیل که این آه و ناله‌ها
با بیوفای شوخ تو حال تو گفته اند

نگاه از می دیدار لعل میکرد
دلم بر گرد جان جانم بگرد دل میکرد

چمن گرد دل غبار آرزو ها کرد دل‌ها
اگر صد سال گریم هشت خاکی گل میکرد

نگه کرد و نگاهم رو شناسی تا چشم سرگران
اگر حیران آن شوخ بخود مایل میکرد

ز اندیشه‌های خویشتن ما را در خون بیسر ها
بکام خاطرات آن افت حاصل میکرد

بنازک دلبری صاحبقران باشد نگار
ز صد اعجاز سحر چشم او باطل میکرد

گرو بردیم با آن خود نما از عکس آیینه
جهانی در دو دیده اهل نظر حایل میکرد

بر افت خرم جهان خویشتن دار بستی را
گر خوانم رو شناسی خنجر قاتل میکرد

ازان کاری که آیینه بری خون از بر دل تا جستی
اگر آسان کنی بر خویشتن مشکل میکرد

دل حباب با آسایش وصل تو سیاهی
گر این پروانه سرگردان هر محفل میکرد

جواهر لفظ و در شعر آوری از حرف به ... را
دل دیوانه من انجمن عاقل میکرد

خلیل از علم بی دین و دلی در مکتب دوران
یکی از صد هزاران انجمن قابل میکرد

دو ران که دلق ازین اره ... میبرد
معلوم شد که آب رخ خویش میبرد

عاشق که گشت هفت فلک را بلغ ناله
انها بر در شوق تو از عیش میبرد

رنگ لعلی کز نامت کند بر که او نشاند / جانی ز من بحیله و تشویش میبرد
حسنش چو نیفتد داغ نهای بهار ساز / بهر تسکین آمده دل ریش میبرد
باشد برای شوق دل من امشب بکم / صد جان بی شمار اگر بیش میبرد
جای ترحمست که انصاف صید را / از من چنانکه برادر خویش میبرد
خود کام من بشیوه خود کرده عاشقی / بیگانه گر بجست دل از خویش میبرد
با ما حدیث آن بت خود کام سرگشت / دستی بر هم کبیت که در کیش میبرد

دارم دلی خلیل که از زد دکه نیستی
کر روزگار نام برد کیش میبرد

صباح عشق تم نگاه زشکر میکرد / بخاطرم خیال یار آرم دیر میکرد
از آن روزی که مهمان نو گلی گردیده ام خود را / بدستم کاسه خون جام شهد و شیر میکرد
بعهد ما جهان از بیکسی شد است تنگ / زنا و رزاد نا صبح جوانی پیر میکرد
گرفتاری زبس شد عام در ایام حسن او / بپای سرو و گل آب روان زنجیر میکرد
بسنگ عاشقی بیکار شد مردمان ناحق / غلط بود آنکه عجز بیدلان تاثیر میکرد
بهر وادی که گرد و شیر رو کرد از ناز او / ولم دنبالی آن آهوی آهو گیر میکرد
در آورد به اسحاق [illegible] سیه کاری / ز بخششهای الوانم جهانی سیر میکرد
نگه بخشیده خاطر گشته [illegible] گلی خود را / کر بر روزم نگاه [illegible] شمشیر میکرد
خلیل [illegible] دیوانگیها [illegible] / بکرد کوی آن بت خو نعبه تدبیر میکرد

چشمی که خواب بیرون آن ماه پاره کرد / از نیم نگاه نو بر عمر او پاره کرد
زمان آن جمال [illegible] / از بزم دیده مردم چشم کناره کرد
داغ جنون که بر سرم از عقل خوش / داغ که خنده دیده شور ستاره کرد
ایام کینه جو هوس سرکشی نمود / بر [illegible] ستاره کرد
عشق از برای سوختن من ذخیره ساخت / هر آتشی که تعبیه در سنگ خاره کرد
در دیده نگاه و آیینه میکشم / چشمم در آن رخ نو که ای نظاره کرد
رنجیده ام ز یار که با مدعی چرا / از بهر قتل ما چو منی استخاره کرد
با یاد عارضی که حالی خود از گریستم / صد بار جیب خانه اگر چه پاره کرد

از زحمت دست واخترم گردون زیاده بود
داغ خلیل را چو منجم ستاره کرد

در آن وادی که یار از جان ستان [illegible] دشمنی دارد / لعلش لب نکه با چشم دشمنی دارد
بهر صورت که باشد خوشی دل از دوست [illegible] / در نیمه [illegible] کرد دشمن دشمنی دارد
رهو زود دستی بیرا [illegible] نمیگرد / هوادار سر خوشیم که با من دشمنی دارد
ز سنبل کشتن عشاق [illegible] / کر حسن خوبان با دل [illegible] دشمنی دارد
[illegible] / [illegible] دشمنی دارد
جو آتش سوخت [illegible] / ز [illegible] دشمنی دارد
[illegible] / که هر کس [illegible] دشمنی دارد

بجرم آنکه آلوده باشد انفس انسان / چراغ خانه‌ام با سنگ و آهن دشمنی دارد

خلیل آن یوسف از مصر دلم گشت گردانی

مگر با دیده‌ام چون چاه زندان دشمنی دارد

خدا را دوستان فکر کارم کنید / بآن شوخ به مهر یارم کنید

بزرم تماشای سیمین بران / بجز گاه گاهی دوچارم کنید

در آن دم که بر دست مکین شوم / هم آغوش سنبل بهارم کنید

کز از سایه خویشتن رم کنم / ز لطف نهانی شکارم کنید

دلم گلبن آرای غربت شود / چو از دیده خویش خوارم کنید

نخواهم بجز گریه آتشینی / گل و لاله گر در کنارم کنید

ازان روی صد بار بهتر ز گل / علاج دل داغدارم کنید

چو گردید مهمان بزم وصال / نثار رخ آن نگارم کنید

اگر در مصاف من آید خلیل

یکی گر نباشم هزارم کنید

هرکه در عاشقی شهید شود / در دل و دیده‌ها پدید شود

عیب بینی که کشته باشد مرد / شیشه اند که از اهل دید شود

یار را چیار شد بطایع من / نخل طوبی که گفت بید شود

آفتاب از حجاب نشو انه / بر سر کوی او سفید شود

خو به هجران اگر توانی کرد / نعمت وصل بی مزید شود

کار دنیای دون بود وارون / هرکه مرد ورشد سعید شود

ترک خود هرکه میتواند گفت / گر یزید است بایزید شود

صبحگاهان اول رمضان / با نگار و نمود عید شود

حیرتم میشود ز دیده خویش / کردوان بحر تا به بید شود

در خرابات ما که جای بست / پیر اگر پیر سه مرید شود

بسکه از روزگار دلگیرم / یکنفس مدت مدید شود

نازمی خلیل شام و سحر

بر در آسمان کلید شود

دوش در شبخانهٔ رخ گرانم داده اند / از کدورتها که صیادانی امانم داده اند

در بهشت آئی که گل از غنچه میکرد ابجل / خجلت بطانیهای فغانم داده اند

با تهی دستان که یاران خنجر بازی کنند / بیشه‌های کاروانی درکار دانم داده اند

گرچه من در ناتوانی دست لنگم خود بسرم / سنگ بر پیشانی خود زبانم داده اند

این دو دنیا را بیک جان سودا کنم / نازنیندار غم سود و زیانم داده اند

بارها شد و سالی دو قران ما بایست / خود نمایان بسکه جام امتحانم داده اند

دولت خوش کرده ای گوی زمین گشت / بر سر کوی سگ‌بانی نشانم داده اند

از جوان با اعتبار جای دادیم گفته اند / اینکه آنها کرده در پی سخنانم داده اند

جهد کن تا بر زبان گردی براه دل رهی … هر چه از من کاستم در عشق جانم داده‌اند
ترک خواهش کن اگر آسودگی داری هوس … مسکن خاموشی طلب بودم زبانم داده‌اند

کی شدم شرمنده آلوده‌دامانی خلیل
طبع پاکی غیرت آب روانم داده‌اند

هوس پرور دلی دارم که با جانان نمی‌سازد … زبس بیدرد افتاد است با درمان نمی‌سازد
چنان با خویشتن خو دارد دل سودا پرست … که صد آیینه رویش یکنفس حیران نمی‌سازد
هوای وصل را بیگانه سازد بوالهوس گر نیم … سر سودای عشاق با سامان نمی‌سازد
حریفی گر جنون عاشقی بیرون رود از خود … بگوی دلستان منزل بصد دستان نمی‌سازد
دو سلطان زابانند جای در یک کشور اینجا … دل عاشق همان بهتر که با ایمان نمی‌سازد
خوف کی میشود کوهی اگر معجزنما گردد … شراب لاله‌گون زاهد را ایمان نمی‌سازد
نخواهد دیده‌ای کز روی کسی از جهت ما را … درین بازار هر کس جوهر خویش ارزان نمی‌سازد
زدین باشد نه دنیای دل ما اصلی … خود رهایم فرزانه را با این دو آن نمی‌سازد

خلیل این نکته صد جا حسن کرده معلوم
که هر کس دارد او درد با جان نمی‌سازد

تا روی دلارای تو منظور نظر شد … خوناب جگر در قدح شیره شکر شد
داغی که ز هجر تو شد آرایش سینه … چندانکه در اصلاح فزودیم بتر شد
هر ناله که برخواست ز دل شعله فشان … هر قطره که از چشم تر افتاد گهر شد

یک لحظه از آسودگی آشفته بیاشم … آهم بوداع آمده و اشکم بسفر شد
بسیار خجل گشته‌ام از خوبرویی … زنار سر زلف توام زیب کمر شد
صد مرتبه آن کلبه ویران که ندارم … از ناله بیجو صلام زیر و زبر شد
من ره گشتن آن روی نگارین نکنم … گر باعث رسوائی من دیده تر شد
تا شمع نگاه از رخ دلدار برافروخت … شام سیهم رونق بازار سحر شد
بیگانه غمی از غم بیگانه ندارد … از حال دل من دل او را چه خبر شد
آزرده گشت و نشد ما و تمنا … هر عیب که در عشق توام بود هنر شد

معشوق خلیل از تو عجب دل نگرانست
دوشینه بتو شب می و مشکین کمر شد

بیدار از خنده می‌مست رنگ بوی میکرد … گل از رخسار او آیینه صد روی میکرد
جوانی کرد امید عمر ناز در کار می‌کشم … جگر دو کله خانه شوخ آتشین خوی میکرد
بترکانی اگر صد بار راهم بر سر آب … زابر دیده آب رفته‌ام در جوی میکرد
گنه‌کارم و استغنا اگر آیین سرکشی دارد … سرا زاد و کلال بسیار خاک کوی میکرد
جهانی در دست لبریزم گر باشد دلی حاجت … اگر آهی بر آید از زبانم هوی میکرد
دل مجنون لیلی برد آمد زید جای … صفت آهو نگاهان مشکم در بوی میکرد
خدنگ از جهون و جلوه آری جانانه … نگاه ماه نو قربان آن بازوی میکرد
را در جلوه نگاهی کرسیم و مسکن آرای … گر خون نیکتادان تا سر زانوی میکرد

خلیل از سبکروح دارم هیچ تا بنشوق افزون
به کار آن نگر شبها تم چون بوی مشک داد

ساقیا ساغری از ساغر سرجوش بیار
کیمیایی که دهد زینت آغوش بیار

سخن عشق ز گفتن دو سه تحویل نشد
ای زبان آور ادراک لب خاموش بیار

می وحدت به سر تنگ ظرف جوانان مرسید
مزه صحبت مستان طلبی هوش بیار

قامت یار که در راست رهت جلوه کند
تنگ کش نگه خانه آغوش بیار

تا چه از تو بشنوی چند عبارت دارد
گر توانی سخن سنج شاهد صنوبرش بیار

پیر سبحه ز غفلت از عیب سرو شی دگرست
دیده بر بند ز خود در دل گوش بیار

در چمن گر شود آینه طلب شاهد حسن
جام می روی نمای رخ گل پوش بیار

تا دهم شرح گرانی رخ خمارم بگریزد
جو غم چند که ماند از قدح دوش بیار

بر سر کوی وفا کرامت افتاد خلیل
دل آسوده به بر جان بلاکوش بیار

رفتم بکوی او ره دم از زده و زده زد
آتش به خویشتن زدم از شعله شعله زد

در راه دوستی بکشم از زبان او بسی
سودی نکرده ام از این سود سود زد

چون یار عزم باده کند در کنار جو
آغاز گریه کنم از رود رود زد

هر چند بنده ای از خود نبوده ام
مشهور راه گشتم از جود جود زد

از غفلتی به عالم هستی توان رسید
تا گشته ام فنا شدم از بود بود زد

ادبی

در جوش تیغ عاشقانها سینه ام
هست از سر پر زده و از خود خود زد

امید سود و بیم زیانم خلیل نیست
هی از زیان زیان زدم از سود سود زد

افسانهای دیده زبانست گوش‌ها دارد
دنیا لنگر کار گر زینت هوش دارد

در شهر ما که آینه ز ندان صورتست
گر چشم باز هست زبان خموش دارد

بیچاره آن که دست تهی گشته نقشها
مردانه باش دیده که هر فروش دارد

دنبال گفتگوی پراکندگان برد
آینه در برابر روی سروش دارد

صوفی که روی آینه جام می خورد
در بزم ستان سبکه سنگ سبو کش دارد

پیش کم زبانه نه از دو نهانی
با تلخ و شور مشرب رندان نوش دارد

هستی ز آینه بر خود در خنده جلوه دارد
رسوا شدن ز مصلحت عیب پوش دارد

زاهد که از غذا انگشتی سر خم دو دارد
آخر حجاب آن لب بیاز نوش دارد

کارت اگر ز دست و زبان گوشه گیر کند
باده نهفتگان نهفته دل گرم جوش دارد

امروز یار وعده فردا او فکند
این عید بر او دیده سیاه ادکش دارد

هر چند خلیل نوازش بر است را
جز خویشتن بهر او جهان خموش دارد

نشد آسایش از هستی دل زار مرا آخر
فنا شد بدلیسانان آورد کارم را آخر

سراغ جنون نازم که از جوش ... انجم
بجای سر چراغان کرد دستار مرا آخر

تو ابروی همی کر جانی ز دعا سرکن | هوایی هست در خاطر بیادادرم آخر
تمام عمر حرف مهربانی شد جواب تسلیم | وفا استاد بر حمی شود یادم آخر
[illegible] عشق [illegible] | بخلوت کرم کرد [illegible] آخر
شب [illegible] هجران [illegible] | صفای کرید [illegible] آخر
دلی صبر آشنا در عالم سودای جانبازان | [illegible] بیاد آورد [illegible] آخر
نوای ما ز عشاق اگر این جا نمی‌شد | بروی ما [illegible] شب [illegible] آخر
سحر [illegible] یار از در آمد خنده [illegible] | کر چون شد [illegible] آخر
[illegible] عشق را در پرده [illegible] | خموشی [illegible] ساخت [illegible] آخر

خلیلی از خواب اگر [illegible] دارد [illegible]
بروی یار [illegible] چشم [illegible] آخر

طرف رخسار [illegible] جلوه کرد [illegible] بهار | عید رخسار که آیا در نظر دارد بهار
از وصال [illegible] جان [illegible] | میرود از خویش [illegible] خبر دارد بهار
نسبتی با خود [illegible] | آینکه [illegible] آیین دگر دارد بهار
شاهد [illegible] دامان [illegible] | جای این دارد که گل از چشم بر دارد بهار
چون صبا [illegible] کوی تو | [illegible] خطر دارد بهار
تهنیت خوانند با هم نونهالان چمن | در بهشت کوی [illegible] گذر دارد بهار
بوی گل [illegible] | [illegible] سر دارد بهار

با جهان گیری [illegible] خلیل | دست بر شمشیر جانبخش ظفر دارد بهار

کر چه [illegible] ساعت [illegible] تو | [illegible] آب تو
در طواف [illegible] یادم [illegible] | دل [illegible] شراب تو
بر سر کوی تو [illegible] | کر شوم [illegible] سیلاب تو
شام [illegible] | تا سجود [illegible] محراب تو
کیمیای دولت [illegible] | جای [illegible] گرد [illegible] تو
کر چه [illegible] | دیده‌ام [illegible] خواب تو
[illegible] | [illegible] ارباب [illegible] تو
کاه [illegible] | [illegible] آداب تو
چند [illegible] زاهد | نقش‌های اهل دل [illegible] تو

تا [illegible] خلیل
[illegible] تو

کلکشت روزگار بهار از رخ ماه دلبر | [illegible] ماه دلبر
بلبل [illegible] | گل [illegible] رخ یار ماه دلبر
[illegible] | یوسف [illegible] ماه دلبر
[illegible] | [illegible] ماه دلبر

دانسته‌اند قیمت ارباب راز را — هر کو حسین بود ز خود [illegible] دلیر
بر اهل دید دانش خود عرض میکند — بسیار عشق آمده در کار ما دلیر
عاشق از آن سبب که ز خویشش برون کشی — [illegible] بر سر دار ما دلیر
با خود که راه بر سر کوی تو رانده است — اشکی که چیده دیده برخسار ما دلیر
خوی تو آب و آتش گل را بباد داد — آید اگر بهار بگلزار ما دلیر
بس سر که در هوای لغات بباد رفت — تنها نبود تیغهٔ صیاد ما دلیر

داغ جنون خلیل که بسیار بهاست
آتش فکنده در سر دستار ما دلیر

خمار روز نداردی شبانهٔ عمر — ز خوی یار کرد مسیر بهانهٔ عمر
هنوز قصهٔ شوقم تمام مطلب هست — بجا نشسته رسید گره به فسانهٔ عمر
بدست حیلهٔ دلال حرص داده بده — گر از میان نرود گوهر یگانهٔ عمر
چنان که من زنی وصلی بجود [illegible] — گر آخت مرغ دل از فکر آب و دانهٔ عمر
هر آنکه عشق نورزید وی بی‌بر شد — نیافت لذتی از عیش یک زمانهٔ عمر
بگوی یار که بیرون چار ارکانست — بهشت مرقد عاشق بود نشانهٔ عمر
میان اهل وفا رگ دولیست از چه محلی — کنار طلب از بحر بیکرانهٔ عمر
اگر بعدل و کرم می‌نهی اساس را — خطر ز سیل ندارد بنای خانهٔ عمر
محاسبان قضا بر صحیفه‌های امید — ببرق و باد نوشتند روزنامهٔ عمر

هزار حیف که هر دل ز آه لی آزاد است — شکوه و شوکت عنقا در آشیانهٔ عمر

من خلیل که بر آسمان زند پهلو
کبود گشته سراپا ز تازیانهٔ عمر

از بیم گرگ کینهٔ اخوان روزگار — سرگشته‌ام چو یوسف زندان روزگار
کارم ز دست رفت روزی که یکانه — باآنکه روزه‌ام سر خوان روزگار
یک لحظه داغ اگر نشوم داغ میشود — گویا که در دمن شده دهقان روزگار
گر چنگ بنگری که تنگ ز بس شکند — چندی شو طفیلی و مهمان روزگار
کارم رسیده است بجایی که میزنم — دست از خود کشیده بدامان روزگار
شهر عدم کجاست که باشد بهشت نقد — دلگیر گشته‌ام ز ده ویران روزگار
دایم رغبت دل صاحب دلانیم — یعنی گدای خویشم و سلطان روزگار
زان پیشتر که سینهٔ عاشق نهفته بود — حسنی نداشت چاک گریبان روزگار
از آفتاب ماه ز بس سنگ بر سرت — مشکل باختیار دنبال روزگار
گیتی وصال شاهد مطلب نیافته — سر را فتاده بر سر میدان روزگار

حرف خلیل ترجمهٔ حرف کاف و نون
دیوان من مقدم دیوان روزگار

اگر شکسته‌ام جاده پسند باد دگر — قرین من شود ای یافت شهر یاد دگر
زبان زمان کند آن خود نما ظهور [illegible] — شوم غبار ره ناز بنی سوار دگر

[illegible]

هیچ نشد که دل خویش مسکنم در عشق
سر اختیار بگیرد دست اختیار دگر

به غیر گوشه میخانه آن بهار بهشت
دو چار خویش نگشتیم در دیار دگر

هزار مرتبه گفتم که چون خیال وصال
نشد بهانه ز دل خویش خار خار دگر

ز کفر و دین که دو عالم خراب است
مرا بساده بجز شوق دوست کار دگر

نمونه رخ صد بار بهتر از گل نو
نه دیده دیده سرگشته ام بهار دگر

ازین هوس که مگر با تو در میان آرم
کنم ز خویش تهی هر نفس کنار دگر

خلیل چند کنی ناز خویشتن باشی
چو آتش ان نگنی بهر خود شکار دگر

خنده چاک گریبانم چه سر دارد دگر
ناله بی صبری مانم چه سر دارد دگر

روز و شب خمیازه بر زنار مویان میکشد
حیرتی دارم که ایمانم چه سر دارد دگر

تا گریبان دامن بیداد بر چیند آسمان
های های چشم گریانم چه سر دارد دگر

درد را بیطاقتی بسیار از حد میرود
حیرتی دارم که درمانم چه سر دارد دگر

هر زمان صد بار دانم اشک را کز خنجر
ناخن در شوق پنهانم چه سر دارد دگر

گاه با دل گاه با تن میکند دیوانگی
دوستان عشق جانانم چه سر دارد دگر

صد نهال شعله از خاموشیم در خانه سوخت
دست باز بیهای دستانم چه سر دارد دگر

تا گل آتش بیاد لاله روئی کرده است
دیده بیتاب حیرانم چه سر دارد دگر

و در آن بیکار خود مکیفت نهانی خلیل
اشتیاقی در دو صد ... چه سر دارد دگر

خویش را بر طور باشد ... موسی برار
سر کشان از اشک حسرت ... افسوسی برار

چند باشد زنان در پرده خواهی دستی
بر کشا دم بام شهرت شور شش کوسی برار

خاک ساری بابد مردان ... آزاده
خویش را آخر که از مسود دست کاوسی برار

معنی رنگین نگار آید اگر ز ...
انجمن گر نیستی خود را چو طاوسی برار

چو عدو شمعهای بزم وصل اگر ...
بر جانان خویش را ... ناموسی برار

دو سعادت از خانه ... جمعیت ...
ذوق آزادی کامی گل محبوسی برار

ای که در رهبر مغان تسبیح خوانی ...
گاه گاهی در حرم ... ناقوسی برار

خانه تن تیره گرباید از گرد ...
از چراغ ناله دل را چو فانوسی برار

عاشق جانان نگفتن ... باید خلیل
گر توانی خویش را با دست پابوسی برار

همان چو ... ...
میان ... ... هوشیاران زد

... ...
چه رنگین خنده ... بر کرد ... داران زد

... ...
... ...

... ...
بجام ... شراب لعل ... خاک ... زد

... ...
... ...

... ...
... ... یاران

... ...
... ...

گر چه از باب دل آگاهی کند ... خلیل
دست از دامن یاران نه‌ای ... بر دار

بحکم صبر و تمکین عزل کن خیره رویی را — نگاه سرکش او بر صف گرد افکن
چو بر یاد رخت بیهوش گردم [illegible] — [illegible] لطف بر رویم ز ابر گلعذار
ز حرف عشقبازان گفت می [illegible] — عجب آن دو ابروان [illegible]

خلیل امروز [illegible] کرکند [illegible]
گر رفت از خویشتنی چون تست و دانا

می کجا رفت که آسوده روان کردم باز — که زبانان خنده کنان جام روان کردم باز
عشق را باز مجاز [illegible] افتاد است — گرچه صد بار شوم [illegible] نهان کردم باز
روز محشر که هوس [illegible] کی از سر گیرد — آنچنان هست که دیوانه جان کردم باز
زلف جانان تا نکنی جان [illegible] — هر چه رفتم به خون همان کردم باز
خودنمایی مکند عاشق کامل مشرب — وقت آنست که بی نام و نشان کردم باز
عشق از این پیشم [illegible] — بار از این هست که بیخود جان کردم باز
روزگاریست که در [illegible] گشته — در صنم یار که سودای جهان کردم باز
طاق منت انعام شهان بخت مرا — از گدایان [illegible] کردم باز

خرم آن روز که از کعبه بیاید خلیل
بهوای سر کوی تو روان کردم باز

بر آن خودکام پیوستم من امروز — ز ننگ خویشتن رستم من امروز
کمر آن برده [illegible] — کرد [illegible] دستم من امروز
سر هستی [illegible] کوشش ناکوشی — [illegible] جستم من امروز

به دوران دو روز [illegible] نشستم — از آن خودکامه وارستم من امروز
شکست [illegible] داده [illegible] — بجانان عهد بشکستم من امروز
مقام من مقام آن [illegible] — [illegible] بردستم من امروز
مراد کام آن [illegible] جامی کرم کرد — [illegible] بر جهان بستم من امروز
[illegible] پای بستانم — زبس مستم زبس مستم من امروز
سراسر [illegible] موج دریا — چو ماهی گرچه در شستم من امروز
گر از مستم [illegible] از دین و دنیا — ز بر دستم ز بر دستم من امروز

چنین ما [illegible] از خویشتن را یاد
خلیل از یار بگسستم من امروز

زلفی [illegible] — گشت از طراوت خط جانان نگاه سبز
[illegible] گریه [illegible] عاشقان — گردید روزنامه اهل گناه سبز
از بس هوای آن قد [illegible] — چون سرو گشت شعله جانسوز آه سبز
[illegible] جلوه کرد — [illegible] خواه سبز
[illegible] — [illegible] عقل که گردد سیاه سبز
[illegible] — [illegible] گشت راه سبز
[illegible] — رخساره کاه شود سرخ کاه سبز
[illegible] — آتش که دیده است که گردد ز جاه سبز
داغ خلیل گفت که گل [illegible] — صد لاله ز داغ گشت برای گواه سبز

در باب این بهانه دلخواه جا نکرده‌اند | مهمان یار شو که شود مهربان گرانه
ما را ز عشق چهره‌گشا گشته بود بیم | گفته‌ام که بیانش زبان گرانه
آماده است دیده اختر بعید کرده | تا چند ناله بکشم آسمان گرانه
روزی هزار بار مرا یاد می‌کند | آن آشنا بلطف نمای نهان گرانه
دل از فغان گداخته چون نی ز ناله‌ام | باشد نوای بلبل ز آشیان گرانه
من خود ز بال شکوه ندارم خبر که | حیف از آن نگه که شود این زبان گرانه
نگذاشت از برای هما استخوان مرا | تیر نگاه یار که باشد نشان گرانه
تا به نگاه یار بدست آورم که هست | مهتاب در دل است عاشق کشان گرانه

چون شد بنای کعبه بنام خلیل طرح
کردند نقش سجده ما آستان گرانه

عاشقان را ناله زار و دل چو سند بس | های های ناله بی اختیار چند بس
گر ز خود سر رشته الفت بریده‌ام | اینکه با آن دوست دشمن کرده‌ام سوگند بس
از وصال یار بی اختیاری ما قسم | دست دیار و جا عاشقی بربست و پا بند بس
چشم عبرت بین برای آینه گیتی بس است | کام جویان زرانا کامی اینده بس
چیز نیا دارم که چون یعقوب غافل بود | باعث دوری ز جانان خواهش فرزند بس

ذره بندی کار زلف طبعان باشد خلیل
بی نیازی پیشه مردان دانشمند بس

نوای زار مرا جز بلی زمانه شناس | زبان عاشق بیتاب را زبانه شناس
غمی که در دل بیطاقت گره گردید | کنار دامن آن دیده اشک دانه شناس
من آن نیم که ز بیداد او بپردازم | اگر شکایت یاران کنم فسانه شناس
بجز جدائی ز هستی نجستم وصال | میان اهل نظر خویش را یگانه شناس
هزار خدنگ که جانانه در کمین دارد | دل هزار امید مرا نشانه شناس
از وجد اشتیاق ساختن به شمشیر | سر مرا چو در دست آستانه شناس

خلیل شیوه تسبیح را دل نیایی
چو یار سرکشی سرکند بهانه شناس

جبینش که ز بس آید زهر کنار بس | زبان زبان کنم از خوشی هزار بس
دماغ خشک مرا نکهت گل | بس است بهر چه دارم ز نوبهار بس
که نیاز ما را تابد بوالهوسی | نداشت وصف عشاق اعتبار بس
بیاد زلف او طرب ز خنده یار نمود | نگاه کرده‌ام از چشم اشکبار بس
بزلف یار بسی چو گرفته دست او ام | نمی‌کنند چو پا دستان زنار بس
ز نهایی تو سیاب کوشش می‌کشد | هراس می‌شوم از پیام یار بس
بابت طریق کو از دستان گریزانم | ز دشمنان نکشند اهل روزگار بس
عجب دلبر و چوبی از جنبش می‌آید | مرا شناخته شهادت دیار بس
خلیل یار که زبان چراغ می‌شود | کسی نکرده ز زندان خاک یار بس

بخشش جانان که خوشست زگفتش در پیش — کاری اندازم از جا به در عینا در پیش
خاکساران ره شوق ثنا خوان بخشند — اشک من خیست و افتادگی از پی در پیش
گرچه برگی صبا در قفا مشهود بست — صید مارا اگر شد دام رسیدن در پیش
وادی شوق از اندازه که لا مست پیدا — بسملی از سید بست طلبیدن در پیش
راه گم گشته کلزار سر کوی تو را — هر قدم آمده صد وادی ایمن در پیش
خاک سر کوی تو بهر ره جهان گردیدم — من رسوا شده و بال رسیدن در پیش
چون در آینه بخود جلوه گری پیدا ست — جوهر زده هر از رنگ پریدن در پیش
ره خطای کرده وصل شود جوهر شکست — نیست از شنا بر افتاده ولی دیدن در پیش

جنید بکار توان بود در این بزم خلیل
ره جانان بنظر آمده دیدن در پیش

گلی که ماند بچو خورشید و ماه میرسد پیش — بجشم اهل نظر جلوه گاه میرسد پیش
ره هیچ کناهی زخویش کرده جبل — تغافل نگه عذرخواه میرسد پیش
گدای کوچه حسن از شکوه خوش نگاه — اگر خراج ستانند زشاه میرسد پیش
نظر به آینه بی التفاتی دارد — ازینکه سینه بچو خورشید او میرسد پیش
بکانه گرچه افتادگی علم گردید — جو آسمان در دو تیغ او میرسد پیش
تسلی دل عاشق که بهتر از هر نیست — ز شیوه های نوازش نگاه میرسد پیش
سر ناز بغیر از کف ناز پرستش — زبر شکستی طرف کلاه میرسد پیش

گذار اگر شهیدان بنیم مار کند — عنان کشیدن طرز نگاه میرسد پیش

اگر خلیل کند در زمانه دعوی عشق
هزار بست بهر عشا گواه میرسد پیش

من و آن نگار خود را که بهلاکم ابرو اش — دلی و طاقتی ندارم چه کنم بر ابرو اش
اگر آن بیاضی کردن نگه دست رسیدن — زنشان تو بسیم شده داغ داغ
بهار ساز شوخی سرو کارم او — که بگیم بیست ستان شوم از پی او
سخنی زمن بیان کن به یار جانان — تو و سرو بالای در گل من و جلوه‌های
بخود سر در بر کشی شده خاک آب ایم — بعلاج بی‌نیازی ندارم چه اطلاق
بگریزی تا توانی ز جهان دست دشمن — سر سروران دوران شده خاک راه
ره حجاز مطرب غزلی سروده است — دل بی تکلف من سفری شده از غم
چو ز خود بر دن خواهی بهوای آن — زدی بهیچ راهی که خطا شده

چه کنم چرا نباشم هم جا آشنا کرد او
شده خلیل بی من بر نیا دست تا قفس

از خود بیاده گرد سوار امید باش — در راه اشتیاق ز غبار امید باش
چرا بخود نکرد صبا و انجمن شو — بر روی یار آینه دار امید باش
یوسف ز بی‌نیازی اهمت عزیز — خود کام من که گفت که خوار امید باش
بر خود کمان کشیده بر دین نازکان — صیاد یار گشته شکار امید باش

الا از طرز جلوه نخواهد دریغ داشت | رندان ز خاک راهگذار امید باشش
خود را بسوزد در طلب آن بهانه‌اش | شمع نگاه شب ما را امید باشش

ایام کوس فتح بنام تو زد خلیل
سلطان نکته‌وران دیار امید باشش

سهی سرو پای که جان بار در تحمل قدش | دلم را چون گره بست بر زلف دل آویزش
ز یک وصل شد فرهاد از شیخ جسد غافل | مکرر مانده‌ام در قیامت چون ابرویش
ز حرف دوست گل گل گشت صد جا خاطر ما | زبانم میکند با سینه کار خنجر تیزش
جمال کعبه آید مکرر از خاک بردارد | هزاران خضر گم شد در بیابان خار حیرش
سخنهای ز جان شیر و شکر دم دادم | بشیر آلوده چون دیدم لب نوشش [illegible]
نگاهم از شب تاریک باشد شمع محفل‌ها | چراغ دیده روشن کردم از [illegible]
اگر عاشق زبانش لال باشد [illegible] | جهان بر هم زند بیباکی آه سحرخیزش
مراد ما ز دیدار [illegible] | چو جام جمشید [illegible] دیده چشم [illegible]
جمال عشق باز از سنگ ما [illegible] خسرو | که کوه بیستون کرد [illegible]
تمام روز صبا [illegible] کرده دلم کرده | [illegible]

خلیل از ملک ایران گر کنی قطع نظر بهتر
بشیراز و صفاهان جاودانی باد تبریزش

نهال چشم از جلوه بهار قدش | [illegible] دارم [illegible] قدش

گلی که بر زمین افتد ز تمکین خارست | کشاد دیده من باد چو بهار قدش
برای آنکه چشم [illegible] | گر از بهار کرم بهر شوم چار قدش
اگر چه مردم آزاد را تعلق نیست | بلاک سرو روان شد از اعتبار قدش
ز بسکه شیفته حسن [illegible] | بهانه [illegible] ز نخل [illegible] بار قدش
نشسته‌اند [illegible] | گر چون نگاه من آید در کنار قدش
جواب [illegible] روزگار | زمانه را [illegible] شمار قدش
بگرد باد صبا سبزه خاک [illegible] | اگر چه دیده حیران [illegible] قدش
بلبل ز نغمه آن جسم گشته [illegible] | [illegible] شود از حیرت [illegible] قدش
بانگ ذره فنا گشت آفتاب شود | غبار راه شوم تا شوم شکار قدش

خلیل اینقدر از روزگار میخواهم
که نقد جان گرامی کنم نثار قدش

ز باده چشم تو باده نوشش | از لعل لب شکر فروشش
دیباچه [illegible] باشد | هر روی نگاه [illegible] نوشش
چون شیره شراب صبحگاهی | خون دل اهل درد نوشش
[illegible] که ز خوبیش تسلیم | خوش [illegible] اقلیم [illegible] دوشش
سروش [illegible] در قیاست | گل گشته [illegible] آغوشش
رندی که ز خود کشد فراموش | آگاه [illegible] سر دوشش

همواره که دیار پسر غزاریست　　　　از گریه من فزود جوشش
یک مرتبه آن نگاه سرکش　　　　افسانه ما ببرد هوشش

امروز خلیل رفته از کار
از بنده بپرس حال دوشش

بیگانه خوی من بمن زار یار باش　　　　با خصم خصم گشته و با یار یار باش
ز او دور گشوده دین نشود کار دیده چند　　　　گر عارفی بمردم بیگانه یار باش
تاکی هوای خواب صبوحت ز جهد زیب　　　　یکچند هم بدیده بیدار یار باش
دشمن ز دشمنی بخود سید جد بیا　　　　زنهار سید هم گوز زنهار یار باش
خواهی غم زمانه نگردد دیگر ز تو　　　　هر چاره ای به بیکس بیکار یار باش
از گفتگو چه بردل معشوق میخوری　　　　گاهی بهم زبانی اظهار یار باش
شاید بروی دوست شود باز دیده اب　　　　چون ز و ز بحث تا ب [illegible] یار باش
راه سخن بشکوه عاشق نزاده اند　　　　با ما بسبزه جوی و به اغیار یار باش
بیدرد را علاقه هستی نصیب نیست　　　　جانا بعاشقان گرفتار یار باش
یارا اگر بخلوت خود ره نمیدهی　　　　باری بگشت کوچه و بازار یار باش

در گلشن هوس است افتاده گر خلیل
پیمانه نوش و با گل دیوار یار باش

من آزموده ام روش مهر و کین هر دو　　　　هم آسمان خصم شوم هم زمین خویش

بود است

پیدا نشست نام جنون [illegible] بخا کشم　　　　صدره بار اگر چه نقش کشم برنگین خویش
جیبا نشان کرده مرا [illegible]　　　　از بس نشسته ام همه جا در کمین خویش
آیینه گر چه هست برابر سواد خوان　　　　نقشی نخوانده ایم ز لوح جبین خویش
ای مشتعین برای خدا حال من بگو　　　　آنگاه بشنوم ز جهان چنین خویش
تا بیگناه بر رخ هم باده میزدیم　　　　امشب حق و دست نگر تا آفرین خویش
در شهرها که ره خرابات میبرد　　　　گاه زبهی خویش بمسلمان [illegible] خویش
از هر کرامت صدر روش از انجم　　　　با آنکه در زمانه نه ادم قرین خویش

جز [illegible] نشان از تن خلیل
بر باد رفت بسکه آه حزین خویش

سرفرازی گر هوس داری بخوش مشتاق باش　　　　یکقدم از خویش بگذر ره رو عالم [illegible] باش
در دل معشوق داراهی ز گرانی [illegible]　　　　گر به [illegible] بگیرد و ناله مشتاق باش
خود نمایی میل داری با نیازی [illegible]　　　　در صف رندان ز مستی شهره آفاق باش
جان فدای با دگران ابتدای [illegible]　　　　تن بخواری کاو ده براحت خلق مشتاق باش
هرکرا دیدیم بود از دیگری محتاج [illegible]　　　　تا نیفتی از نظر با خصم مستغنی باش
ای گرفته مجمع خاطر جمع دار [illegible]　　　　دفتر دنیا و دین [illegible] اوراق باش
هر چه باشی [illegible]　　　　گر مطیع یار شوانی شد طاق باش
تا بجنت [illegible]　　　　کار عشق کار بر کرد ان [illegible] باش

دست از خود نشسته و در گردن تنگی | در خشانی رشته جان شیخ بیابانی
آرزوی یا بزم آرای صد استانست | کافری آرزو دارد ولی مستانی

گفتگو باید کرد در واقع چنان شد خلیل
ناتوان و شیخ و بهار شکر انوار ناشی

تو کز خویشی کنی آه عاشقانه دریغ | نباشد از دل خود کام او بهانه دریغ
چو خویش را هوس آلود یافتم گفتم | دریغ از کرم عشق بیکرانه دریغ
هزار روح مقدس ز داغ جسم فزود | یکی نگفت که از مردم بیگانه دریغ
تمام روز به افسوس صرف میگردد | ز بسکه میخورم از باده شبانه دریغ
نظر بصفحه احوال پادشاهان کن | از آن گروه بجا مانده در میانه دریغ
نگاهست یکی سرو کی ز خود و بستها | جهان کشید در آزار ما زمانه دریغ
نوای جغد که هست بری ز جهد بر باد | نبود بلبلی ما را در آشیانه دریغ
دمی که دیده ز خواب عدم گشودم را | سرم نبود بر آن خاک آستانه دریغ

خلیل مرحمتی کن حرف دوستان است
مدار از لب خاموش من ترانه دریغ

تا نام خویش کردم امیدوار یوسف | از خود اگر گریزم گردم دو چار یوسف
روی دل عزیزم باشد بجانب او | خود را بچاه جسم گر افکنی بیوسف
تا قحط دیر کار از انصاف میتوان داد | راهی خلط نگردد سوی دیار یوسف

بلغ

پیغام آشنایی بوی کرامت ما | ممنون نساخت ما را او انتظار یوسف
هم زبان ندارد مرد از اسم کشیدن | خواری عزیز کرده از اعتبار یوسف
چون سینه زلیخا صد چاک گرد | پیراهن صبا را بوی بهار یوسف
بر جا که های سینه شوق تو دست داده | گل کرد چشم یعقوب از خار خار یوسف
بر مسند سلیمان بر باد تکیه کردم | شد درد و نیل آخر قصر قرار یوسف

مگذر خلیل بگذر بیت بدیگانه کردی
زنهار هی نیاید چندان ز کار یوسف

گاه رشک گلستان گر داغ آتشم ناشی | لاف عشق تا بجو گر میزنی مردانه باش
خوبتر کسی همچنین مانند در خواهی شدن | سر به تنهایی برآورد کوه بیگانه باش
کاسه هیچ سها عزیز از آنکه خواری بر است | عاشق بی آرزوی گر ستی جانانه باش
ای رفته دل شهسواران عقل دارد کی شد | آشنای یار گر دیدی ز خود بیگانه باش
بر چراغ دیگران و از خود حاجت | تا بیاد شمع مجلس ز خود دیوانه باش
از تهی چشمان کناری گر و ایمن شوی خود | گنج گر دیدی نهان در گوشه ویرانه باش
عیب جویانه نباشد دست بر اهل حرف | گر نداری تاب عقل ما خود دیوانه باش
تا نیابد خنده بیهوده راهی بر لبت | در طلسم های های گریه مستانه باش

گفتگو صدره سر دارد که شوق شیخ کرد
چون خلیل نکته پرداز تکلف افسانه باش

[illegible]

بجو دا کرده آن دلدار عاشق | نداند خویش را از یار عاشق
تن از جان میشود دلگیر بسیار | نگردد سیر از دیدار عاشق
تو بهر نازی که خواهی کشی بکش | ز سودای خداوندگار عاشق
جنون یار چند بیرون از قیاست | بجز حیرت ندارد کار عاشق
ز شوخیهای آن خودکام گریه | نگاهم برده دیدار عاشق
اگر چون غنچه باشد صد زبانش | نسازد حال خود اظهار عاشق
مراد از پیچ و تاب افکنده آن زلف | برهمن گشته بر زنار عاشق
هوای یار ش از خود برده بیرون | فراغت دارد از گلزار عاشق

خلیل از من چه پرسی قصه شوق
لبم باشد بری اسرار عاشق

از خدا روزی که مجنون را تماشا کرد عشق | خویشتن را همچو من وابسته رسوا کرد عشق
هر نفس چون نی بود کام میشود در گلو | تا سر کوی که شیدا شده پیدا کرد عشق
گر چه دستم از پریشانی ندارد دستی | چشم حیران مرا هم چشم دریا کرد عشق
صد جهان شهر نه بنداری بکردش | آنچه با من در تمنای تو تنها کرد عشق
عشرت وصل هوس به دو فراموشم | بسکه در کام دلم امروز فردا کرد عشق
در تماشا گاه خوبان بر سر اهل نظر | داغ را چون دیده یعقوب بینا کرد عشق
برده ویران خراج ملک کنعان | بیکسان صد بار ما را گرچه یغما کرد عشق

گاه جانبازی هوس دارد کهی بوسی | از کجا صد آرزوی تازه پیدا کرد عشق
خاک اگر گردم نخواهم باز ماند از جستجو | نقش پایم را اگر در دشت پیدا کرد عشق
ذره مطلب که باشد خضر سرگردانیش | آخرم با اشک طفلان دست سودا کرد عشق

از جدایی یار در روز آن تنهایی خلیل
صد گلستان از برای ما مهیا کرد عشق

روز و شب از دور چرخ دو رنگ | در خودم چون خم خورده ملنگ
بسکه چون آبم نهفته در آهن | گرچه آتش عیان شوم از سنگ
دادم از دست ... | جای دو در کام از دو پا و نهنگ
کف ... | چنگ مطرب اگر رسد به چنگ
خستم چون زبانه ... | از چه دارم نشسته ام دلتنگ
مانده ام در شکنجه ... | چون سلیمان ... اهل فرنگ
بگریزان دست و دیده ام ... | روی چون روز و طره شبرنگ
... بی اختیار آه زدم | گشته آیینه ام نهان در زنگ
دوستان ... | گر چه با دشمنان ندارم جنگ
... بی نهایت ... | ... منزل و فرسنگ

از شکایت خلیل شرمت باد
... پرده دگر آهنگ

گر بیگناه کشته شدم دلستان چه باک — عشاق را ز فتنه آخر زمان چه باک
من مهر او ز خویش کناری گرفته‌ام — او مهر من اگر کند از جان چه باک
از مهر دست میکشم آزار دشمنان — نامهربان بشد و شود مهربان چه باک
با من کرد زر شیره دیگر نسپرده‌ام — گاهی اگر بناز کند امتحان چه باک
آخر نسیم برد منی عذر خواه هست — گردم اگر غبار ره کاروان چه باک
در راه عشق بوالهوسانند کاهجو — ما را اگر نه خواهش سود از زیان چه باک
گوش جهان ز گفته من پر ز گوهر است — تکرار اگر شود این داستان چه باک
گفتم بیار حالت خویش از نگاه و چهر — سوز دلم اگر شده بند زبان چه باک
شبهای انتظار ز سر دیده سر کشی — بالین خویش گر کند آن آستان چه باک
ظاهر هزار قهر نمایان لطف نمود — ضایع کند ظریف لطف نهان چه باک

در کار خود خلیل حریف یگانه شو
مشتاق را ز سرزنش این و آن چه باک

ما جان نثار ساخته دلبر گرفته‌ایم — عمر گذشته را دگر از سر گرفته‌ایم
آتش بروی ما خواند نگاه کرد — از بس زگرمی دل خود در گرفته‌ایم
گر زهر داده اند اگر تلخ زبان — شکر گرفته ایم شکر گرفته‌ایم
از آستین کوته ما دست نارسست — دامان شاه و لب ساغر گرفته‌ایم
دست دعا شکسته بسی پنجه اثر — تا ساغر نگار مسبر گرفته‌ایم

[redacted]

در بزم بی ملاحظگیها مقصد بیانه — خود را به اشتیاق تو در بر گرفته‌ایم
افکنده سایه تا بسر ما همای فقر — هر دم هزار ملک سکندر گرفته‌ایم
سلطان ملک کام روا بهت نام ما — زنگ سر خود از کم افسر گرفته‌ایم

خواهم که قتل عام تمنا کنم خلیل
اکنون که عشق یکه نه لشکر گرفته‌ایم

در چمن از شبنم بر رخسار گل می‌مردم — خنده بر تاج قباد و مسند کی میزدم
با پیاله‌ای بود در صحن جهان جهانیان — از کف می بر لبش بوس پیاپی میزدم
یکدم از آسودگی فرصت ادا خوش — گاه جام باده گه کلبانگ نای میزدم
من قناعت پیشه رندم خونی از شراب — جام همت ره بر روی حاتم طی میزدم
مهربانی یار با اغیار از حد می‌برد — در زمین دستی بدامان هوس کی میزدم
در ره سلطانی هنگام کبر اگر وصل — چون هوا داران بجوش از نشستی حجاب

گر نشان می‌یافتم از ملک آسایش خلیل
خویش را گاهی بر دم وگاه بر ری میزدم

چون دهر پای آن بت عشانه میکنم — بر خویش جلوه میکنم و ناز میکنم
از بس سبک عنان شده‌ام در هوای دل — با نور دیده جلوه سوی تو پرواز میکنم
در آرزوی او دوش در بسر دو دستان — شب تا به روز و در زنش آغاز میکنم
یکدم از کشش دل در گشاده است — این عقده را ز رشته تن باز میکنم

تا در بر و کشند بمن غنچه‌های تن | همصحبتی بدردم غماز میکنم
هر جا که حسن عشق نشینند بیحجاب | خود را دران میانه سرانداز میکنم
بر کلبه‌ام گذار کند گر سمند یار | خاکستری ز شعله آواز میکنم
از دوست دور میکشدم چون غم از | گر غیر بحر کرده من اعجاز میکنم
شاید بجوی یار کنم نسبتی درست | بیدردم بهانه بجور آغاز میکنم
آن فرصت از کجاست که بیرون [illegible] | با آشیان اراده پرواز میکنم

یاد خلیل با شوالم زبان شناخت
کای کرچه در انجمن راز میکنم

من مست باده دوشینه خودم | نقل و شراب شب دو آدینه خودم
از بسکه چند مهک بر دوشان میکشم گمان | چندانکه مهر دوست شدم کینه خودم
تا چند در دو سر کشم از ما شنیدنی | خاموش گشته همدم دیرینه خودم
عاشق جدا ز یار تسلی ز خویش | هرگاه از وفود دو شدم بینه خودم
بر یاد حلقه حلقه زلف سمن‌بران | پیوسته داغ داغ تر از سینه خودم
پوشیده هست راز من از آب آینه | غمازگر جواهر گنجینه خودم
هر روز تازه‌تر شود داغ از دو | ذلیکرسم شنبه و آدینه خودم
یک جا جم ملک [illegible] ای [illegible] | شد عمر با کراهه [illegible] خودم
در گلستان ناز سیطافت خلیل | آتش فروز خرقه پشمینه خودم

[illegible] نگاه [illegible] بود [illegible]
[illegible]
خلیل اگر چه بی اختیار [illegible] جوان
سخن [illegible] رنگ [illegible] کوثر [illegible]

من باین دولت اگر بنده آزادم | هر چه هستم بتمنای تو از خویش شدم
دیده‌ها شوق ترا بار بخود مایل شد | کرد نثار قدمی رشک پر دو صیادم
صد سرا [illegible] که از هر طرفی جهد [illegible] | این قدر هست که از خویش بیاد [illegible]
گلشن وصل تو بیرون نه جهتها باشد | تا کی [illegible] بی نقاب [illegible]
گرچه در طفل مزاجی فلکم خواند پیر | ساخت [illegible] عشق تو چنین استادم
حسن با اهل نظر گر نفسی وا دارد | عاشقی همرهی طالع مادر زادم
بیش از انروز که هجران زده گردم آمد | دولت عید وصالت [illegible] یادم
[illegible] تا چند دین واقعه طفلان [illegible] | سر تمنای تو جوشت دل ناشادم
گر خس از [illegible] عشق [illegible] | چند [illegible] افلاک [illegible]
کار من از [illegible] جنون [illegible] | آن خرابم که [illegible]
[illegible] | از کمند [illegible]

دیگران مایه الفاظ علیحده خلیل
[illegible] مضمون [illegible] آبادم

[illegible] اگر [illegible] | [illegible] خوان [illegible]
چون نکهت گل و باد بهار [illegible] | اگر [illegible] آید اگر سوار [illegible]
بگوی [illegible] صد حجاب [illegible] | [illegible] پریشان [illegible]
هزار صید [illegible] گرچه [illegible] | بدام زلف پریشان [illegible]

چندانکه به ابنای دهر پیوستم | در بین زمانه همین زخاکسارستم
گهی به جلوه بهم داغ او گهی پیوستم | سلک عشق و جنون صاحب اختیارستم
بکار عشق دگر کار غیر عشق نمی آید | چو رو بما طلبد دلستان نثارستم
سمند ناز ترا من النسمانی است | اگر به آب گذارش فتد غبارستم

از آن زمان که بستند دم ز عشق رخ یار
خلیل داغ دل اهل روزگارستم

زان پیشتر که بود و نبودی نخواستیم | هم زیان نبود که سودی نخواستیم
مسلمان بی نیازی ما را عدم نبود | در عالم عدم که وجودی نخواستیم
چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت | یکبار بجز داغ سرودی نخواستیم
با یار باده نوشی ما داشت صد نیاز | از شعله جز چراغ کبودی نخواستیم
شمع نگاه و شعله ما یک قبیله اند | صد پرده سوخت چشم گردودی نخواستیم
بر آستان دوست که معراج کامهاست | بودیم خاک راه و جبودی نخواستیم
از روزگار بهره ما نبود بر کنار | بزمی که در کنار دو سه رودی نخواستیم
تا رسم دشمنیست در این دشت انسان | ما غیر روزگار حسودی نخواستیم
غیر از غنچه دل که با نی زده ایم ما | دردی مدده ز صاحب جودی نخواستیم

چون گرم گشت خلوت از آن دکان خلیل
آتش بخود زدیم که عودی نخواستیم

من با رها الم برده وفا واگذاشتیم | کامی که داشتیم بخدا واگذاشتیم
هر جا رسی حکایت خورسندی منست | تا بوی پیراهن به صبا واگذاشتیم
میراث من بزرگی از من گرفت عشق | اسباب خسروی به هما واگذاشتیم
در راه آرزو دل بیتاب خویش را | یک لحظه بین نگفت کجا واگذاشتیم
عجز از برای کام زآیین ما شکفت | عمریست رسم دری و دعا واگذاشتیم
دست غنیمت زینت سلطانشان شوق | انعام شاه را بگدا واگذاشتیم
در گشت کوی یار بر امید بازگشت | دلبسته عضو عضو جدا واگذاشتیم
از بخت شور دیده یکی صد هزار شد | درد دلی اگر به دوا واگذاشتیم
از ناله های ما که صد جا شود نهال | در روزگار مهر گیا واگذاشتیم

در بزم وصل ما ز بخود دست بستیم خلیل
تا خویش را به دست رضا واگذاشتیم

ما ز دریا طرح جو برداشتیم | چشمهای آبرو برداشتیم
تا نهان ماند نشانهای گل | رنگ و بو از رنگ و بو برداشتیم
این دنیا خود نمایی میکند | هر دو را بر یاد او برداشتیم
فرخجالی را که شوان گفت نیست | پرده از روی نکو برداشتیم
عکس در آیینه صورت می شود | شیوه در هر دو رو برداشتیم
مستی دیر او شد هنگامه ساز | دیده از جام و سبو برداشتیم

دلی بردلدار دار جلوه‌گاه — نقش یار زکی بکو بردلا شستیم
شاهدی ارکاه برخود جلوه کرد — تا قیامت ما کاه بوبرداشتیم

در صف میخانه با مستان خلیل
جام جمشید که دبرداشتیم

شب از سیاه و هجران ناله کردم — فلک را بجو ره دنباله کردم
سرمستی بر جم گوش ما کوشی — دو ای در دجنونی سیاه کردم
دلی حباب را بکیه از اخگر — بر غم داغهای لاله کردم
بر آه دل ز ره زو شب ده دراب — هوس را ما عدم دنباله کردم
بیان حسن و عشق از بهر خوشی — وفا را در کشی واله کردم
سخن از وصل دلبر طرح کردم — نفس را پای تا سر ناله کردم

خلیل از دار بابهای شعوت
چه شو خیها که در بنگاله کردم

ازروزگه زما رحم هوی او بستیم — بر باد صبا راه سرکوی او بستیم
حیرت زدگی بر نگهم تاختن آورد — ره بر صف مژگان آهوی او بستیم
زاهد سخن از حاصل طوبی بزبان داشت — امید بسبره قد دلجوی او بستیم
بر داغ دلم کرد چو افغان نکاشا — صد آینه از چمن زگل روی او بستیم
جا ای که سرا زر نیک بیابان شستند — پا ای که ندارم بتکاپوی او بستیم

ناسازی

ناسازی کارم مگر افتد بکشاکش — دلی را چو کره در شکن موی تو بستیم
یادش سود از ده را گرده هوس فزا — این جان سرا سیمه که بربوی تو بستیم
از بخت ظرافت که بر اعجاز غلم شد — دست ستم غمزه جادوی تو بستیم
جان کند ز دل دامن در حسد — عهد نیست که با سرکشی خوی تو بستیم
هر نکته که در شان زبان عیب بیاشتی — تهمت بجنون شان تحکوی تو بستیم

نظاره جناب خلیل اعظم اسماست
معلوم شد اکنون که ببازوی تو بستیم

ز پروای که سیه آویز دارم — هوای می و جام و بر پیر دارم
تو اگر تر از خود ندارم بخاطر — خیال تو چون گنج در سینه دارم
با این تیره روزی که عشق بر زبس — دلی چهره پرداز آیینه دارم
دلم با که طرح محبت فکنده — که با خویشتن روز و شب کینه دارم
بعشق وصالش نهان از نظرها — ز دربادشاه دکر زینه دارم
بملک بجز د ز نقد فراغت — چه گنجینه گنجینه گنجینه دارم
مگر باده وصل سازد علاجش — خماری که از هجر در سینه دارم

خلیل و طواف در و بام کعبه
من و آرزویی که در سینه دارم

ز بار سر زلفی اگر از خود افتادم — دو عالم را بپای شوق در بیج خود افتادم

[illegible]

بره دوستی که بر گل تازه دارد آن هوا | همان دوستی کز من بجان شیرین خود افشانم

هوای لاله زاران و دشت خود گاهی که | بهر سو دامنی از اشک رنگین خود افشانم

غباری بود از من کوه را بر بسته دامن | براه جستجوی یار تمکین خود افشانم

بباد روی او بر نو بهاران باد بی شود | کف خاکی اگر بر چشم گلچین خود افشانم

حکایت از لب و زان جانان طرح است | چو گوهرها گهرباران ز تحسین خود افشانم

بروم دوش آن بیگانه خو مشکین | دلت را چون غبار از زلف مشکین خود افشانم

بشوق عبارت بر گرفت از خاکم آن چو | گل از رخسار دهیدم جبین خود افشانم

خلیل از من چه پرسی که کارت چون ... | بسی تجانه آورد با یحیی خود افشانم

براه شوق گر آتش با ضطراب زنم | ز خون ... کنده بانگ بر شتاب زنم

طراز صد ... صحبت ... | نقاب کی که بر این عالم خراب زنم

میان کنج لب و ساعد نگار بنشین | نعمه هزار هوس بوسه نقاب زنم

دماغ و اهرمنا کان روزگار کجاست | قدح بشادی رندان بحجاب زنم

درین خمار که حمیازه را مجال کجا | کنم چو یاد لبت خنده بر شراب زنم

اگر نسخه کنی روی دوستان از ... | بگاه و گاه ... نقاب زنم

از آن ز موج نوا تشنگی ز حباب | هزار نقش اگر بر ... آب زنم

مباد روی تو هر گاه میروم از ... | اگر چه بر رخ خود ... گلاب زنم

بچشم روشنی هم رو نهد بجودمان | دمی که دست بران حلقه رکاب زنم

ز بسکه چشم تر من خیره شد ز دیدن او | بهر نظاره نگستی بر آفتاب زنم

خلیل واهمه هستی کنانده مرا
بروی بحر فنا خیمه چون حباب زنم

چو هر جوهر خود را نازم | سر او بار سر خود را نازم

بار شمشیر زده او چنگ | شوخی اختر خود را نازم

دشمن از دوست نه ام هرگز | پاکی گوهر خود را نازم

هوس از من که نه دل با پیکان | دل شیر بر خود را نازم

جنگ ناکرده در صلح زنه | شیوه دلبر خود را نازم

جان دهد تا غم جانان گیرد | عشق سوداگر خود را نازم

درد دل دیده بجز داغ نه بست | انتخاب دفتر خود را نازم

هر سرا بی شده گلزار دگر | سعی چشم تر خود را نازم

شعله را با دو صبا بنداید | همت بال و پر خود را نازم

یار با شوق منی از چو بیت | داور محشر خود را نازم

شعر رندانه رقم کرد خلیل
شیوه نو بر خود را نازم

بچشم حیران نظاره دادم | مست نازک نظاره دادم

روز و شب در نظارهٔ رخ دوست | عیش هر روزه دو باره دارم
تا وصالم کجا نصیب شود | خود بخود استخاره دارم
بر سر کوی او نهان از چشم | نالهٔ آشکاره دارم
ساغر داغ آفتاب کجاست | شوخی با ستاره دارم
تا غمم سود گشت نا ساعد | داغ دل را شماره دارم
از دل سخت جان بهر دو کار | خونی سنگ خاره دارم
تا کر بار ده جان آید | از دو عالم کناره دارم
تنهایی آنکه نتوان گفت | خاطر هرزه کاره دارم
من اگر ناتوان ترم ز غبار | سر ره بر سواره دارم

ناز دوران ز حد گذشت خلیل
صبر اگر هست چاره دارم

دمی که تیغ زبان از ناله تاب دهم | ز موج گریه سر کوه را به آب دهم
طراوتی که مرا بود و از رخ دوست | اگر بیاید از آتش ز دم گلاب دهم
دلت بیاد ز سطاقتان بکرد دوام | بدین بهانه چرا خویش را عذاب دهم
حدیث شوق ترا چون بخواب دیده کی | کنم سوالی ز دیوار خود جواب دهم
بیک نفس در دنیا آسمان گشاده شود | اگر بیایی خود راه فتح باب دهم
شود بشمع چراغ احتیاج جنسیا | غبار خاطر خود کی آفتاب دهم

بپرس اینهمه خاموشی بودنت از چیست | اثر بیاد دعاهای مستجاب دهم
مگر بگوی تو پیدا شوم نهان از خویش | برنگ آینه بیداریم بخواب دهم
مرا چه حد که تماشا کنم جمال ترا | جلای دیده به آینه نقاب دهم
ستاره همچو عرق ریزد از جبین فلک | ز ناله گر بخورشید ره جواب دهم

دماغ اهل نظر از می وصال رسد
چرا خلیل عنان در کف شراب دهم

داغ سودای تو سوزم جگر خود نازم | کرده ام ترک سر خویش سر خود نازم
خون خیال تو در آغوش نگنجید چرا | شده نزدیک که بر دوش بر خود نازم
دو جهان در نظرم نازد و محشر است | سیر کوی تو هوس شد سفر خود نازم
در نشاخانهٔ ایام که زهرست شراب | تلخی صبر چشیدم شکر خود نازم
نقش پای تو مرا ز من سودا زده | کرده خاک راه ام اثر خود نازم
کشته ام هر چه بجز دست ز شمشیر قضا | فرصتم باد ضیا ذم ظفر خود نازم
ماه و خورشید و آنه کرا است که ام | میتوانم که شبم و سحر خود نازم
جز بروی تو بر آینه کی گذشت | نصیبهای نگه در هنر خود نازم
هر دم بر رخ نظاره فرصت همه جا | دیده حیرت زده دارم نظر خود نازم
بار هر دیگ چو آینه ز آتم همه عمر | امتیازی نشناسم که خود نازم
بهوای سر کوئی که بهشت است | طوبی ناز نشانم ثمر خود نازم

دیگران ریزه خور سفاره حرف جلیلی		من نه آنم که بگویان بره خود نازم

گر حیبی است با جبان که منم		هم او کشته همان که منم
چه عجب گر گذشتم از دو جهان		ای حبیبی مطلق العنان که منم
دیگران را چه بهره باشد از او		بر سر کوی بیش این زمان که منم
غیر چون نا یابد حکایت یار		رشک گرده دهان دوان که منم
حالتم را نگفته یار شنید		گفته بود از بی زبان که منم
شب دو شینه یار سحر روزه		بود از من مرا نهان که منم
گفت ز دیگران هراسی چرا		نشنه آخر از فغان که منم
تا حجاب از میانه برخیزد		ای نشان شو بی نشان که منم
شهر دلی بر دستای آن مرحمه		جان چه باشد در آن جهان که منم
جست از شمع کام پروانه		طایر شعله آشیان که منم
گر نشاید تراحبیبی که توی		گر ه با چه مرا چنان که منم
این و آن در زبان پی سودی		طالب سود بی زبان که منم
خویش را یار چون نشد راحیا		رشته آن طرفه داستان که منم
هر آنچه ده اند در منزل		گرد دنبال کاروان که منم
یار خود کام برکه ناز کند		دست فرسوده امتحان که منم

دگری

در کنار ی ز خویش کم گشتم		یار جدا شد از میان که منم
داشت رنده از دست می در دست		گفتم این کیست گفت آن که منم

تو چه دانی زبان حال خلیل
محرم راز داستان که منم

صد شاخ هوس در دل خود بشکنیم		تا با لب جانان نمک قند بشکنیم
از رنگ روان دست برد اشک ندام		صد شکر که در دل گرهی چند بشکنیم
آن تو به که نا مه شدی از باده دیگر		با مردم هشیار خود چند بشکنیم
یک کام زهستی نگرفتیم کنارها		چند آنکه به تقصیر قبا بند بشکنیم
معشوق از شیوه بیگانگی آید		ضایع نکنی چند که پیوند بشکنیم
ایام بیا در چه منت که بیا		عهد پدر و خاطر فرزند بشکنیم
شیرینی جان چاشنی گرید تلخت		در دایقه غنچه شکر خند بشکنیم
چون دیزه از کاس بدل مجلد آرد		آن شیشه که دی بر سر صد بند بشکنیم

ما را شوان عهد بشکن گفت خلیلا
سود از ده بود یم که سوگند بشکنیم

زبسکه شب همه شب شوق انتظار کشم		بجای خویش تراشک در کنار کشم
جفای غربت وجود وطن کشم شب		بدین امید که خود را بکوی یار کشم
فراز راه طلب صبح بیتوان گفتن		زبسکه ناله پنهان و آشکار کشم

هزار جاده گر صف کشیده از هر سو / بگرد خویش ز انبوه کی حصار کشم

از آن نماند ز آثار رنگ لبهای خونین / اگر چه در نظر دوستان نگار کشم

چو سرخوش از بر ره بیت نگاه برگردد / بهر طرف که رسم طرح نوبهار کشم

سخن چو سر شود از لطف مهربانی دوست / خجالت از دل زار امیدوار کشم

حبیبی که بجو دیم روی سید بچه / شراب در قدح آماده کرده خمار کشم

ز عشق کار بجایی رسیده است خلیل
که انتقام حریفان ز روزگار کشم

دیگر سر تا پای در داغ جنون غلطیده ام / همچو زخم تازه پنداری بخون غلطیده ام

سیل میگویند شوید گرد از ویرانها / در سرشک خویش بهر آزمون غلطیده ام

روز چون اهل جنون بیهوش گردید / تا بسجده در پی عقل ذوفنون غلطیده ام

هر کجا می بیند مرا دیوانه تر گرد در چمن / چون نگاه یار در سحر و فسون غلطیده ام

هر کجا باشم حوالی میشود از وحشت / آخر خود بیشتر کز چرخ نگون غلطیده ام

شوکت من سنگهای دهر را در دامن / همچو آه عاشق از گردون برون غلطیده ام

بر سر کوها هوس چون طفل اشک / از سپهر بیش برد افزون غلطیده ام

زنده جاوید باشد کشته شمشیر عشق / من بخون خویش از بهر سکون غلطیده ام

در میان گریه همچون شمع بخندیدم خلیل
دوش در آغوش بخت از گون غلطیده ام

حدیث شوق ترا لحظه لحظه رقم کنم / هزار حسرت جانسوز را خبر چه کنم

نشیب زمن نیست از قبیله دور / ز نالهای پریشان خود حذر چه کنم

اگر چه پای به دامن کشیده ام چون کوه / علاج دیده گریان در بدر چه کنم

گرفتم اینکه کنم سیل اشک را منجر / بتر ز بانی زبان دلی از جگر چه کنم

مرا که تلخ تر از زهر مار باشد کام / کرم زمانه دهد شیر با شکر چه کنم

ملال اگر متصور شود دمی ماند / غم فراق تباه از دلی بی هنر چه کنم

ره وصال ز پایان گذشته منزلها / چو نیست قوت پا فکر زنگ سفر چه کنم

مرا که عشق صلا میزند بگوشه امن / اگر بکشور صد آرزو سفر چه کنم

کف غبار مرا با دوی کرده دور / سراغ خویشتن از خلق بحر و بر چه کنم

ز اشتیاق عشق نداده اینها / هزار شعله هوا دارد بال و پر چه کنم

ز هجر و وصل تسلی نیافتم در عشق
خلیل با دل بیتاب خود دگر چه کنم

آن دل که بحسنت بفتنه باز نو بازم / وز دیده ام از دیده که پابانه نو بازم

هرگاه بری دست به شمشیر تغافل / صد بار سر خویش به ... از تو بازم

از مستی و بیهوشیم اینست تمنا / کز گوش و زبان نیز نهان از تو بازم

خوش آنکه شبی مست برو وقت امی / تا جان سراسیمه باده از تو بازم

با آینه هر گاه کنی جلوه فروشی / خود را بنگاه غلط انداز تو بازم

سیاه‌بخت دل‌شده‌ام کو که بخت | آن مهر که با چشم سخن‌ساز تو بازم
رازی که بصد پرده نهان داشتم از خود | در وعده‌گه نرگس غماز تو بازم
یکباره ز دست فسون از طرفی | عمریست که با معجزه اعجاز تو بازم

ترک سر خود کرده خلیل از همه‌جا نی
زدیست که با طالع ناساز تو بازم

با او تو کنم ز خود بدر آیم | صد بار بروز به تو بدر آیم
مکتوب چو می‌نوشتم از شوق | خود بر عقب کبوتر آیم
گر خاک شوم در آن سر کو | از هفت فلک فزون‌تر آیم
زنهار برآورند خفقان | چون سینه در آن بمجمر آیم
در لجه عشق بیکرانه | گر کشتی و گاه لنگر آیم
بی خویش در آب و آتش افتم | هم ماهی و هم سمندر آیم
از شعله آه آتش افروز | آرایش دامن تر آیم
مانند عکس مهر در بحر | در قعرم اگرچه بر سر آیم
خالی کردم اگر ز هستی | با هر دو جهان برابر آیم
هر چند برون کنند ز بزم | نادانی مگر برآیم

تا کی تا کی خلیل چون صبح
در دیده بکوی دلبر آیم

چو

چو شبها در خیال آن رخ گل‌بو می‌افتم | ز حیرت تا بوقت چاشتگه بیهوش می‌افتم
حیات عاشق از فریاد محاصل شود ظاهر | اگر در سینه میدزدم نفس از جوش می‌افتم
بهجوم گریه بی‌اختیارم نزد بان گرداند | بصد اف که گرد گوشه خاموش می‌افتم
بهم‌آغوشم از خیال ز حسرت می‌آید | ز بس بیخود بدیگر آن بر در آغوش می‌افتم
نمیدانم منم یا سایه من اینقدر دانم | که بر خاک رهش چون نقش پا بیهوش می‌افتم
در آن خلوت که می میخوند آن سیاه‌چشمی | من از جا در هوای باده‌نوشی می‌افتم
اگر اشکی چکد از دیده‌ام بر یاد رخسارش | ز چشم ناحسود بوالهوس بر روی می‌افتم
گریبان چاکی من بار دست بر نمیتابد | اگر بر پیرهن یوسف شوم از دوش می‌افتم

خلیل از جا به الماس نخواهد یافت خوش بی
چه دار این شعله خس‌پوش می‌افتم

گذار این لحظه کرد آن گل خود را بمیکردم | بر سیار کسب کشت و کنار جو بمیکردم
ز بس جا در راستی سرسبز از هر دم دنیا | هوادار نهال قامت دلجو بمیکردم
سخن با چشم شوخی در میان دارم که بیکسی | فراموش از خیال مردم جادو بمیکردم
فلک از اختر ما ساز بر من سنگ میبارد | اگر با خویش در راه طلب یکرو بمیکردم
توانم سینه بر آتش نهادن همچو پروانه | چو لیفه گرمی آن شعله بدخو بمیکردم
بیاد چشم او در نرگستان میکشم باده | بصحرای ختن گر ابروی آهو بمیکردم
شب لیلی دارها باید کنفس خوابم | که بیدار از نوای نعره یاهو بمیکردم

چه حالت میشود یارب من بی‌صبر و سامان را … نمیگردم دو چار خویشتن تا با او دو میگردم

خلیل این آتشی کز لاله رخساران دل دارم
عجب از خویشتن دارم اگر هندو نمیگردم

آزادم این بس که گرفتار تو باشم … مست می نظاره دیدار تو باشم
گر گل شوم آئینه کنم خاک ره دوست … ور خار شوم بر سر دیوار تو باشم
آن بخت ندارم که شوم با تو هم آغوش … خوش آنکه هوادار هوادار تو باشم
گلچین هوس نیست نگاه من حیرانی … دل بسته تماشای گلزار تو باشم
عزلت کرده انجمن حسرت تحمل … بیگانه‌ام از خود که گرفتار تو باشم
هر چند بجز دم نکشم شام و سحرگاه … کاری به از این نیست که بیکار تو باشم
در طبع من دلشده آشفتگی هست … سودازده نرگس بیمار تو باشم
روزی که شود در ره تو بازار رهائی … خود را بفروشم که خریدار تو باشم

تا چند خلیل از دل آسوده توان گفت
کاری نکنی باز که بیزار تو باشم

ندانم تا کی از اندیشه هستی بجان باشم … گهی گم از زمین گاهی زیاد از آسمان باشم
ز بس سیماچیالی آن پری رو دیدم بیرونها … تمام روز با خود در مقام امتحان باشم
نجو دیگر نمیبوشم که از جام خموشی … برای آرزوها نگر صد کاروان باشم
مگر بخشد آن نامهربان از شیوهای من … که با دشمن بقصد خویشتن اندیشه‌بان باشم

فلک از نازم زخویشتن چون صید میلرزد … درین افتادگی با اینکه خود را شهسوار باشم
ندارد اعتباری دین و دنیا در بر عاشق … از آن بر خود کم کز اندیشه سود و زیان باشم
غبار کوچه معشوق بر گل نازها دارد … چرا سنگ ره خود بهر سیر بوستان باشم
بهارم گر برآیم سرسبز دارد کوه و صحرا را … ز آه آتشین افسانه فصل خزان باشم
سحر چون در هوای یار از خود میرم … اگر آیم بیاد خویشتن در لامکان باشم

خلیل از بهر دلبرست جان میکنم چندی
مبادا یارب آن روزی که بی او در جهان باشم

برخیز که دیده در بهار رسانیم … دل از بر دیده دلدار رسانیم
روی بکف آریم چو آئینه زاهن … خود را بسیرگه دیدار رسانیم
این ناله که در کنج قفس گوشه‌نشین است … تسلیم صبا کرده بگلزار رسانیم
کافر زد در میکده تو میدهد گرد … کیفیتی از باده بسرشار رسانیم
از آه دل افروزم که بود شکر رو دست … شمعی بکمینگاه شب تار رسانیم
در حیرت این موی پریشان عجبی هست … گر سلسله خویش بزنار رسانیم
خورشید حیات دل ما گشته خوار را … ره از آن سایه دیوار رسانیم
باست در آییم بو صد میکده باز … یا آینه بی‌سر خود بسیر گلزار رسانیم
گیریم ز هم صحبت پیر دگران جا … پیغام جوانان گرفتار رسانیم
خودکام خلیل از دو جهان گوشه گرفته … تا چند دماغ ازلی به [illegible] رسانیم

آنکه از این و آن کنار کنم | خویشتن را خیال یار کنم
چون فرجم دو خیال و جمال | آرزوها یکی هزار کنم
با صبا میدوانمش بگره | صید مطلب اگر شکار کنم
منکه از خویشتن نیستم ایمن | دیگرا زا چه اعتبار کنم
صبح تا شام و شام تا سحر | همچو نی نالهای زار کنم
گریه ام خنده میزند بخزان | تا در اردو گلشن بهار کنم
بهوای بهشت کعبه دوست | عزم گلگشت هر دیار کنم
در جهانم اگر دهند بطوع | شاهد و باده اختیار کنم

[illegible] از لخت آتشین خلیل
در و دیوار را انار کنم

آنم که دل از دیده سر از پا نشناسم | دامان دل از دامن صحرا نشناسم
از بسکه دلم خوی گرفتست بدامان | خود را به انجمن بیت که تنها نشناسم
تا گشته ام از مهر و وفا شهره دنیا | آسودگی خلوت عنقا نشناسم
در میکده تا ساقی گلچهره نباشد | ساغر بکشم دیده و مینا نشناسم
سرکرده رندان سر کوی مغانم | امنیت دین حاصل دنیا نشناسم
انجاکه بجز جلوه کند حسن ازل (افروز) | با صد هوس خام تماشا نشناسم
عاشق نتوان یافت بمکتب من زار | در مکتب جنون شورش سودا نشناسم

[illegible]

گر تشنه بود و اگر چشمه خضر بین | خوشباد بشوخی دل حیران نشناسم
گر کعبه اگر صدر نشین میکنیدم بخت | غیر از سر کوی تو دگر جا نشناسم
خرسندیم از دولت تجرید بسامان | امروز بمینه ام و فردا نشناسم

گر مرده جهان شود اعجاز نفس آید
من غیر خلیلای تو عیسا نشناسم

راه نظر بران رخ دلکش فکنده ام | در جوی دیده آب ز آتش فکنده ام
چون شمع خنده رو زگل آتشین برنگ | بس خاکها بجان ز سرکش فکنده ام
مجنون هزار سال نخواهد بخواب دید | شوری که در بتان پریوش فکنده ام
در عشق بسکه شیفته ام چون نهال آه | بر خاک راه سایه مشوش فکنده ام
بهر گزند چشم بد از روی دلبران | صد جا سپند دیده بر آتش فکنده ام
شبها شهاب نیست که بر چرخ میدود | تیر شکسته ایست ز ترکش فکنده ام
حد زمانه نیست که با من کند تلاش | بسیار انجم او که ز ابرش فکنده ام
از دور دور بوسه شستم دید قضا | تا بر نشانه ناوک سرکش فکنده ام
نزدیک شد که صید کنم چون بلا زار | خوش دام در کمند ناوک سرکش فکنده ام
تا چون شود معامله من بروزگار | دستی بدست ابلق سرکش فکنده ام

آسوده ام خلیل ز دور سر خمار
افیون صبر در می دلکش فکنده ام

از خلق روزگار اجنبی بیافتیم — عنقا نهفته بود قرینی بیافتیم
سودای کار عشق زبانی جنان سبب — از جان گذشته گرد دلی وادی بیافتیم
از صد کمند حادثه جستیم بیشتر — در تنگنای دهر مکینی بیافتیم
عاشق ز ترک کام تسلی شود ز خویش — ما از گمان گذشته یقینی بیافتیم
غربت بانو عشق سخن میکنیم ها — خوشنود کاز جهان و حسینی بیافتیم
دست از تلاش سینه خراشی نگشت دور — ناخن خوشتنش ز نکینی بیافتیم
ناخوشی را نکوی تو داریم در نظر — کی از زمانه حسین حسینی بیافتیم
مارا بهشت نقد بکوبت حواله شد — یک سجده وار اگر چه ز جبینی بیافتیم

بسیار چون خلیل کشیدیم درد عشق
این طرفه تر که جان حزینی بیافتیم

سحر که بر سر کویت صبا روا کنم — چراغ دیده‌ئی ره گذار روا کنم
غریب کوی توام بهر خبر زاد وطن — هزار تحفه دعای ریا روا کنم
اگر شود گل ابری خم در برگشت — خراب بال بهار روا کنم
همین قدر ز عشق جنونم بس باشد — سر جنس کاسه خود را کجا روا کنم
سرای حسن لهو کس حسن میشود دیالی — برای شیانه عنقا و فا روا کنم
دران مصاف که آتش ز بیم گرد آب — سوز ناله فرود آن ما روا کنم
بدوستان که ز دشمن هزار رنگ رسید — چمن چمن گل چون دچار روا کنم

هجوم گریه که صد جا سبیل بنیاد — برای مرام بهشت و بار روا کنم

خلیل چون رخ دلدار مجلس آراید
ز مهر گران نکهت اشعار روا کنم

رندی که بجودی کند از جام صبحدم — تسکین شام باشد و آرام صبحدم
دم میزند ز شیوه عشاق با نوا — داغم ز بیقراری آرام صبحدم
آورد چاک سینه محنت کشیده‌ام — هر شب هزار مرتبه پیغام صبحدم
گر دیده از حجاب آن روی بالغروب — آغاز شام محنت من انجام صبحدم
آمدم که حسن روی خود از خواب ناز شست — نشنیده بود گوش جهان نام صبحدم
سر بنظاره تو چو طفلان نفس نفس — خورشید میدود به لب بام صبحدم
دایم گذشته چاک گریبان زند هنفس — خوش باد حالت دل خود کام صبحدم
شوقی که از خدا طلبیده ز ابلی درد — زیبنده جام ایست برانه ام صبحدم
شب تا امید چون شوم از روز زندگی — روی تو جلوه کرد بهنگام صبحدم
بگو دیگر از هوای تو از خواب سحر — خنده زناز بر طمع خام صبحدم

از زندگی خلیل همیشه خوش آمده
عشق و شراب و شاهد و ایام صبحدم

یاد ایامی که جام باده بر کف داشتم — کام دل با یار خود صف صف داشتم
در میان عشقبازان با وجود آه سرد — هفت دوزخ را ز سوز سینه در کف داشتم

تا بجای خویشتن می‌آیم و بینم یار را | عارضی [illegible] خود را بام چون [illegible] داشتم

گر سواد صفحه دنیا ندارم دور نیست | در نظر دایم زردی [illegible] داشتم

از برای جانب بیمار شرح عاشقی | خویش را در عالم طفلی مکلف داشتم

چون نکوئی باز کرد دیدم دو جا [illegible] | این دو دنیا چون دو جو [illegible] داشتم

هر چه آمد بر زبانم گشت مشهور جهان | خود را دیگران کلک محرف داشتم

گوش بر فریاد اهل درد کمتر [illegible] | روزگاری جا برین زلفان [illegible]

بسکه فقر را نامی [illegible] خلیل
کی نظر بر حاصل خود بر اوصف داشتم

سالها از دین و دنیا جدا افتاده‌ام | تا بدانی کجا [illegible] آشنا افتاده‌ام

بسکه کردم بخبر در جستجوی کوی یار | گر زمن پرسی نمیدانم کجا افتاده‌ام

روزگاری دور گردید نگاهش بوده‌ام | در حریم یار اکنون [illegible] افتاده‌ام

خاک گی در نالهایم گردم [illegible] | بر قدم صد جا چو نقش پای [illegible] افتاده‌ام

شکوه‌ها دارم از دشمن [illegible] | [illegible] از دست دل خود در بلا افتاده‌ام

هر که می‌بیند مرا چون من پریشان میشود | زلف معشوقم که در دست صبا افتاده‌ام

گر جدا از عشق شد کاری [illegible] | [illegible] که از هستی جدا افتاده‌ام

بی نیازی گرچه از من [illegible] | در تماشای رخ نیکو [illegible] افتاده‌ام

آنچه زاهد از غم [illegible] | چند [illegible] که [illegible] افتاده‌ام

من خاک راه جلوه آن سرو قامتم | آن دوش [illegible] آید قیامتم

بی اختیار سر کوی تو آم کشید | این چشم داشت بود زاشک ندامتم

آسوده [illegible] ز شکوه خود و [illegible] | با آنکه درد یار علامت ملامتم

روزی هزار بار اگر بر خورم بدل | یاد آورد بکوی تو حال سلامتم

از خویش کم گشته [illegible] | خاطر برای خویش [illegible] کرامتم

راهی که [illegible] نتوانم [illegible] | از بسکه در شکسته [illegible] غرامتم

گر امتحان عشق [illegible] سلوک | [illegible] اختیار [illegible] ملامتم

صد بار پیش خدمت شایسته‌ام [illegible] | تشریف [illegible] بیامتم

خود را از این و آن [illegible] خلیل وار
دیدار خویش اگر بنمای قیامتم

من حیران [illegible] آرزو [illegible] | کرده‌ام از [illegible] خاطر خود زنده در گورم

[illegible] هر چند [illegible] | شهادت سوی او [illegible] صبا [illegible]

فریب خود نداده‌ام [illegible] | که در ویرانگی [illegible] معمورم

ز سوز سینه از بس [illegible] | [illegible] خنده دندان [illegible] ناسورم

[illegible] از فیض عشق [illegible] | که در آئینه [illegible] منظورم

نشد بزم [illegible] | [illegible]

اگر [illegible] در بزم [illegible] | [illegible] منصورم

جهان رسیده ام از بهر چشم مستش خوش … که دشت مینو از نشئه خنده جهوریم

همای قوقنا بر فرق چشم سایه افکنده … ز داغ تازه از لخت کیف فی تاج بعبوریم

بجز نم تیر دام نوری که بخشد اگر زان … کمند رشک هر خضر توافق کیج کالودیم

سراغم میکند هر لحظه یار از تاب آینه

خلیلی از وصل او محروم از درد بیدلشودیم

ما خوش رازم دم سکاه دیده ایم … مانند آب در آینه بیدار دیده ایم

تعبیر دیده نا رخ یار بهانه چیست … خوابی برای دیده بیدار دیده ایم

زین مستی از شراب نباشد غلط مکن … خود را بوصل یار سزاوار دیده ایم

بر یاد عارض تو محبت سرای خویش … گلزار در نظاره گلزار دیده ایم

هرگز زبان شکوه عاشق دلیر نیست … راحت شمرده ایم گر آزار دیده ایم

از بس ز آشنای خوشیم و بیدرد … دشمن خیال کرده اگر یار دیده ایم

انصاف داده اند که ما در زمانه تر … چندانکه بیدلان گرفتار دیده ایم

امروز در دیار رضا زیر دست ماست … منصور را که بر سر دار دیده ایم

تا دیده بسته ایم ز هستی خلیل وار

هر جا که دیده ایم رخ یار دیده ایم

من بی حجاب بر رخ منظور دیده ام … خود را میان بی نمکان شور دیده ام

خون دل رشک کرسنایم بر آفتاب … آن راز را که در شب دیجور دیده ام

صد جا ادب بشمع که تیغ میکشد … بر گلشن وصال که از دور دیده ام

در محفلی که ساغر گل از صبا شکست … پیمانه کاسه سر فغفور دیده ام

خشتم سیاه روز بسینه داغ کهن … خود را چراغ انجمن طور دیده ام

چشم از نظاره رخ دلدار بسته … از بسکه بر جراحت ناسور دیده ام

دستور اهل عشق نباشد هوای کام … این قوم را تمام به دستور دیده ام

یاد روی او که روشنی مهر و ماه ازوست … شمع حیات آینه بی نور دیده ام

چون من جهان نه انشا شده استاد تجربه

تا در خلیل را اثر نور دیده ام

چون سجده از دست دگرسان او شوم … مانند عکس آینه حیران او شوم

گر در بهشت بر رخ گل مسکنم خورم … خواهم که خار گوشه دامان او شوم

نگذاشت اضطراب دلم تا بیاد او … ناز و شناسی دیدن پنهان او شوم

با آنکه نیست شکر بیم ز خود خبر … بر این سرم که بر سر پیمان او شوم

بیهوده خضر وی تعمیر جنان بیش … آباد نیم نیست که ویران او شوم

خود از بر چشم اگرچه نباشد نظیر هم … این دلنوازی نیست که مهمان او شوم

یاره نما تماشی وصال آرزو مکن … مجموع میشوم که پریشان او شوم

بر دعای خوشی شب غد و درد وصل … سر کویم بعد نیاز که قربان او شوم

اشک خلیل شد همه گلهای آتشین … تا کی خجل ز دیده گریان او شوم

جند جند آه عاشقانه کشم | تیغ بیداد بر زمانه کشم
نقش خود را بصد هزار بهانه | بر سر کوی او فسانه کشم
دایم از خار خار خورسندی | خس و خاشاک آشیانه کشم
چون کند حسن کرم میدانی | خویشتن را در آن میانه کشم
در دلم تا خیال یار گذشت | از لب صد هوس فسانه کشم
خوی صیاد من جنایت بلا | چو حبابات ز آب و دانه کشم
بچراغم ذکر قند حاجت | ناز از آن شین زنه بانه کشم
روز باده حریم بزم وصال | منت از گریه شبانه کشم
بوالهوس ناف میزند از خود | رخت از این در طرب کرانه کشم

چیکنم شرح حال خویش خلیل
سر خوش باده جوانی زانه کشم

تا یاد تو خوش طرب نمی آرم | در دل هوس طرب نمی آرم
دیوانه ز بوی گل کند مستی | نام تو بیاد لب نمی آرم
گر در تو بکام خویش گردیدم | از طالع خود عجب نمی آرم
تحقیق چو آن گر بار دیدم | امروز اگر تب نمی آرم
آنجا که دل از تو آرزو دارد | در صحبت طلب نمی آرم
روزم نشود ز صبح نورانی | گر ناز به شب نمی آرم

دلی

آن گل که بخوی آتشین بنهفت | یادش نکنم که شب نمی آرم
آنجا که منم شب نمی باشد | هنگامه از عجب نمی آرم

خو کرده خلیل با نظربازی
من طاقت این تعب نمی آرم

از هوسناکی اگر ذوق کامی داشتم | با نوی پرده انجب وصل دوامی داشتم
یاد آن وقت که بر یادت چو در بخند | هر زمان از خویش بیرون رفته دامی داشتم
[illegible] منصوری کشیدی | بر سر آن کو اگر گاهی مقامی داشتم
با حسن بی آرزو بها جهاد [illegible] | آه اگر چون شعله طبعان چشم گامی داشتم
شرح حال خویشتن معلوم میکردم که حیف | گر بآن نامهربان راه پیامی داشتم
جام می دایم لبالب بود از خون جگر | بر کف خود گر برنگ لاله جامی داشتم

حیف بی پروا برم نامان سری دارد دل خلیل
ورنه من هم در صف عشاق نامی داشتم

ز بزم وصل بیا شد فسانه که یاد ارم | درون خانه یار است خانه که ندارم
بمن الفت تجرید بی نیاز طلب کن | چه بخود هم ز شراب شبانه که ندارم
ز شوق وصل نشسته [illegible] | فغان ز دست دل صد بهانه که ندارم
دران دیار که بیکار است عقل [illegible] | فسانه شد روش عاشقانه که ندارم
اگر نیاز نباشد هزار بار شنیده | حکایتی که نگفتم فسانه که ندارم

هزار مرتبه از ناله‌ام بباد رفت / بگلستان وفا آشیانه که ندارم
ازین چمن که بر اهم گشنه دام ز گلشن / کجا روم بهوس آب و دانه که ندارم
ندیده‌ام بجهان در میان شنیده و ازان / بغیر خویش حریف یگانه که ندارم

خلیل قطع نظر تا نموده از خودی خود
کدام دلخوشی جاودانه که ندارم

بدست اگر نفسی ساغر شراب ندارم / خبر ز حال دل خسته خراب ندارم
وصال یار که عشقت ز تاب زمانش / اگر بروز قیامت فتد شتاب ندارم
ز شوق جلوه آن بیوفای خویشتن آرا / کدام لحظه چو سیماب اضطراب ندارم
شبم زناله جانسوز رشک روز برآمد / نظر بروشنی ماه و آفتاب ندارم
ازان زمان که زنم لاف عشق در دلها / چو شمع کشته اگر میشوم عذاب ندارم
دلم چو گشت گرفتار کام گشت مقیم / که بر صحیفه ایام انتخاب ندارم
درین زمانه که با خویش در مقام نفاق / هزار فتنه اگر کرده انقلاب ندارم
چنان شده ز زبان و دلم ز داشت عشقت / که گر سوال ز نامم کنی جواب ندارم

خلیل سینه سپر کرده میدوم بدم تیغ
مگو حدیث جدایی مگو که تاب ندارم

شبها که بزم وصل تو آباد میکنم / تا صبحگاه ناله و فریاد میکنم
مورم ولی برغم سلیمان روزگار / بر تخت خاک تکیه که از باد میکنم

خواهم شکار خود کنم گر رم خوی من / خوبی اگر بمردم صیاد میکنم
گر [illegible] گند بر کفم همای / هر دم بصید بهانه اش آزاد میکنم
دل بسکه [illegible] ویرانها گرفت / دیوانه را خیال پریزاد میکنم
زنهار اگر سوال کنند داور جزا / آنها که جنون با دل ناشاد میکنم
موج سراب در نظر آید اگر مرا / از شور گریه دجله بغداد میکنم
ریزد بنای ستیم از دست شوق / گر صد هزار مرتبه بنیاد میکنم

دل را خراب لاله رخان میکنم خلیل
شهر ازان که کعبه آباد میکنم

عزلت نابراه طلب گام میزنم / بر صد رکاه دیر و حرم جام میزنم
جای زدوست صد آرزو و تمنا / چون صبح سینه چاک برانام میزنم
در کار بیقراری عاشق رواج هست / تیغ خنده تیز بر در آرام میزنم
شمشیر کینه در کف ایام کند شد / خود را به تیغ آن بت خودکام میزنم
بر آستان دوست که معراج دعاست / پیوسته فال بوسه پیغام میزنم
تا کی شکست خاطر ما پیشه میکند / سنگی بشیشه خانه ایام میزنم
ظاهر نشد که راه کجا منزلم کجاست / آغاز بسکه بر سر انجام میزنم
هرکس بکوی او بسط لقی رسیده است / من هم درین میانه به ابرام میزنم
جامی که صبحگاه کنم بر بیاد یار / از بسکه هوش میبردم شام میزنم

جاز اخلیل بیست جنان قدر و قیمتی   دستی بدامن دل خود کام میزنم

بسکه بر یاد تو گرد خویشتن گردیده‌ام   بیخبر هر لحظه در صد انجمن گردیده‌ام
بیشتر گرد و دمادم تیره روز بهای محبت   از می رنگین اگر لعل یمن گردیده‌ام
نکته شایسته جانان نمی آید بیاد   چون قلم چندانکه برگرد سخن گردیده‌ام
در هوای غربت گر یاد شد خیر باد   روزگاری شد که بیزار وطن گردیده‌ام

گرچه روز و شب کنم گلگشت ویرانها خلیل
با خیال یار بستان و چمن گردیده‌ام

آن روز یاد باد که صد کار داشتم   با خوی یار گرمی بازار داشتم
آیینه خانه بود گلستان بزم وصل   از بسکه دیده بر در و دیوار داشتم
در دست کوتهی که نه بدست آستین   جام شراب و ساعد دلدار داشتم
گل بای در رکاب ز راز نو بهار بود   من نیز حال مرغ گرفتار داشتم
تبهای حیف ز آتش حسرت شد آب   زان حیرتی که از گل دیدار داشتم
جائی که بود بخشم ز عکسش دو دست   آیینه در برابر گلزار داشتم
در پیچ و تاب بود سر زلف دلستان   زنار بسکه بر سر زنار داشتم
تمکین بوسه داشت بکنج دهان یار   مهر ادب که بر لب اظهار داشتم
جز ناله خلیل بر بیان نفس نبود   شمعی که در کمین شب تار داشتم

با تو هرگاه هم شراب شوم   روکش ماه و آفتاب شوم
بیست عکسم نهان در آیینها   بسکه از خویش در حجاب شوم
ساغر باده گو کرک غفلت   فارغ از عالم خواب شوم
خجل از خویش میشود سیماب   شب که سرگرم اضطراب شوم
حسن از عشق گشته مستغنی   من چرا در میان حجاب شوم
ناز آتشین عشاق کرام   گر بپای در رکاب شوم
روز و شب بر امید جور بتان   دست پرورده عذاب شوم
کام خود گر طلب کنم از یار   از خجالت برنگ آب شوم
در قیامت نمیشوم بیدار   با خیالت اگر بخواب شوم
عالم از بسکه نیست برنگ حال   گاه دریا گهی سراب شوم
دیده گر تاب روی یار نداشت   حیرت آلوده نقاب شوم
گر غمی تاخت آورد بر دل   سرخوش باده‌های ناب شوم
در بر دوست راه نیست مرا   گر دعاهای مستجاب شوم
با هزاران زبان بگاه سوال   بر او عاجز جواب شوم

من بر این یکدل شکسته خلیل
روکش چند انقلاب شوم

بعد از این اینطرفی پیشه کنم   که بجز عاشقی پیشه کنم

یادگار
علی رضا

عشق خوش سندیم ز خویش نهاد / رسم و راه هوس چه پیشه کنم
تا شوم تر دماغ باده وصل / خون صد آرزو به شیشه کنم
چون صبا گرچه میروم بهوا / در گلستان شوق ریشه کنم
کنده ام گر به بیستون افتد / ناله را خاره سوز تیشه کنم
از الفهای زخم تیغ بتان / سینه چاک رشک بیشه کنم

چند پرسی که چیست آدابت
شیوه های خلیل پیشه کنم

بازگرد اگر ز من دلبر جدا مانده ام / راه بگیری او برد تا له نجود از دام
عشق عزیز بسکه مردم خوار گشته یا / طالب یار تا شدم در دو جهان بیگانه ام
کی بهر وصال او تا مردم شود کجا / منکر تعیب ادستی ... هم جا فسانه ام
همچو صبا از آن شدم خانه بدوش دو ... / تا هوس بهانه جو پی نبرد نگانه ام
رشک غبار اگر شوم در ره جستجوی او / باد بهار میبرد سوی وطن آشیانه ام
از لب یار تا شدم کام روای بوسه / خنده بر آفتاب زد جام می شبانه ام
دولت پای بوس او دست نمیدهد مرا / گرچه بکوی آن پری رخت آستانه ام
کعبه بدل شود از هم جلوه کند چو شاهدان / لیک برغم زاهدان مست می مغانه ام

قصه نیز بانیم گرچه خلیل شد علم
شعله بجوش می طپد از شرر زبانه ام

ازان

ازان روزی که نازش پرده عنقا پسنده دیدم / برنگ نازه خود خویش را برسوا پسنده دیدم
هوای وصل تا هنگام را گشت در خاطر / میان همنشینان خویش را تنها پسنده دیدم
نوازش میکنم صبا کی بال و پر خود را / که با این ناتوانی منزل عنقا پسنده دیدم
براه وصل عاشق هرزمان صد رنگ میگردد / ز خاموشی نشستم کاروان غوغا پسنده دیدم
دو شاهد را تسلی کی نوا میساخت یک عاشق / نه از دین بهره دارم نه از دنیا پسنده دیدم
مزاج شهد و شیر عاشقان صد درد دارد / چو عاشق پیشه رندان ساغر صهبا پسنده دیدم
نگاهم با نگاه یار شاید ره برد گردد / زبانی خویش را آواره صد جا پسنده دیدم
هواداری ندارم تا ز خوبان آشنا میشنیدم / مگر شعله خود در دل صحرا پسنده دیدم

خلیل از آشنایان چند خجلت میتوان دادن
ازین بیگانه مردم رسم استغنا پسنده دیدم

دو روزی شد که از بیطاقتی حالی عجب دارم / ز سودای قدح نوشی نه پروای طرب دارم
شراب وصل و شور عشق و سوز خود بیستندن / برای جان فشانیها دگر چندین سبب دارم
بنوعی بیخود گردیده ام در عشق زیبا / که آه صبح را بهر چراغ نیم شب دارم
ازین آهو نگاهان بسکه سودا جوشد از سودا / بسان شیر بیداری تمام روز و شب دارم
نخواهم گرد در روز قیامت نیز از طوبی / حدیث وصل جانان از که جای جان طلب
بجای خویش مگذارد مرا شوق بیگانه / درین بی اعتباری یار را از جود طلب
مبین در دست خواهد رام شد وحشی نگاه / برای عشق و رندی دل مجنون نسب دارم

نتوانم شرح حال خویش با چندین زبان گردن
در پی بی‌خبری‌ها پاس یک‌سر ادب دارم

خلیل اظهار عشق بی‌محابا کن چه خواهد شد
گر منی غربت تا از بزم جانان خود تعب دارم

آورده تا ز لطف دهانت خبر سخن / گاهی سخن شکر شد و گاهی شکر سخن
حاضر جواب گشت تا زبان گشاد / گردید آب بر لب اهل نظر سخن
هر جا رسم حکایت دلدار میکنم / نشنیده روزگار ازین خوبتر سخن
تا آشناست با لب آن بوسه آفرین / در هر مقام یافته جان دگر سخن
دینار رست دهن که جز او از خویش نیست / باور نمیکند که بهشت از گهر سخن
در عشق ما فسانه من بر زبان قصه‌ها / آسوده هست تا بنفس از سفر سخن
جانها شده نه خاک سخن سنجان نگاه / تا بر شده است زجا بیشتر سخن
شعرم ز بسکه چون رخ یار است دلنشین / عشاق کرده اند سراسر ز بر سخن

شرح رخ شکسته من ظاهر شده خلیل
حاجت کجاست تا بنویسد بزر سخن

گر سر بر آن نگه گون نقاب آید برون / سایه اش هر جا که افتد آفتاب آید برون
نوبهار کار راحت می‌خورست شو / تا نگاه شرمناکم از حجاب آید برون
در شب گلگشت مهتاب سر کوی کسی / ساغر گل گر بدست آرم شراب آید برون
هرکه از نظاره دیدار او مانع گشت / کی ز چشم دیده مشتاق خواب آید برون

درد دل

[illegible]

درد دل عاشق تواند صبر منزل ساختن / چشمه سیماب اگر از اضطراب آید برون
هر که از گشته سازد جستجوی کارها / گر چه دریا را هشی افتد از سراب آید برون
چشم چون بیرون زنم از خود بعزم کوی یار / بیت معموری ازین دیر خراب آید برون
چون شود رشک بهشت آینه از عکس رخش / هر نگاه از دیده ام با چشم پر آب آید برون

بسکه میسوزد خلیل از آتش دوری دلم
ناله گر میکشم دود کباب آید برون

سرخوش شوی گر از می دیدار خویشتن / رشک آیدت بحال گرفتار خویشتن
هستی حجاب میشود در راه مشتاق / خالی زدم بسایه دیوار خویشتن
آن خود نما که ناز به آینه میفروخت / مجلس کشیده بردی گرفتار خویشتن
نرمی بیش با خودم است همصحبتی نشود / گشتم جدا ز دست هوادار خویشتن
گاهی مرا ز وصل خود آگاهی نما / تا چند بیخبر شود از کار خویشتن
از آرزو دگر همه یکتا رمانده است / شوان بر بدید ترسته ز رفتار خویشتن
چون حسن را بجلوه گه بهار سبیل کار / خود را فروخت در سر بازار خویشتن
یک صبحگاه نو بر دیدار او نکرد / شرمنده ام ز دیده بیدار خویشتن
معشوق از جهات عاشق شود نهال / مارا بکش که کشتنی از آزار خویشتن
تا با خیال یار هم آغوش گشته ام / هرگز نبوده ام خبردار خویشتن
اکنون میانه من و دلدار فرق نیست / آتش زدم به پرده پندار خویشتن

در گلشن وصال خلیل است بی‌نشان / من بلبل نیافته کل از خویشتن

باز ایام بر کرانه نشین / با همه دام همچو دانه نشین
گر ندانی نشان کوچهٔ یار / بر سر راه چون نشانه نشین
چند در دوزخ ریا کشتن / در بهشت شرابخانه نشین
صبح توفیق در کمین گاهست / با می و مطرب شبانه نشین
سرفرازی ز خاک دان پرسا / صدر گشتی بر آستانه نشین
نیستی گر بخویشتن دشمن / دور از مردم زمانه نشین
من ز خود صد هزار منزل امشب / بر کنارم تو در میانه نشین
گر چه دانی وصال ممکن نیست / تکیه پرداز این فسانه نشین
چون نگند جلوه شاهد هوسی / در نهانخانهٔ بهانه نشین
همدمی گر دلت از آزاده کند / با حریفی چو خود یگانه نشین

گنج گوهر خلیل اگر خواهی
بر سر خویش اشک دانه دانه نشین

عشقت اگر بکار شد اعجاز میتوان / اینها که گفته رند نظر باز میتوان
در راه دوست هر که نکرد [illegible] گمست / صد بار اگر هلاک شوی باز میتوان
دلدار اگر ز حال دلت یافت آگهی / راضی شدن ز طالع ناساز میتوان

از خودگذشتگی اگرت راه میزند / با آن نگاه خانه برانداز میتوان
زنهار اهل درد از آشنا رسیت / کز صد روش شکستن آواز میتوان
با یار اگر نزاع نداری برای کام / رفتن به بزم وصل کی آغاز میتوان
هر چند یار شوخ ز آزاد مبتستر / کشتن هلاک شد هد طناز میتوان
گر روح ما برای بهشت آرزو کنی / خاک ره نگار سرافراز میتوان
بسمل بکام دوست شدن شرط زیستست / بر آسمان چه سود که پرواز میتوان
پنهان ز غیر اگر نکنی عیب خویش را / بستن زبان ز طعنهٔ غماز میتوان

در هر قدم براه طلب کعبه ایست خاص
گر بگذری خلیل ز شیراز میتوان

گر ز بهشت برمست جهد کشاکه همچنین / یا ز بهار بی خزان جلوه نما که همچنین
دیدن حور اگر زند راه نظر امام را / از در خنده که در راست حیا که همچنین
روزی اگر هزار جا راه فتد بکعبه ام / گرد سر تو میروم من بخدا که همچنین
پرسد اگر کسی که چون باده ز هوش میبرد / گریه بمن نظاره کن خنده نما که همچنین
بهر هلاک چون منی اینهمه مصلحت چرا / دست به تیغ امتحان گرد دعا که همچنین
بتکده را که میکنم چون دل خود فدای تو / پیر مغان برآورد دست دعا که همچنین
سوخته خویی اگر دهن جان کند بوسی / نازکنان بپرده ای گرم در آ که همچنین
نالهٔ عرش رفتنم داشت عجب در / برد بکوی دلستان گریه مرا که همچنین

چون نشینم غیرت شیر و شکر بنگر که طرز فغان کر انجمن بشیوه کر انجمنی
دوست اگر گدا زدم دشمن اگر نوازدم شکر و شکایتی کنم کی ز کجا که انجمنی
مست بهار میشود از می خون چو شیشی هر که زند بعاشقی لاف وفا که انجمنی
حال شهید عشق را خواستم امتحان کنم سایه فکند بر سرم بال هما که انجمنی

یار خلیل نیستم از پی آرزوی دل
میزنی کجا بوس کجا عشق بلا که انجمنی

سحر جلوه گاه یار ست این عید نوروز نوبهار ست این
هر که از کوی یار می آید همه گویند از دیار ست این
ای دل چند در به در گردی همه اشک در کنار ست این
سنگ را موم میتوان ساخت گریه آتشین شعار ست این
چون وصل میزنه راهم اثر گریهای زار ست این
در پی انتقام خصم مباش راستی کار روزگار ست این
خنده چاک سینه میگوید کار پنهان آشکار ست این
اشک گلگون بچهره زردم رنگ کار صد اعتبار ست این
آنکه در کوی یار سیر کنم نکهت زخم انتظار ست این

باده خوردن خلیل بر رخ دوست
صد شعر ابه ار ست این

زلف

شرطست در دولت بیدار گشودن چون آینه دیدار بدیدار گشودن
از دل نگشت به فسون عقده خواهش زنار نتوان از کمر یار گشودن
خاموشی و حیرت زدگی شیوه عشقست کاری نگشود از در اظهار گشودن
عید نظر از دولت دیدار دهد رو تاکی سر بازیچه بیدار گشودن
رسمیست که گردیده بعشاق مسلم دکان برخ ناز خریدار گشودن
سرمایه صد قافله غارت زدگی دان در کشور آسوده دلان بار گشودن
گر ناخن تدبیر ز الماس بر دست دشوار نماید گره از کار گشودن
بهر چه ببندیم ز نظاره گوبین چشمی که توان بر رخ دلدار گشودن
از بزم وصالی تو نگه باز نگردد بام و نظر بر در و دیوار گشودن
گر گریه آتش اثرت جوش زند از دل بس عقده توانی بنفس تار گشودن
در خوان جهان لقمه بابان برسانند تاکی دهن شیر و لب مار گشودن

صد تجربه آموخت خلیل از نگه یار
از جلوه طلسم دل افکار گشودن

اگر بر غم من زدی خنده بکار دیگران دشمن خویش گشته ام تا شده یار دیگران
چشم نظاره دشمنم دیده در آب آینه داغ نهان من شود لاله عذار دیگران
نیست بر اهل دل حسن هوسی برسر را صید نمیکند مرا هست شکار دیگران
من چو سپند خال او گشته ز آتشم وطن او ز خط و رخ نکو باغ و بهار دیگران

دیگران

ردّ دل نشین زار که بود چشم اهل دل — حیف و هزار حیف از او گشت دچار دیگران

گوهر گوش خویش کن نکتهٔ دلکش مرا — باد بهار میشود قول و قرار دیگران

چند ز خوی آتشین منع نگاه ما کنی — ای ز رخ نظر فریب آینه دار دیگران

تا بکند بهمدمان طعنه زند بخویشتن — میشمرد دل مرا گر بشمار دیگران

باده خلیل سرخوشیم از می خون آرزو

بادهٔ لعل او دهد درد و خمار دیگران

الفتی داشت شب آن زلف سیه سای من — بهشت زد و سیهم را بسی الفتی بپای من

با دلک شب امشب دست دگر سان گردم — کوتهی گر نکند ناله خود رای من

هر که آینهٔ صفا داد نظر باز ی کرد — این سخن گفت نگاه تو بدرایای من

در سر کوی وفا کم شوی از خجلت خویش — تا بدار آن عزیز جو جای من

کر سر خویش فدای قدم یار کنم — چند بر دست قضا پر تمنای من

لب لعلی بکنید دم می ناب نزدم — نکند عیش جهان بهر چه سودای من

عاشق از کوی وفا کی بجفا رو تابد — دل کم جو صلابت دلم و سوسه فرمای من

ای رفیق آن سر کو گر شود ار گشت — بجنت که مرا نکند مه تماشای من

با تو کردم هوس بوس و کناری دوران — میکرد از حسد انگشت بی ندای من

شده محتاج بیک قطرهٔ خون چشم ترم — دیگر این ساغر لبریز میسنای من

کارم اکنون همه با سینهٔ چاک است خلیل — نکند کرد دست جنون دامن صحرای من

من و یکده بیگانه از خویشتن — که شبنم پروانه از خویشتن

خجل کرده بسیار زهاد را — باد آب رندانه از خویشتن

پری کام مهربانست ما بخوانی — از اینم دیوانه از خویشتن

چو طوطی در آینه صورت در آب — شنیدیم افسانه از خویشتن

چرا سوزد داده به آب حیات — را خاک میخانه از خویشتن

چو گنج مرادم بیامد بدست — در گنج ویرانه از خویشتن

برده‌ای که مجلس برافروخت شمع — که آسوده پروانه از خویشتن

شکستی که من خوشه چینی کنم — برون آورده دانه از خویشتن

خلیل از تمنای می لاله وار

برآریم پیمانه از خویشتن

خوشست در بدر از بهر یار گردیدن — بگرد خویش بر سر هر کوه و جا ر گردیدن

زمانه چون ز سر سرکشی بسنگ زند — جدا ز مست و گر خاک بار گردیدن

دمی گرفت بخود کام حسن جلوه کند — ضرور نیست ز خود بر کنار گردیدن

بجستجوی تو در سر فتاده است مرا — بهوای سهده در مهر دیار گردیدن

چه اینست که عشاق را مسلم شد — یکی براه تمنا هزار گردیدن

چه بتکده ما اگر هوسی داری — ز زاه مسیح می بنجار گردیدن

گر از جلوه جانانه در دل افتاد — چو سود خاک ره انتظار گردیدن

بهاران روش از من نهفته دارد ساقی — بگرد کوی تو بی اختیار گردیدن‌ها

همین دو شیوه پسندم فتاده است خلیل

شراب خوردن و برگرد یار گردیدن‌ها

نورود عاشقیت نصیحت تلف مکن — صد بیخودی زبان من ناخلف مکن

سرنامه‌ی زمانه نه دارد یگانه — گردش آسمان شده باشد طرف مکن

گر گوهری نهفته بسیار نه اهل راز — غیر از زبان بریده کی آن را صدف مکن

دوران سبزوار نماند یک قرار — دریا مگرد و جوشش سبزوار کف مکن

رندو رکان بقوت بازو دست مردارا — نشناس قند جوشش فلک را هدف مکن

سامان برا دهار نه کی صف کشیده است — جیران مباش دگیره به آب علف مکن

در بزم روزگار رخ زند خویش را — سیلی خود بزار نشاجو دف مکن

بر جنس را بقیمت خود نرخ بسته انه — ای جوهری زیاده شکست خزف مکن

خورشید کام گم شده در مشرق داد — بر روی ماه نامه خود را کلف مکن

از وزن بکشاده گشته اهل انتقام — غافل مشو ز خویش و خیال سلف مکن

خواهی اگر ز عزش برتر نگوذر خلیل

جز طوف آستانه شاه نجف مکن

جشم نگرده که بر سلطان دراستین — کلگشت کوی یار کنم جان در آستین

صد جا ز شوق دامن وصل تو جان و دل — گردیده‌اند دست و گر جان در آستین

حیرت نگاه چو صله عشق سرکشم — زین بیش جا نداشته طوفان در آستین

رامش مگر بجلوت دریا فتاده است — امشب بنود کر پریشان در آستین

بهر خوانش سینه صد چاک کرده‌ام — از غنچه‌های داغ نو ریگان در آستین

از دیده بسکه چشمه خون جوش میزند — اشکی بسازد شد دل نالان در آستین

از بهر که نوای دگر میشود بلند — چو شیوه است بلبل دستان در آستین

باشد ز خار خار تماشای کوی دوست — هر دم هزار تازه گلستان در آستین

کاو نظاره رخ جانان زد اخفا — دارم هزار دیده حیران در آستین

عاشق ز شکوه مستی خود هست در هراس — دارد دلی چو ملک سلیمان در آستین

از گریه خلیل خطر پاک شد جهان

دریا کسی نساخته پنهان در آستین

نی آید ز ما شکسته حالان جان بر — گردارد پاس جان نامیتوان جانان بر

حدیث عشق نا بر کرد لب گرده هوس گردد — خوش از خویشتن دلدار پنهان بر

بسکه دهانه گلکشتی زدم در دادگاه — نگو ما کران جان زبود ایمان بر

نهان گر خار خار شوق گلزاری رایه — زلیخا را مسلم کی شود زندان بر

تمنای دلی زد صعب خنده برشت — شکوه گریه ام خو کرده باد امان بر

زابا جان برابر میشمارد عاشق دل — تب نهادار را شوان جسمش آسان بر

بغیر از سنگ تر دامان شدن از گریه حسرت — دگر عاشق چه دید از دیده حیران بر

اگر کیفیت زخم دل خود را زبان بخشم | زسیه روزان نمی آید که درمان پرسیدن

خلیل از شاعری با شهرت نام نکوئی بس
چه خاصیت دهد جمعیت دیوان پریشان را

بی تسکین یار امروز و فردا میتوان کردن | چه خواهد پرسش مشتاقان مدارا میتوان کردن
دهان بوسه خوردن نیست مشتاقان شیدا را | بدشنامی مرا از خود تسلی میتوان
نیاز و ناز رسم عاشق و معشوق میباشد | اگر نه دلستانی از سگ سودا میتوان
اگر اندیشه بیهوده بخشد جان زخود را | جنون حالی ما را تماشا میتوان کردن
بیک ترک هوس در ملک عشق از دست | گره از رشته صد مدعا میتوان کردن
دلی گر دوش اعظم میکند اره پای بالا تر | فدای جلوه خوبان دو دنیا میتوان
بنا بر کارها را ساختن بر خویشتن مشکل | چه خواهد گشت ترک دین و دنیا میتوان
چرا ما را بدشنامی نسازی شرمسار خود | از آن لب خنده در کار مسیحا میتوان

چه شبها روز کردی با خلیل از درد هجر
سر شب گرم خوابی ام روز تا میتوان کردن

صبحدم خود کام مهر آیین من | آفت عقل و بلای دین من
ابتدای عیش ما را میدوار | انتهای محنت دیرین من
نیم شب آید درآید ناگهان | غیرت آموز دل غمگین من
دست و پا گم کرده بیدا شد دعا | فرد آورد از آمین من

آب شیرم که او شیر خوار او | شمع می افروخت بالین ما
عقده گوهر گره در پای نثار | خوشه های اشک چون پروین ما
بر لب شیرین ترانه گل ناز | خنده زد بر گریه رنگین ما
یافت چون زد رنج را با سودا | گفت ای بیچاره مسکین ما
کار دنیا از نمی یابد نظام | چند گوئی چند ازین آیین ما
چو غای شیوه عشاق نیست | از چه رو خوش کرده آیین ما
لطف شاهان کی شناسد هر گدا | حیف از آن مهر و کین ما
این حکایتها چو گوشم داد | رفت بر باد قضا تمکین ما
گفتم ای خاک رو عشاق تو | تو تماشای چشم حسرت بین ما
چند گوئی آنچم بیاد خویشتن | ای تو هم دنیای ما هم دین ما
جلوه ده وصف خط و خال تماشا | نکهتهای خانه مشکین ما
گر زمین بدر عذاری باز جو | تا جدا از ناله خونین ما

من کجا رسم فراموشی کجا
از خلیل خود بپرس آیین ما

دیده و دل در خرقوش [illegible] | از نگاهای یار [illegible] شده
تا بیاد [illegible] | گلزار دهر [illegible]
ایام [illegible] دست [illegible] | عمر بیت [illegible]

ورم زین غنچه نکشاید دل تنگم ز دست | اکنون که خلوت حرم کوی ماست بی‌من
محمل چو بوی گل بصبا همرکاب کرد | دشت جنون لب‌سیاه چو چشم تنگ شد
بالیده‌ام ز بس به تمنای وصل او | آفاق عشق و شهر هوس تنگ شد بمن
زفرط شکی کرم از خوی احصیل
سال‌ها دست گلابی غنچه نیک تنگ

بحالی که ندارم جا کذاری کن | مرا که دیده من صاحب اعتباری کن
ز داغ عشق که چشم ستاره داری اوست | بهشت سینه ما سیر لاله زاری کن
دریغ از تو که در بند خودنمایی باشی | برا ز قید خودی‌های خود شکاری کن
شکسته رنگ خزان کرده نگاریست | ز ناله‌های پریشان اثر بهاری کن
شنیده‌ای که حجاب سرود کار چه کرد | دران بیاد که کشتی جاره جاری کن
هزار بار شدی در حساب من عاجز | یکی ز عمر گرانمایه‌ات شماری کن
ازین شکنجه زندان آرزومندانی | برون دو دیده ز خود داغ اختراع کاری
سری که مست دستار بر کمیت چه | فدای خاک ره ما ز بی‌سواری کن
عجب که بهتر از این منصبی بدست افتد | دل رمیده خود را فدای یاری کن
بحلوای که نکرد دوا نوای ناله بهایل | هدایت دل زار امیدواری کن
اگر وصال طلب میکنی ز خود بگذر
خلیل وار درین شیوه کارزاری کن

کجاست ای جهان در وه وه از تو | پریشانان بخاک در که از تو
ز من بردار منصور جنون دار | کرز نه ایست یوسف در چه از تو
کرباشد گل که خود را وانماید | خجل گردیده خورشید وه از تو
بهشت آب از تمنا شسته‌ام دست | دل خورسند و جان آگه از تو
حساب زندگانی را نداریم | یکی از ما اگر باشد ده از تو
بسودایت ز دین دارم نه دنیا | ز بس سوخته شد بر من ره از تو
اگر من مست آرایم عجب نیست | گدای کوچه گردی شد شه از تو
سر و جان از تو گر یک گره از تو | دل حیران کهی از ما که از تو
خلیل از ما شک ظرفان چه آید
اگر سر جوش ساغر گر نه از تو

حکایت میکنند آزادگان از بستان بشنو | حدیث دل اگر نشنیده احوال جانان بشنو
بهر مجلس که حرفی از حریفان طرح میگردد | تو هم افسانه‌های خویشتن را در میان بشنو
لب خاموش اسرار عجب از خاک میآرد | درا در بزم رندان گفتگوی بی‌زبان بشنو
تمام عمر حرف نکته سنجی کرده‌ام خود را | مگر سرگشته افتد بدست دیگران بشنو
بجمع باده واعظ در سخن بسیار می‌گوید | ز نوشانوش مستان نکته چندی نهان بشنو
ندارد طاقت درد سر افسانه مردم | رموز شاه حیث حال من گر میتوان بشنو
تماشای گرفتاران میکند از نگه گریها | گرامی در سر بازار بیکاران فغان بشنو

سخنهایی که نقد جان نثارش میتوان کردن   اگر یابی زبان خویش داری بی‌گمان بشنو
خلیلی این شیوه ات بیانی خاص بیکانه ام
که میگوئی به جان شوق را از این دوان بشنو

ای بهار آفرینش جلوهٔ رفتار تو   دیدهٔ آیینه حیران مانده دیدار تو
گر نگاه از رنگ آلایش نمازی میشود   دولت بیدار کردد دیدهٔ بیدار تو
طعنه بر دشمن مزن ایمن مباش از زردی کار   گر بسند دوستان باشد سراسر کار تو
صد بهار آرزو بیت جام بر تن میبرد   نونهالان چمن سودای بازار تو
ذکر استی گر نسازی ورد صبح و شام خویشتن   تا تسبیح ملایک میشود زنار تو
آرزوی وصل را از خویشتن ام دور بر   تا نگردد گوش گردون محرم اسرار تو
میتوان دامان نور از سایهٔ پشتی لبریز کرد   آفتابی نقش اگر سازند بر دیوار تو
آتش دوزخ چراغ افروز آه سرد منی   جلوهٔ طوبی زگار افتادهٔ رفتار تو
باهزار امیدواری عشقبازی میکند   شوکت بال هما با گوشهٔ دستار تو
وصف رخسار که آیا بر زبان دارد خلیل
خنده بر گل میزند رنگینی اشعار تو

ساقیا مژده بیدا شدن یار بده   بیشتر یک دو سه پیمانهٔ سرشار بده
حرف زاهد غرض آلوده چه بندی جست   نو بهار ساغر نوشین ده و بسیار بده
تا بگویم ز تو خود کام جهان میخواهم   بعد از آن دهن انگشتر زنهار بده

طاقت ریزه خوریهای هوس نیست مرا   دو سه بوسی که دهی جمله بیکبار بده
دولتی بیشتر از دولت خرسندی نیست   نگه گرسنه را نعمت دیدار بده
در بهشت سر کوی تو اگر نیست گذار   گاه گاهی بغلط وعدهٔ گلزار بده
از خم زلف که زنار کمر بسته اوست   یک دو سر رشته بدست من بیکار بده
چند بر چاک گریبان اسیران خندد   داد ما خسته دلان گو دی اغیار بده
دل ما را اگر پنهان برده‌ای از سینهٔ ما   بده ای شوخ هوس پرور عیار بده
تو کنی هر چه کنی سعی چه تقصیر کرام   رخ برافروز و مرا دیدهٔ بیدار بده
بر خلیل از اثر لطف تو آتش گل شد
لطف کن لطف کنی انصاف من زار بده

خط سوخت که ماه از او کرفته   ز افسون نکته بر جادو کرفته
ز تنها خضر خط با آن لب سوخت   خدا هم جانب آن رو کرفته
هلاک چشم خود رایت که بر دم   نگاهش راه بر آهو کرفته
بهر نظاره صیاد خط دوست   هزاران دل بدام مو کرفته
اسیر دوست کر راهب اگر شیخ   دو عالم را به یک پیر و کرفته
ز خشم تا آتش افروزی عیان کرد   نظرها شیوهٔ هندو کرفته
ز آشیانه آن خط برده از دست   که هر کس داشت هوشی او کرفته
نگاه سرکش ناز آفرینش   ره نظاره از هر سو کرفته

ادای شیوهٔ دل بردن از خلق | هلال عید از آن ابرو گرفته

خلیل آنکس که چون می مست او شد
دو عالم را بیک آهو گرفته

عاشق بر جانان به وعده نابرد راه | آنجاست که بسمل بطپیدن نبرد راه
از حیرت من در صف نظاره پرستان | آهوی نگاهت برمیدن نبرد راه
چون گریه ز دل جوش برآرد بهوا | یک قطره ز مژگان بچکیدن نبرد راه
گوشش همه گلزار بهشت است اگرچه | پیغام و حکایت بشنیدن نبرد راه
بی صبر تر از آهم و عنایت از آنک | در کوی تو هر چند رسیدن نبرد راه
رخساره برافروز که در گلشن دیدار | مرغ نظر ما به پریدن نبرد راه
اظهار وصالت تمنای بزبانم | مرسبت که در پرده دریدن نبرد راه
گر عشق و هوس صد ره از اعجاز کند | بر کنج لب یار رکیدن نبرد راه
خار طمع از خنجر مده و بر دست | گلدستهٔ حاجت بدمیدن نبرد راه

در کوچهٔ خودکام خلیل از دل پر شد
افتادگی ما بخمیدن نبرد راه

ای عقل از تو راه سوالی نیافته | محنت کشیدهٔ تو ملالی نیافته
حیرانی نگاه که آینه دست | در خلوت تو راه خیالی نیافته
عاشق که جان نثار کند در هوای وصل | از خود گذشته است که حالی نیافته

نجاره اگر در ظلمت صد هزار ساله | در خاک و خون طپیده و حالی نیافته
گر من به سنگ صد گنه آلوده گشته‌ام | آن پاک بهره از زوالی نیافته
نیغت که روزه داشته از قتل ما عید | چون خون من شراب حلالی نیافته
مانند بخت من که ز روزم سیه‌تر است | بر روی خویش جادهٔ خالی نیافته
دوران چو زخم سینهٔ من باز از کرشمه | در شام هیچ عید هلالی نیافته
این نکته‌ام ز خاک سکندر رسید که | یک خضر ره به آب زلالی نیافته

تا کرده است ترک سر خویشتن خلیل
یکروز کم نکرده که سالی نیافته

رو کش خورشید خواست یار نگاه | نالهٔ عتاب من کشید زبانه
یار موافق که گفته اند حریفان | خضر نداره به سکنای زمانه
اهره مجنون بکوی یار دویدیم | او بکناری فتاد و من بمیانه
کشتن من گر کند شکفته دلت را | لاف محبت بسست بهر بهانه
حاصل هستی شراب و بیهده نیست | هر چه دگر غیر از این فسانه
در دل سنگین او چه کار گرفتاد | آه سحرگاه و گریهای شبانه
گشت بسودای دوست عشق بیاموزد | در دل و چشمم هزار خانه بخانه
سینه کاذ دل ستمگر دشمن | تیر خدنگ مرا مباد نشانه
آب قناعت ز چشمه سار دلت خورد | مرغ نگاهم نمیرود پی دانه

[illegible] عاشق [illegible] ... وصال [illegible] ... خلیل [illegible]

طفل نگاه حریف داغ کش ما پیر مغان زاده در شراب مغانه
مطرب مستان بزم گاه صبوحی این غزل امشب سرود چند ترانه
شعلهٔ ما را خلیل هست زبانی
بر سر دریا اگر شویم روانه

آوازه مردم فرو مایه طفل صد حرص و آز را دایه
بر زمین از فلک فتند بزیر بسکه بر خویش چیده صد پایه
قالب از غصه میکنند تهی گر از ایشان بره فتد سایه
روز و شب از گرسنه چشمیها تشنهٔ ملک و مال همسایه
بر سر خوان آرزو مندی شده مهمان هر فرومایه
ناخوانی بجود حلال کنند هر نگه کرده وضع صد آیه
میتوان چون خلیل شد ممتاز
گر توانی گذشت از دایه

یارب ز می مغانه توبه از همرهی زمانه توبه
دل بر سر کوی عشق لی برد کرد از کف آن بیگانه توبه
تا چند حدیث غیر کردن کردیم ازین فسانه توبه
مرغ نظرست عرش پروانه تا کرد ز آب و دانه توبه
بیداد خمار روز فرمود ما را ز می شبانه توبه

رنجیده ام از شراب و شاهد زیباست ازین میانه توبه
گاه از وصلم گشت گاه از هجر از این دل صد بهانه توبه
صد بار رفوی شکسته باشم در صحن شرا انجا نه توبه
آنها که خلیل کرد در دهر
باشد اکنون نشانه توبه

هر چه نقش دین و دنیا دارد از دل پاک به کام اگر اینست در چشم تمنا خاک به
باده گر اسباب رعنایی است از نشئه میکشند گر بدست افتاد یار مهربان بیباک به
غافل از منعم شدن معراج کافر نعمت است سجده‌های سهو میخواران به پای تاک به
مهربانیهای غمخواران مکرر دیده ام از نوازشهای ایشان کینهٔ افلاک به
زاهد آلوده دامن ناز تمکین میکشد می پرستان را سماع شعلهٔ ادراک به
با حریفان مصاف میخواهم اگر داری بگو در چمن گل خوبتر یا روی آتشناک به
گر بهم پیراهن یوسف بدست آید مرا چون گریبانی که بر گردن نخواهم چاک به
شیوهٔ گردون سوار از خاک رهی گرد است گر سری داری فدای حلقهٔ فتراک به
یار با من مهربانی میرود از حد خلیل
گرم خونیهای آتش با خس و خاشاک به

زاهد که میدهی تکلف چه فایده چون واشنیدم گشته تاسف چه فایده
تا راه طی نگشته بمنزل نمیرسی در هر قدم هزار توقف چه فایده

آنرا که نیست دیده روشن برو دلا — گر بر خورد بصحبت یوسف چه فایده

با بوالهوس حدیث محبت مگفت نیست — بر آتش فسرده دلان نفخ چه فایده

هر کس بقصد صید جهان دام کرده — بیدرد را ز ملاش تصوف چه فایده

مردان نبوده اند پی خصم اشتعام — اندوختن بروی فلک نفخ چه فایده

عاشق ز نالهای پریشان نشود خالی — دیگر بگو ز آه تزارف چه فایده

جان باختن بشاهد مطلب دلها — چندی بکار عشق تصرف چه فایده

سر رشته مراد بدست من و توئیست
فارغ نشین خلیل تأسف چه فایده

امروز مرا جان بسی کینه نمانده — آن الفت ما زکر دلی دینه نمانده

هم صاف به زمهر بصفا دست ز راحت — از دست گریبان دریم سینه نمانده

هر چند که در گرد دل خویش برآیم — جز عکس رخ یار در آینه نمانده

لب با نفس سوخته دارد سرگرانی — جز تنگ صحبت دیرینه نمانده

عمریست که فارغ شده دلم از غم شادی — ایام مرا شنبه و آدینه نمانده

از نعمت الوان بهشتم چه کشد بیم — رنج دل ما را هوس جینه نمانده

دل با غم دلدار ز من قطع نظر کرد — آن گنج کجا رفت که گنجینه نمانده

سرزیر قدم نه که رسد دست بمطلب — حیران چو نشینی که دگر زینه نمانده

در ساغر ما قحطی خوناب جگر شد — یکقطره از آن باده دیرینه نمانده

گر باده در جهان نشنه بر آید نخورم — ما را چو خلیل تو بکس کینه نمانده

ای که سر خوش ز می جور و جفائی آیی — کام یابی که بکام دل ما کی آیی

هر طرف می‌نگرم جلوه خود کامستم — زهر شام نیست که بر رسم ز کجائی آیی

بوی جان از دم تیغ ستمت میشنوم — مگر از کشتن ارباب وفائی آیی

گرد تمکین تو گردم که زمانی چند بار — پیم مستانه ز بنگاه حیائی آیی

چه شود گر بر خود راه نمائی ما را — تو که هم قبله و هم قبله نمائی آیی

یاد دارای گل رعنا که بگو گفتم — فاش و پنهان سحر با چو صبائی آیی

عاشقان چهره محبت ز تو می آموزند — گر به لوازی ما مهر جدائی آیی

جهد جهد کن که با یار بکن کرده طرح — چند ده و پرده حکم مهر وفائی آیی

با مغان گر سر میخوار گیست خلیل
بی تکلف بخرابات چو ما می آیی

بمحرم که جدائی کرده باشی — مرا از من جدائی کرده باشی

عنایت میکنم با خود حسابش — اگر با من عتابی کرده باشی

برنگ شیر اگر خونم کنی نوش — تمنای شرابی کرده باشی

دل ما را نوازش کن زبان است — که تعمیر خرابی کرده باشی

توانی گر ز خود شده روی گردان — تلاش فتح بابی کرده باشی

شکست رنگ ما را گر کنی سیر   هوای ماهتابی کرده باشی

وصال یار اگر آماده گردد   ز مستی انتخابی کرده باشی

دهی گر دست‌شوئی روز ما را   شکست آفتابی کرده باشی

اگر گردی خلیل از ناله بیهوش
بنای سر و خوابی کرده باشی

هر چند نیست درد جهانم بغیر عاشقی   آسوده‌ام ز درد سر ما عاشقی

ناز و نعیم هر دو جهان را شناختم   بهتر ز عشق نیست دگر استغنای عاشقی

ای همنشین برای خدا چون کشد مرا   آشفته خاطرش بکنی از استغنای عاشقی

ما را دو رسم محبت نبود گر آشنا   ما را بجز نیاز نبود دست طاعتی

خوبان بحسن ناز دل از خویش می‌برند   در دست ما نماند عنان فنا عاشقی

زیبا دل از هوا و هوسهای خود نما   رسوا کنند بر نفسم در تماشا عاشقی

با من که خانه سوخته صد آزادم   روزی اگر بسر شوان برد عاشقی

خود را فدای یار کنی یار می‌شود   تا کی اسیر واهمه باشی تماشا عاشقی

مانند شمع خوش اخگر بر آورد   از جوی دیده آب ام گر زدا عاشقی

راه سخن به اهل هوس بستن ابتدا   شمشیر با دو جهد کشم بر جفا عاشقی

از دست من خلیل لب خویش می‌گزد
آن دگر بود معجزه لاف صبا عاشقی

چه از نمکین لب بندی در نظرها جوانه میکردی   نیم بزم رندان باش برخوردار میکردی

دمی صد بار یار از دیده در دل سیر میکند   تو بیجا حاصل بکر اکو چه و بازار میکردی

شنیدم هر چه مطلب کرده سودای دما عیشت را   گر با چندین طلب ره راه دل بیکار میکردی

گر آمد خوب تازه در جلوه سر گردن   بکرد خاطر آسوده‌ام بسیار میکردی

جهان خواب پریشان است تعبیر پریشان کی   ز هستی دیده چون برهم نهی بیدار میکردی

ز مردی تا بنا مردی همین یک گام می‌باشد   خیال کام اگر از سر گذاری یار میکردی

توانی شمع شد در بزم گاهی بی‌نیاز بیا   چرا چون تیرگی در سایه دیوار میکردی

سراب آرزومندی خار دامانی دارد   شنیدم هر چه در ماند آزار میکردی

برندانی که برسد سکندر راه می‌بندد   ندانی تا بیاد خویش در گلزار میکردی

دران خلوت که وحشت بر زمان برود جستن اوایه   خوشی شیوه بسازی محرم اسرار میکردی

اگر صد زخم بی مرهم زند هر لحظه ابا است
ز بیچونی خلیل از خویشتن بیزار میکردی

بشهر اهل دل از کفر و دین چه می‌پرسی   ازان سراغ چه گیری از این چه می‌پرسی

گذشته چاک گریبان من ز دامن صبح   دراز و کوتهی آستین چه می‌پرسی

بگوی یار غریبم چو در زمانه دعا   خجالت دل تنها نشین چه می‌پرسی

رموز عشق ز گفتن نمی‌شود معلوم   تلاش مهر نگردی از نگین چه می‌پرسی

ز راه عشق خوش افتاده با هوس مسکین   به آسمان شده از زمین چه می‌پرسی

هزار جنبش بیهوده زمانه در کوست … بسلطنه خودکن از آن دین چو مهر کی
فلک برای اهل نظر از ستاره بارد سنگ … زراحتهای دلم جنبش از این چو مهر کی
چو نیست هست معنی حجاب صورت را … سترده نام ز نقش نگین چو مهر کی

خلیل خوی تو از هستی بباد داده است
ز دامن تهی خورشید جبین چو مهر کی

اگر بهشت برای اگر بهار شوی … که آن هوا که بهنگامه سازیار شوی
حجاب چهره مقصود گرد هستی نیست … ز خویش اگر بروی و چار یار شوی
جهان بساط سلیمان است باد سپرد … چه اعتبار اگر صاحب اعتبار شوی
ز خویش اگر بدر آیی بکام بکشی یکبار … بدولت دو جهانی امیدوار شوی
تلاش صحبت جانان مکن که وا نکنی … که در مقام فنا یکی از هزار شوی
ز دستبوس ملامت و بند بیرون است … بطرف دامن یاران اگر غبار شوی
بزود جو وصل مکین کوه را نکن … اگر برابر صد کوه سبزوار شوی
هوای خویش تراز پشت دانموده حسینی … ز روی آینه تا چند شرمسار شوی

خلیل اگر هوس خوشدلیست از حافظ
حریف غالب رندان میکده رستوی

جنبش ز ما جنبش دلم یکیست یکی … القفات دستم یکیست یکی
کاه کرد و موم دگاه نسیم … نازه صحبدم یکیست یکی

هر آخر فنا شو نه فنا … حاصل عیش و غم یکیست یکی
خواه تسبیح خوان و خواهی صوت … دل که مدار دوام یکیست یکی
دل و جان را نثار یاری کن … در جهان جام جم یکیست یکی
گفته ام صد هزار بار هزار … که وجود و عدم یکیست یکی
شاه و درویش در خمار طمع … مست جام کرم یکیست یکی

در خرابات اهل راز خلیل
کر حرم کر صنم یکیست یکی

دریغ از تو که غافل ز اهل راز شوی … بخاکساری عاشق که سرفراز شوی
مباش بهر جهان در شکنجه خواهش … نیازمند کسی شو که بی نیاز شوی
حضور منصب آزادگی غنیمت دان … بهر دیار که سلطان امتیاز شوی
مرا اگر بود هستی بدان نخواهی کرد … اگر نشیب بر آیی اگر فراز شوی
بهر طریق که باشد رهی بیابان بر … حقیقت است اگر طالب مجاز شوی
تو را خانه نشینان شریک این بخشند … که دست دست تو باشد چو پاکباز شوی
ز لطف عشق تو ان است جاودانه نشان … چه لایقست که محمود حسن ایاز شوی
کمان ابرو کر گو مطلبست منظورست … بروی آینه گر از زمانه باز شوی
بخوان نعمت الوان شوق مهمان باش … چه طفیلی ز دانایان آز شوی
چو ترک خویش کنی پاره پاره بر تن آید … ز کارها بکذر بلکه کارساز شوی

خلیل حب وطن گفته اند ایمانست　　همان بهشت که خاک ره حجاز منست

بر آن سرم که چو شمع آه با سر کند بازی　　دل دیوانهٔ عشاق با دلبر کند بازی
خیال آن دهن از بس بخاطر نقش می بندد　　دل اندیشه‌ام پیوسته با گوهر کند بازی
شراب خوشگوار از خون خود آماده سازم　　لب نوشین او کی با لب ساغر کند بازی
ز وقت شام تا هنگام صبح جهان آرا　　دمادم طفل اشک شوخ با اختر کند بازی
مرا بازیچهٔ ایام از جا در کمی آرد　　که لعبتگر گردون ازین بازیگر کند
ندارد حاصلی غیر از ندامت ملک دنیا　　گرفتم همچو قارون روز و شب با زر کند بازی
ز داد گنج شاهی بر اسی از خویشتن باشد　　خوشا رندی که چون کان زر مجمر کند بازی
اگر سنج درد سر گوی تا جان زنجان عالم　　سر سودائیم در وادی دیگر کند بازی
بجنبت چو گرفتم تا بجا باشم زخمی خواهی　　سکندر در ره آسودگی با سر کند بازی
بلا کی دیده در سیم که خود از دنبر گاهست　　شهید سینهٔ جامم که با خنجر کند بازی

خلیل از شعر رنگین زینتی کو نیست یارانرا
گر از طبع روانت آب با گوهر کند بازی

هر که پابند خویشتن گاهی　　حکم دارد بمایه تا ماهی
دو گواهند عشق صادق را　　اشک گلگون و چهرهٔ کاهی
بنده پای نیازیم که ده　　فقر را منصب شهنشاهی

خلیل

در تجرد صراحی ما باشد　　هر چه از آرزوی دل خواهی
صوفی از بسکه لاف زد گمراه　　نفسش سوده گشت از واهی
چند رد باده بازی ابله چند　　با قوی پنجه ید اللهی
عارف نکتهٔ حقیقت نیست　　حرف چندی شنیده افواهی
ابتدای صحیفهای ریا　　انتهای هزار گمراهی
تنها کار سیتی جلیند　　کرده در کار خویش کوتاهی

بسیار شنیدی خلیل درده دست
بدم ناله سحرگاهی

تا کی ای دیدهٔ حیران شده کاری نکنی　　خویش را آینهٔ چهره یاری نکنی
در میان تو فرقیست اگر هستی مست　　همره او باشی گر از خویش کناری نکنی
خواب با مژه به زنهار مکن روی شناسی　　تا نگردد دلت از ناز حصاری نکنی
پای بر جیده ترا ازین ره دل باید رفت　　هر طرف آینه زاریست غباری نکنی
عجب از قاعدهٔ خوی گرفت دارم　　بر سر خاک ره خویش گذاری نکنی
شیوهٔ مهر و وفا نام زبان نشنیده　　نشوی صید سواری که شکاری نکنی
همم از ناله نیاساید اگر وصل بیه　　تا مرا رحمت بوسی و کناری نکنی
تار زنار رگت از عالم بر آرد ز نهار　　دست در سلسلهٔ زلف نگاری نکنی
انتشه عمر گذرد شب بهشت آدینه کم است　　هیچکار آید اگر حرف بهاری نکنی

خلیل

یار با کم شده تا مان رخ کاری خواره … خویش را شهره بر شهره دیاری کنی

حلقهٔ کعبه بدست تو فتادست خلیل
با من سوخته دل ناز زداری نکنی

شبم را نور ده از روی چون ماه کی … دلم را روشنای بخش از سوزی

چو طفلان روز تا شب خویش را خوش ساده … کرد دریا بیم و خیال چیده نوروزی

ز داغ عشق روز از روز با شد زینت … کرامت کن ز آتش لعلی که دل روزی

خوشا خاک که گل آر زدم یار در گرد … بر آید مهر با تو کینه از دل روزی

بصد مینای پروانه ام تا صبحدم هر شب … با آتش میز شمع شب افروز کی

وا امید رحمت هست اگر از بخت … فراموشم کن از بار دلبر آموزی

بزد دو تا نوا نهان کشیده کوش تا کو … کمان سخت باز دری سپه توزی که

کرانه زد کریبان آب روی ظلم دارد … سرافرازم کن از انعام فیروزی

خلیل بیزبان امروز خواهد بود یا فردا
شود هموار ستان ز آتش آموزی که

کر بجو در دعالم هستی سپید میشوی … میتوان کفتن که رشک افزای آدم میشوی

چه کنی نادان نشیمن یار کرده مالت … تا یکی در مانده آه و دادم میشوی

دولت وصلی و جاریست میشود بیکاه … انکه از ناکامی ایام درهم میشوی

حاصل دنیا سر انجامی نخواهد یافتن … سر بدست ما فتاده جام باده جم میشوی

از کف خود میتوانی خورد خون خویش را … چند چند امید واری ساغر جم میشوی

مرد عارف را نظر از غیر باید چون بست … بیشتر از پیش کرد کاکر کم میشوی

آنچه میباید ترا از خود میسر کرده شد … دشمن خاصی شوی با هر که محرم میشوی

کام جو بیا بعد رضا تو اینهای ما … خاک ره بیت سازی عرش اعظم میشوی

پایهٔ همت چنان افتاده صد معراج دار … ترک خواهش کر توانی کرد حاتم میشوی

عاشق بیتاب خرسندی ندارد در وصال … میشوی آب تشنه تر چند زمزم میشوی

بی تکلف کر توانی بی تکلف زیستن … هرچه میخواهد دلت دانسته در دام میشوی

مشورت کر دل نشان بعد دلی باشد خلیل
تا نباشی اگر رسوای عالم میشوی

خورشید خجل کشته ز ماهی که تو داری … عالم سپر از چشم سیاهی که تو داری

هر چند که بیگانگی حسن تمام است … بیگانه تر از دست نگاهی که تو داری

عشقی که بصد پرده نهان کی نکند … معلوم شود از سر راهی که تو داری

بی جلوه نشستنی هر شب کوش بر آواز … در عشق همینست کواهی که تو داری

امیدی که بیجا دید با شد زدلارام … آتش بجهان میزند آهی که تو داری

با کریه شب آه سحرگاه یکی کشت … بر هر دو جهان تاخت سپاهی که تو داری

آیا چه روا باشد کنی در صف محشر … دوزخ شده عاجز ز گناهی که تو داری

با یار یکی گشتن امروز و صباحست … ظاهر شود از حال تباهی که تو داری

جای تو خلیل از چمن وصل بردن نیست
جان میدهم از بهر بیابی که تو دانی

عشقبازی کن که با جانان خویشتن معشوقی
گر دانی آن نشینی بجوانب ستان معشوقی

بی مشقت کی شود کاری به لب‌ها آن روشناس
خاطر مجموع بخواهی پریشان معشوقی

خنده بر زخم دل بیتاب دلکش چند چند
عاقبت شرمنده با سیندلان معشوقی

دیده کر راحت زخم زبان دو دوستان
طالب آزار زهرآلوده نیشان معشوقی

نیست کفری در ره عرفان ز مستی بیشتر
گر ز خود بیگانه با ما خوبان معشوقی

آشنا گردی اگر با شیوه ابلهان
بی تامل بیش خلیل کو نکهتشان معشوقی

از خلیل خویش اگر قطع نظر کردی رواست
یاد دارد کی مسکینی خاطر پریشان معشوقی

خیر مقدم یار بی‌پروای ما شاد آمدی
آرزو میرای امری بادعاش آمدی

گر بر غم من کشیدی پای از چشم ترم
بر سر سودای ببر خداش وا آمدی

دی که رعنا یار ناز من میکند کشتی پی چرا
جرم کم کذاشت بر سم از کجا شاد آمدی

یاد باد آنجا که چون از دور میدیدی مرا
مرحبا دیوانه میگفتی بیا شاد آمدی

بیکسی خیلی بیابان از عاشقی مروت نیست
روز افزون باد ناز خود بیا شاد آمدی

روزگاری شد که بر خود بسته بودم راه خوف
ناز نیکان [illegible] تو استاد آمدی

آرزو دارم که در صحبت بسر کردی تو
دست خود بوسم که خود کام ما شاد آمدی

یارب آن روز بیا که ناز خود یابم کجا
گر به روییت نگاه شاد آمدی

گو چه شد آنجا که بهر بسملم از قتل خلیل
مست مستان دست بر دوش چنان شاد آمدی

گر غیرت کسی سر زده قربان کسی
چه هنر داشت هوس برده دل کسی

[illegible] خورده شور نظر جولان بایست
مگر آمد بر اندازه نظران کسی

عاشقی بهتر از این نیست [illegible]
گرد دکر و سر کو و گدایان کسی

خنده با [illegible] نکشش حیرت شبنم
دل پریشان کسی دیده پریشان کسی

گر چه صبر [illegible] حیرت
خویش را کشته [illegible] قربان کسی

[illegible] شد و ستمکار [illegible] کرم
نه طفیلی شده ام گرچه [illegible] مهمان کسی

[illegible]
دیده ام با چمن [illegible] گریبان کسی

[illegible]
[illegible] قربان کسی

حیرت آمد احوال خلیل کو شود
[illegible] حسن [illegible]

چند خواهی [illegible]
[illegible] سر زد آفتاب زندگی

از تو سرگردان [illegible]
گر برود [illegible] حسن زندگی

[illegible]
[illegible] انقلاب زندگی

یا ای [illegible] در کوی کسی
میزدم با خویش مشتی انتخاب زندگی

ای بی‌خبر از آنکه جهان اندیشید | با اهل زمین و آسمان اندیشید
این هیچ مگو که این و آن گوید آن | هرچند که کاستند همان اندیشید

هرچند که حاصل می و جام آمد | نومید مشو لطف خدا عام آمد
صد سال اگر دیده در ره گذرد | در برگشتن توان یکی کام آمد

مستی نه در زندی من و میخانه منم | هنگامه صلح و جنگ دیوانه منم
گنجی که نهان نیست به ویرانه منم | هر خواب که دیده‌اند افسانه منم

گل بر سر خار کرم باز دهانی | چنانی که غمان گرفتار مانی
تا هست جهان عشق [illegible] | گفتم صد بار ما همان یار مانی

حسنست این عشق گفتمت بازی نیست | این معنی لفظ ترکی و تازی نیست
با یار بهر کوچه سراسر گشتن | رسمیست که در دیار طنازی نیست

من مست می مغانه خواهم کردن | در مجلس [illegible] خواهم کردن
با دلبر صد بهانه خواهم کردن | چون مطلب خود بکار خواهم کردن

دلی

در عشق وداع دل و جان خواهم کرد | اظهار حیات جاودان خواهم کرد
تا چند زبان بی‌فغانم باشد | یکچند فغان بی‌زبان خواهم کرد

منشین منشین رهی بپایان آور | پیغام پیغام خبر ز جانان آور
چون سجده میخانه زراهت برخاست | آنگاه بکفر عشق ایمان آور

چندان رفتم که رفتم از یاد آخر | پیغام مرا کجا برد باد آخر
در عشق نمی‌رسد بجایی فریاد | فریاد دگر رسد بفریاد آخر

این زاهد فرهستان که بهم بر زده‌اند | خود را بصف هزار محشر زده‌اند
از سجده جبینشان نگردیده [illegible] | گلهای ریاست که بر سر زده‌اند

در جامه مردان که سراپا جانست | گر صرف کنی هزار جان ارزانست
اسرار نهان حالت [illegible] | جایی که بهل فتاده در دامانست

بیدولت خبر ز خویشتن نیست مرا | اندیشه غم و طرب نیست مرا
گر زانکه دلش ملال گیرد از من | در کشتن خویشتن [illegible] نیست مرا

غربیست که از خود خبری میخواهم — از ناوده مردان نظری میخواهم
در کوی تو چون نمی‌نمود ره مرا — دیدم که نه ایم ذکری میخواهم

آسایش امشب پریشان چندست — با فقر و فنا ملک سلیمان چندست
صد جان دادیم و کار ما خام هنوز — چندست خراج ده ویران چندست

آنم که ندارم سر بیگانه و خویش — آسوده ام از سود و زیان کم و بیش
گویند که هرچه در دولت پیش آید — بارست بدل ولی کی آید پیش

در عشق که اختیار بتوانم داشت — چون ناله ز دل کار شوانم داشت
تا شوق تو رهنمای سرگردانست — اندیشه روزگار شوانم داشت

سرگشته صد هزار وادی مائیم — سلطان دیار نامرادی مائیم
شاگردی ما اوستادی مائیم — القصه هر چه یاد و ادنی مائیم

یا رب منم از خویش بشک گشته — آزاده ز دام صد تمنا گشته
بر یاد تو گرد خود سراپا گشته — پنهان هر چند گشته پیدا گشته

در عالم بیکنامی و بدنامی — خواه از عالم گرفته خواه از جامی
هستند گرفتار بصد ناکامی — اینست طریق عشق و خون آشامی

ای نام تو برا هزار نام کی و جم — گردیده بشیوهای توفیق علم
انجا که سخای تو نهد پا بمیان — ز حسن طلب باشد ز عشق کرم

از دست دو دو رسم نکو نامی ما را — زحمت شکست شیوه خامی ما را
جانا اگرت بکار ما نی نظر است — ناکامی ما را بپرس ناکامی ما را

نوروز که گل سبد سبد آورده — دیوانه گلگشت بهار آورده
ساقی می ناب بیخمار آورده — باد سحری پیام یار آورده

این می که مباد در گزندش درد خمار — ما را افکند از خود و پیدا بکنار
پیوسته شده بپر بهوشی من — باد سحر و بوی گل و جلوه یار

عاشق بوصال شاهدان مغرور — نزدیک گشت تا گشت از خود دور
چه مسجد اگر میکده هر جا باشد — چون شعله ز دود شد جدا گردد نور

چیزی مطلب که بهر کس چیزی شوی
دنباله روی اگر کنی چیزی شوی
گر هستی خویشتن ز چیزی بستان
آسوده ز صد هزار تشویش شوی

من با دل صد هزار کار افتاده
راهم بسر کوچه یار افتاده
هنگامه از بوس و کنار افتاده
دیوانه بسامان بهار افتاده

در دیر اگر درآیدی هیچست
گر بتکده اگر رسیدی هیچست
صد کعبه و بتخانه زدو دیدی هیچست
دیدی هیچست اگر نه بینی هیچست

باز آکه ز جان و تن نمی آید یاد
اندیشه ز بیش و کم نمی آید یاد
از غربت از وطن نمی آید یاد
بیدست ز خویشتن نمی آید یاد

ای آنکه به اهل درد داری نظری
با تلخی کام من چه سازد شکری
یا بیخبرم کن که ندانم خود را
یا از نفسی ز خویشتن ده خبری

زاهد که ز مسجد و ز بتکده بیگانه
از کعبه و از کلیسیا بیگانه
دعوای من و توی بجا بیگانه
در ملک خدا همین خدا بیگانه

تا عشق تو رهزن سلامتها شد
در هر سر کوی ما ملامتها شد
هر جا که رهی فتاد در کعبه ما
گم گشته بیابان کرامتها شد

این عشق که کار بر دلم تنگ گرفت
بس نام نکو که کمتر از ننگ گرفت
دایم بطریق حسن بازی سر کرد
هر چند ره صلح زدم جنگ گرفت

از دولت عشق شد عدم هستی ما
آفاق گرفت شورش مستی ما
بر اوج فلک تاخت کند پستی ما
این است نشانه زبردستی ما

ما شیفته حالان سر و سامان چکنیم
جمعیت خویش را پریشان چکنیم
از کفر چه سر کشت پی ایمان چکنیم
جانان باشد مرا ما جان چکنیم

امشب بهوای دل صد نظاره
بودم من و لب‌های خونخواره
تا صبح در آرزوی آن مه پاره
اشکی چو ستاره بر مژهم صد پاره

افسانه بی سری و بی سامانی
من دانم و من گرچه تو هم میدانی
عاشق جان داد و وصل جانان دریافت
مشکل شود آن یافت بدین آسانی

از شوق تو بیقرار تا کی باشم
بی وعده در انتظار تا کی باشم
در دیده خود غبار تا کی باشم
از آینه شرمسار تا کی باشم

خواهی که ز خویش انفعالت نشود
از صحبت دوستان ملالت نشود
این مرتبه حاصلت نخواهد گردید
تا خون دل خویش حلالت نشود

آن روز که رنگ و بوی آمد بوجود
صد شعله برنگ لباس گردید نمود
از من اگر این نکته نداری باور
خواهی از شمع پرس خواهی از دود

بسم الله سر نوشت یاران یاران
آیینه خوب و زشت یاران یاران
گر کعبه اگر کنشت یاران یاران
یاران یاران بهشت یاران

هم حلقه کعبه طوق زنجیرم باد
هم صبح وصال شام شبگیرم باد
هر چند که در هیچ ندانی مشکلم
توفیق خدا پای تدبیرم باد

من عشوه ز خویشتن ندارم خبرها
معلوم نکرده که منم یا دگرها
بیدار شد آنگاه محشر نشوم
یکبار ز خوابم اگر ای سحرها

یارب

یارب بکجا کشد نیازی که مراست
بیتابی شبهای درازی که مراست
از گریه مسلسل شدم بر تو امانی
از باد و زنجیر حیله سازی که مراست

از شوخ که با ما نشستی از ناز
امروز هوس برد و هنگام طراز
می‌آید و راه میزند برد و دان
میخندد و ناز میکند بر اعجاز

شد عمر و ندیدم ز تمنا کامی
بی مشک نصیب شد درانه نامی
آن عهد فراموش شد از خاطر هم
کاغاز داشت کار با انجامی

ای چون مژه زندگی اوازت خوش
بیتابی نالهای غمازت خوش
نازت بطریق دل گدازت خوش
انجامت باد همچو آغازت خوش

هر چند که درد عشق را درمان نیست
یا درد شوق مشکلی آسان نیست
هنگامه وصل را مهیا باشد
احوال دلی ز دلستان پنهان نیست

رفتم که ز کوی دوست کامی ببرم
از خویش بدوستان سلامی ببرم
صید دل خود را که شکار خوش است
تسلیم کنان ز گشت دامی ببرم

ما را ز وصال دل خرسند کجا
آن تلخی دشنام کجا قند کجا
از دست تو ای بجود نامی مشهور
دیوانه کجا رود خردمند کجا

یا رب بزبانم سخن عیب گذار
فهرست صحیفهای لاریب گذار
ایام شباب چون نکردم کاری
کام دو جهانم همه در شیب گذار

دلدار اگر بکام شد دست از نیست
هر چشم سیاه دلکش مست از نیست
زنهار بجان ما بجهان نقش نه‌ای
گر هست دلی خلیل گر است از نیست

ای آنکه بصد شیوه بری از دستم
بنشین اگر چنانکه دانی هستم
تا هشیاران ز خویش کردند بجلی
در بزم وصال خود طلب کن مستم

در وادی شوق خضر سرگردانی
آورد بکوی دلبرم پنهانی
اکنون عمریست تا برای نادانی
من با غم و او باشد و صد حیرانی

دشمن گر رفت دوست هم خواهد رفت
گر زشت اگر نکوست هم خواهد رفت
از روی زمانه پوست هم خواهد رفت
هر چیز که غیر اوست هم خواهد رفت

دوبر

دوشینه بهنگامه مستی طلبان
آن ناله و فریاد شبان خموش کن سیان
تا صبح سخن بازی و معشوق کرد
ای کاش همیشه روز ما بود شبان

یاران که جدا ز وصل یاران باشند
یکتن باشند اگر هزاران باشند
تمکین آموز میگساران باشند
بی باده شکفته چون بهاران باشند

مستم مستم چنانکه دانی مستم
از نشئه باده معانی مستم
گر میطلبد کر نشانی مستم
با یار ز جام دوستکانی مستم

هر چند که بار بر گران افتاده
این قصه بصد شرح و بیان افتاده
در شکر وصالش که لبیدام خلقست
بسیار زبان که عشق دان افتاده

هر چند که در عشق شهان ظفر است
گفتم سخنی که آب روی گهر است
خوبان گر نگاه راز بانی بخشند
دانند که کار کار اهل نظر است

در کوچه یار خانه پیدا کن
سامان دل یگانه پیدا کن
هنگامه جاودانه پیدا کن
هر جا باشد بهانه پیدا کن

آرایش بزم مدعا کیست بگو سرگشتهٔ تراز ما و صبا کیست بگو
تعلیم ده درس دعا کیست بگو بیگانه نمای آشنا کیست بگو

هرچند که ما جان فدای جانان بری زنهار که جان تحفه بجانان نبری
خود را ببری ای دوست مهمان ببری از بیخردی زیره بکرمان ببری

رندان که بکوی یار دلجو آورده با خویش کمان صبر که همراه زده
بی بهره ز آه سحرگاه زده آگاه دلانند که آگاه زده

بگذر بگذر جهان چه باشد چه کند در راه طلب نشان چه باشد چه کند
خاموش نشین فغان چه باشد چه کند اندیشهٔ این و آن چه باشد چه کند

در خانهٔ دل طرح نشاط افکندم بر مسند آرزو بساط افکندم
لاحول کنان عشق ز انگشت بکندم روزی که گذر بر پل صراط افکندم

دل خط امان ز نام و ننگ آورده زنار سر زلف بچنگ آورده
از ورد سحر هوش بسنگ آورده ساقی می ناب لاله‌رنگ آورده

نادرد

نادرد سر درس دعائی باشد باور نکنی که دل بجائی باشد
حیرانی و بی‌زبانی و جانبازی در بزم وصال ره نمائی باشد

ای دوست دمی مباش خالی از دوست خواهی در مغز باش خواهی از پوست
وانکس که بغیر مشغول آید دوست آئینه بدست کور دادن نیکوست

تا کی تا کی هوا پرستی تا کی در کشتن خویش جوش بی‌باکی
با رنج خمار لاف مستی تا کی روزی دو سه غفلت عیش هستی تا کی

غفلت که درد از نهاد آرد هر لحظه بلای برخ کار آرد
گل بر سر عندلیب گرفتار آرد آئینه چه بی‌روزه دیدار آرد

با ما ز من مرغ سحر خوانی چه کند با آن رخ دلکش گل خندانی چه کند
با شیفته‌دل زلف پریشانی چه کند با حسن چنین دیدهٔ حیرانی چه کند

نی جستو ز خویشتن نباشم خرسند گر صید ابیم ملک خراسان و خجند
کو بین مرا باز ندارد از تو دیوانهٔ ما پند نگیرد از پند

رسوایی و حیرت ز دل کار منست
هر جا غم و دردیست گرفتار منست
تا خاک ز دار من هوادار منست
سرتاسر کاینات بازار منست

گر ناله بر افلاک رسانی چه شود
این شعله بجان تاک رسانی چه شود
هر چند که عشق و بیقراری کم شد
دستی بدل چاک رسانی چه شود

بینایی عاشق ز فغانش پیداست
حال دل او ز گرمی بیانش پیداست
گر دیده ز بس سینه صافی مشهور
در آینه ها راز نهانش پیداست

آن رفت که غیر را وجودی باشد
یا وا همه چرخ کبودی باشد
با آتش شوق دوست گلزار خلیل
در دیده اعتبار دودی باشد

با خویش بساز و از خدا راضی باش
آسوده ز مستقبل و از ماضی باش
با خلق چه سود جنگ و غوغا کردن
خود شحنه و خود حاکم و خود قاضی باش

سرتاسر روزگار بیدردی ماست
در یکه میدان علامت مردی ماست
هر چند که ما ز پیش سواران رفتیم
از هیچ طرف نشانه گردی ماست

دل

دل جست ز راه شوق ما جان چکند
سودا زده وصال [illegible] چکند
در عالم عشق کفر و ایمان چه کند
آنجا که تویی این چه کند آن چه کند

معشوق سر زلف دو تا آراید
عاشق آه گرمکش آراید
این صومعه آن کلیسیا آراید
سامان خیالات دل ما آراید

امروز من و یکدو سه تن میگساران
رفتیم بسیر کوچه میخواران
هر گوشه بهشتی شده از دلدادان
آنجاست قرارگاه جان یاران

جانا ز برت گشته جهان چکنی
چون کفر کمال یافت ایمان چکنی
آرایش عاشق نظر پاکست
رسوا شده چاک گریبان چکنی

آنان که بدرگاه خدا راه برند
از دیده پاک دل آگاه برند
دست هوس از دو کون کوتاه برند
چشم بی اشک و جان بی آه برند

ای از تو بهر دلی هزار اندیشه
آواره بهر شهر و دیار اندیشه
هر چند که جان کند نثار اندیشه
اینجا که تویی نیست بکار اندیشه

مجنون گشتم ز من مجوئید مرا — از سر و گل و سمن مجوئید مرا
در کوچهٔ اشتیاق او خاک شدم — زنهار که در کفن مجوئید مرا

آزرده که درمانده ایجاد شدم — از آتش و آب و باد و خاک بر باد شدم
در عشق نگار خویش استاد شدم — دل دادم و جان بردم و آزاد شدم

حاسد که بجز بدی نباشد کارش — هر لحظه بجوش میرسد آزارش
فردا معلوم خویشتن خواهد شد — گردد چو جگر اهر کسی کردارش

مینخواره شدی تلاش مخموری کن — خون در جگر بادهٔ انگوری کن
گر با نگهی رهت زند شوری کن — از هر چه بجز یار از آن دوری کن

با ساغر باده فارغ از گل شده‌ام — از نالهٔ زار داغ بلبل شده‌ام
آزاد ز دام زلف و کاکل شده‌ام — دیوانهٔ اقلیم تو کل شده‌ام

ای خلعت جان بر بدنت بالیده — بر دست تو چشمهٔ هنر زاییده
اسباب دراجابه انعام تو — تا لطف خدا بجا کند آبیده

تا خلعت

تا خلعت نور در بر خورشید است — تا نام نکو بنیکی جاوید است
تشریف شهی زینت اندامت باد — تا خلق جهان را بخدا امید است

ما جان به تن کرشمه‌ای می‌کردیم — هم یاد شهی و هم گدائی کردیم
سر در سر کار بینوائی کردیم — در عالم نیستی خدائی کردیم

جانباز ز اندیشه نمی‌آید باد — بابا دو تو اندیشه نمی‌آید یاد
طغیان هوس در دل ابطال دگر — دیویست که در شیشه نمی‌آید باد

آنم که ز جان ز دل ز دین میدانم — هر چیز که هست انجمن میدانم
مردی که بگوشهٔ قناعت نازد — مانند زن خانه‌نشین میدانم

صد فتح به امداد شکست آوردنا — زاهد بدر میکده مست آوردنا
انجا ز چشم می پرست آوردنا — خود را نتوان دمی بدست آوردنا

هر چند که از خویش نباشد جرم — سر حلقهٔ عارفان صاحب [illegible]
در شهر و ده از شهر همینم دیگر — تا هست ستایه بشدید [illegible]

ازمن خبری انجمن یاران را — آن طایفه همیشه بیکاران را
درخواب کند شنیدهٔ عربده‌ازان را — ازادنشینان گرفتاران را

بشنو سخنی ازین نوآیین بشنو — آنها همه از یاد دهیران بشنو
تاکی بزبان آوری آشفته شوی — خاموش نشین ازهمه کس بشنو

جائی که رضا نداده باشد مطلب — تاکام صفا نداده باشد مطلب
اینها همه اف ز بیکاریست — هرچیز خدا نداده باشد مطلب

آیینه نوازش کند آشنا کم — هنگامه طراز فتنهٔ افلاکم
خندان خندان چو برگرفت ازخاکم — میگفت که بر جهت ستم چالاکم

عشق وی معشوق وجوانی وبهار — خودکامی وشوق وخلوت وبوس کنار
باد سحر وبوی گل وجلوهٔ یار — اینها همه ازبهر من ومن بیکار

برنخل حیات آذر آتشه مکن — دنبالهٔ دریای هوس پیشه مکن
گلزار دلت را که بهین جنات است — ازخار وخس حرص وطمع بیشه مکن

آزاد نشین از همه آزاد نشین — چند اینهمه تنگدل نشستن شاد نشین
ویرانه پرست باش وآباد نشین — دیوانه نگشته با پریزاد نشین

گر راه بنور افتد اگر بر ظلمات — عارف نکند سیر بکرد عرفات
دنیاطلبان بهره ندارند ازین — چون تشنهٔ مرده برلب آب حیات

گر عاشقی ازپی هوس مست مشو — هرچند که خاک ره شوی پست مشو
چون سایه بهیچ مقام آرام مگیر — ازپا اگر افتاده‌ای ازدست مشو

عشق آمد وجستجوی دلدار آورد — صد نخل هوس بخاطرم بار آورد
دل را فارغ ز قید هرکار آورد — آیینه بدریوزهٔ دیدار آورد

بشنو سخنی که بهترین اسرار است — خواهش گر هست اگر وصالی یار است
در بزم وصال تا هوس سرکار است — از نور نگاه آهنین دیوار است

تا هست جهان دور ملکت بادا — صافی می مدعا بجامت بادا
سرلوح کتاب جود نامت بادا — در دیدهٔ اهل دل مقامت بادا

روزی که زمین و آسمان ظاهر شد
این سلسله گشت و آن دگر دایر شد
در عهد جوانی که بهارش خوانند
بر ما که خزان عمر بود آخر شد

ای در طلب تو هر که باشد هستی
صد بار فزون از آنچه هستی هستی
دانند که باشد قدر دانه از تو
هر صید که ناوکی خورد از شستی

آن روز که خویشتن نشان نی کردم
باشاهدی عقد روانی کردم
از کم شده کانی که یکی باشد خضر
هر کام وداع کامرانی کردم

عمریست که تخم صبر در گل دارم
کام دو جهان چو سحر باطل دارم
با دشمن و دوست گشتم ایمنه آب
معلوم نکردم که چه در دل دارم

سر رشته بگوی معشوقان باد
فرمان ترا زمانه در فرمان باد
ناطق شود سخن ز جانانه دو جام
در دست جام و در بر جانان باد

دادم که درشد هوا و هوسها
از یاد مکن که هست فریادرسی
دنیا که از آن آینه‌ها رنگ دارد ها
آن عرصه ندارد که برآید نفسی

هر چند شده بره درچون من مستی
طی ساخته هر کجا بلند و پستی
منصب ده عاشقان مرا نام نهاد
مفلس شده متاع باده دستی

آن عهد کجا شد که هوس نام نداشت
شرمندگی این روش ایام نداشت
جنسی که فنا نمی‌شود پیدا شد
آغاز نداشت عشق انجام نداشت

ارباب نظر بهره ناموس نبینند
جز در طلب یار رهی و بوسی نبینند
آسوده ز دین و فارغ از دنیا
زندانی صد هزار افسوس نبینند

گر عمر هزار بار دارد عاشق
جز جان دادن چه چاره دارد عاشق
با یار به صحبت طریق آید کیان
از خویشتن اگر کناره دارد عاشق

ای در ره جا اجل و لی آورده پیام
کار ته هزار باره ایام بکام
در مذهب ما خون عدوی تو حلال
در مشرب تو جز می و معشوق حرام

هر چند ز دل فرد یار بخواهم
هنگامه یاران به دعا می‌خواهم
مفلس زده بلبل گل ورد از چراغ
من از همه فارغم ترا می‌خواهم

تا کی تا چند طاقتم طاق شود ‌‌ ‌ اسرار دلم شهرهٔ آفاق شود
دشمن چه شناسی مهربانی گوید ‌ ‌ اینها سهلست اگر که مشتاق شود

ایام ز دور چرخ گردانی بگذشت ‌ ‌ بر کام به بهانهٔ جوانی بگذشت
هر چند بفکر خویشتن می افتم ‌ ‌ عمری بر جاست زندگانی بگذشت

آنانکه ریا فروشی آیین کردند ‌ ‌ آگاه نه چه با دل و دین کردند
از خلق بهر زبان ز خدا شرمنده ‌ ‌ در مذهب حق النشا این کردند

از هر چه بجز اوست نظر ابیکن ‌ ‌ خاموش نشسته مشق غوغا بکن
از خویش اگر کم شده باشی خود را ‌ ‌ در بزم وصال یار در ابیکن

هنگامه طراز گفتش و دستار مباش ‌ ‌ کافر باشی مقید زنار مباش
تا چند برای هر هوا و هوسی ‌ ‌ صد بار بسوی هلاک یکبار مباش

عشق آمد و سنگ هوسی از جان برخاست ‌ ‌ آخر گشتم چنانکه خاطر میخواست
از مهر جبین خو طلعت گردان ‌ ‌ چون مرغ که از دانه تمنای عطاست

کردی

گر زندانی گرانیم مستم هستم ‌ ‌ با ساعد السنان جو بستم هستم
میخواره نشین رابت پرستم هستم ‌ ‌ اینم اینم چنانکه هستم هستم

از دلبر خویش بر نخواهم گردید ‌ ‌ من از سر خویش بر نخواهم گردید
آن رفت که با غیر مهر ورزیدم ‌ ‌ دیگر بر خویش بر نخواهم گردید

چون کم شد کی بکوی او برد مرا ‌ ‌ در پنهان از خود جو بوی او برد مرا
چنانی دلی کز جنگ منشانا است ‌ ‌ هر سو رفتم بسوی او برد مرا

ای در صفت تو سر عقل افسانه ‌ ‌ بر قصر رفیع تو کمند افسانه
از دام چشم خسرو ایام ‌ ‌ سوزد به هوای تو سپند افسانه

گر در قعر شه سر برانداز ند ‌ ‌ باید که نظر بهر حقیر انداز ند
چندر روکم از نهال شو انی بودند ‌ ‌ در موسم میوه سر بزیر انداز ند

راهی سرکش گر توانی گفتن ‌ ‌ در بزم نشسته گر توانی گفتن
افتاده و گر کار تو با منت تو ‌ ‌ دشنام دهی دعا توانی گفتن

هر چند که غصه دل شکست دل ماست | خوش باش که از جناب ما صد فتحهاست
از دشمنی آنکه کار کسی کرده درست | فرده دلبسته امان کی بجواست

یا رب ز کرم حلاوت ایمان ده | هر چیز ز لطف تو خواهد آن ده
ایام جوانی که بغفلت بگذشت | از طاعت بی ریا و ریا تاوان ده

سلطان نظر با من آن ماه یگانه | دیشب هوس بوسه بهانه
من غرق به پیمانه و او خود از این سو | از غفلت بگو که نه بیم از تازیانه

من پیر کهن سال اگر طفل نوم | آسوده ز غمها گذشت دردم
چون خوانی ما صبور از خود دیگر | در خانه حلاوت و صفا درگردم

چون یار بسکوه امیدی می آید | گر حوصله یاس کی می آید
مهتاب شب بهار اگر راست دهد | می پیمانه که سبزی می آید

آسوده مباش تا بجای نرسی | تا کم نشوی به رهنمای نرسی
گر یار بهر این و آن کند اری ازدست | در حسرت او بجست کجای نرسی

زلف

تا زلف تو سودا کشی برنخوردی | زودی که اگر راه دلت زد ادی
صد نقش درین بساط ماهر کرد | بازیچه شناس هستی معدودی

تا ابکه طلاق این دو دنیا ندهی | در بزم وصال خویش راه ندهی
هرکس که بسی بر تو سپر ساخته چشم | هشدار که خویش را بسخا ندهی

چندم بشکست امتحان خواهی کرد | شرمنده روی این و آن خواهی کرد
کی میکشم که با چنین شوق مرا | حیرت زده کار جهان خواهی کرد

ساقی قدح باده گلفام بده | کام من بینوای ناکام بده
آن بوسه که وعده کرده در مستی | در خاطر اگر نمانده دشنام بده

تا از نظرم شمایل دوست برفت | در راه طلب ز عمر دوام بگذشت
من ماندم و آرزوی سلطانی چند | خرسندی کام دل که زین رفت نیست

دلگاه طلب کرد تنها میکرد | تمکین ابیت تا شکیبا میکرد
دلدار به عهد آن که تکلیف | از خوبیش که ز دیگر و با ما میکرد

با خلق جهان ستیزه و کشتی کردیم
تحقیق گره نه مختصر کردیدم
کفاره بگیرد و کام همراهیشان
از خویش هزار بار بر گردیدیم

تا چند اسیر دام گردم چه کنم
زندانی سنگ و نام گردم چه کنم
من یک تن و شش جهت نفاسب پیدا
حیرت زده کدام گردم چه کنم

عشق آن باشد که بی تصرف باشد
ای جان اگر کسی تکلف باشد
آرایش نو هر زلیخای عشق
زشت است اگر شعلت یوسف باشد

این راه روان که در ره امید نه
گر ترک هوسها کنی جاوید نه
دلکش نشا طلا کربها بهشت
طوبیست نجرد و دگر امید نه

چندین غم بیهوده بهشت دلم چیست
بیدانست که پای داری عاقبت
جز رحمت کردگار ظاهر گشتن
مقصود از آفرینش آدم چیست

در شب صنم بنگاه آمد چشم
آن دلبر صد بهانه آمد چشم
از هر طرفی جو بنده شد و ندخواه
تسلیم کشان زمانه آمد چشم

لی لی

می نوش که یاد و یار خاطر ببرد
غمهای نهان ز اهل ظاهر ببرد
ایام دو روزه شیوه طفلان دارد
اول بر خیز و داده آخر ببرد

در بزم هوا و هوس آرام مگیر
تا عشق شراب نه به جام مگیر
معشوق کند کشتگی عاشق را
گرد در یار خفته کام مگیر

مستی جا و دانه میباید شد
در هر مطلب یگانه میباید شد
در مجلس یار اگر گذارت افتد
خود مطرب و خود ترانه میباید شد

مستانه چو یار جلوه آرا گردد
گم گشته هوسها همه پیدا گردد
مشکل که دگر بخویشتن افتد نظرش
جستی که بر روی یار پیدا گردد

عشاق کجا و تهمت آرام کجا
انصاف کجا شده خود کام کجا
سودا زده را فکر سر انجام کجا
سیمرغ کجا شکنجه دام کجا

من جستم ز خود و پا شدم آگاهی
تمکین گدایی مکنم پادشاهی
بی خویشی بسیر بزم دلبر رفتم
بر اهل طلب خضر شود گمراهی

عشاق ز ابر اسی شوره خیست — اندیشه ز گستاخی بی‌محشر خیست
باز آ که بهشتی ز رخت بهتر عیست — آسایش جنت بر کجا البر حیست

گر زین ستم کشی اگر خود کامه — زنهار که الفت نکنی با عامه
با یار بیان کن آنچه در دل داری — تا محرم راز عشق باشد نامه

از خلق حذر کن که دلیر زد اینها — گر شیر و ملک شوی کاشیر بر اینها
زنهار به التفات این غره مشو — شهرت دارد که زود سیر اینها

گفتی ز نوای عالم خاموش مشو — با خویش به غم دایم آغوش مشو
من هم هوسی کرد دلم می‌کردد — از یاد من مهر فراموش مشو

یا رب چه شود که بی نیازم سازی — پیمانه کشی باده رازم سازی
از ساده به خویش سرفرازم سازی — ممتاز ز اهل امتیازم سازی

هرگاه خیال آن بر دوش کنم — جان و تن و دل را همه آغوش کنم
از اول صبحگاه تا آخر شام — خود گریم و خود نالم و خود گوش کنم

الغار

زنهار که صاحب سامان نشوی — بر خوان خلیل بیز مهمان نشوی
در روشنی اختلاط طفلان است — بیهوده به روزگار نادان نشوی

چند اینهمه تمکین نماز و روزه — با جامه صوف و خاتم فیروزه
خاصان اند صید رحمت عام شوند — سعی تو چه بر ز صید اندوزه

تا ساعد اگر تا حسن تو بر شکست — باور نکنی طلسم تقدیر شکست
از خویش گذشته در بیابان فنا — با مشت نوگل دمی بر شکست

وصلی که به راه دل در آتش دارم — می‌پنداری که زنبی برابرش دارم
از حسرت آن گوهر نایاب شدم — دریا صفت از شوق کشاکش دارم

جانا بجمال جاودانت سوگند — اینها که نداینم به آنت سوگند
سوگند تنها ز مهربانت سوگند — زین بیش قسم نیست که جانت سوگند

در ظلمت روزگار خضر از پی کام — بیا صباح محنت آورد شام
غافل که درین دانگه دانه دام — از عمر گرامی که دو آرد ایام

رخسار نکو کو تو گرای یاسمن
نظاره کنم بدو تو گر ای یاسمن
خود کام مجاز جو تو گردی یا من
جان در تن ارزد تو گردی یا من

تا کی تا کی ز خود خجل خواهی بود
شرمنده روی جان و دل خواهی بود
امروز اگر ترک تمنا نکنی
فردا است که با خون بحل خواهی بود

گر دهر فرومایه بد جام مخور
از خوان خسان شکر و بادام مخور
چون هیچ مرو دایم نز آخر کار
بی واسطه چند بی غم ایام مخور

در آتش دل خوی تو ام آمد یاد
بیهوش شدم بوی تو ام آمد یاد
رو صید بدار لفظ که معنی تو
در خلد برین کوی تو ام آمد یاد

چند انکه ز خلق می شنیدم خود را
با در کوی تو میکشیدم خود را
صد جا کامی رفته ز خاطر هر دم
یکلحظه بکام دل ندیدم خود را

حضها ز بس سپهر سرکش گذرد
دوران سراسیمه مشوش گذرد
آشفته گذشت باد جانان از دل
مانند صبا دخس که بر آتش گذرد

چون باده و جام شد دم از کام زنان
با خاص نشستی سخن عام زنان
مرد از جا ساز پای دوران خوش کن
و ز باده نامرادی ایام زنان

درمانده ام ای خضر کرم آن تو کو
گم گشته ام از خویش بیابان تو کو
تا نقش بهم زنشکی میسوزد
ای ابر کرم چشمه احسان تو کو

از من نشنو زاین و ان فارغ باشی
خورسند نشین از دو جهان فارغ باشی
گر خود ارفته بر وادی گرد
از قید زمین و آسمان فارغ باشی

عاشق نشوی لاف چه از زدی عجب
در معرکه گرد خویشتن گردی عجب
ناصح سخن از زنگ وفاداری نیست
آزش نفسی حرج مکن مردی عجب

عاشق ز جهان زانجمان میداند
معشوق جهان کند که آن میداند
رندی که ره کوی مغان میداند
از فتنه ایام امان میداند

ماشد بد شوم سپهر فتنه گریست
گر دشمن اگر دوست مرا دیده گریست
از بسکه ز خویشتن خجل گردیدم
بر چهره آینه نیارم نگریست

ای از دو جهان گشته به یکتایی طاق
مشتاق توام زیاده از هر مشتاق
گاهی به حجاز میروم گه به عراق
شاید به وصال راه یابم ز فراق

ایام که طرح کرده ماه نوی
یا مهر ابی نموده یا ابروی
آموخته در گلشن دوران آزاد
گل رعنایی و غنچه تو بر تو ها

چند دست صبوری نتوانم کردن
دوری بصبوری نتوانم کردن
نبری شوق میبرد از کارم
آن نیست که صبوری نتوانم کردن

از هر دو جهان اگر کناری دارم
گاهی سر راه اضطراری دارم
جانانه به سکین دلی خود نازد
ای ناله چه جا که با تو کاری دارم

گر زهر غم از جام تو باشد سهل است
هر فتنه که بر نام تو باشد سهل است
من بهر تو خرسندی خود میخواهم
ناکامی من کام تو باشد سهل است

نادره شیوه چون سپهر بد خو
گاهی بر این کین کند گاه بداد
گر خلق زمانه ده دله و بگرد
تعلیم گرفته اند از آن تو بر تو

هرچند

هرچند که من خلاص نتوانم کرد
با هر دو جهان معاش نتوانم کرد
در سفره دونان که ز آبست نان
خود را در کار آتش نتوانم کرد

مایم و دلی ز آرزو فرسوده
درمانده کار بوده و نابوده
خوش آنکه درین جهان نشد آلوده
از نام نکو گذشت و شد آسوده

کام هوسی دل آنکه داد بستاند
گاه از هوس ناله جانکاه بسوز
من ترک سر خود به عام [illegible]ام
خود میدانی خواه بکش خواه بسوز

تا چند سر از سیم برایت کردم
خوش آنکه دمی به دعایت کردم
دریا دیده که باد را ماست گذار
گردی گردم که در هوایت کردم

با آنکه درین جهان سرگردان حال
ما را نه حرام شد میسر نه حلال
هر شب مستی تا نه شود مهمانم
هر روز بلایی کنندم استقبال

ای هادی سرگشته دلان راه کجاست
سر منزل آن شاهد دلخواه کجاست
با دست شکسته همی رانده ام
بیتابی ناله سحرگاه کجاست

[illegible]

الهامی اگر نشان صلح دارد جنگت / تا چند خجل برایم از نیرنگت
زنهار در سختی دل چون سنگت / یکبار بپرسی که چه شد دلتنگت

[illegible] هر چند در نظم با خواریست / مانی هنر ازاده و عالم خاریست
چون شوان بست در برای همه کس / با خضر سراسر رهروی در کاریست

جانا چه دهم شرح ز هجران که چه شد / از شوخی ناز بر بیان که چه شد
صد بار بسودای تو رفتم از خویش / یکبار بپرسی از من حیران که چه شد

الشکر و سپاس من اهب العطایا که صورت
اتمام یافت دیوان افصح المتکلمین والبلغا
المنا خوبی [illegible] کاشی در سنه
ذیقعده شنبه ۱۰۵۰ امید از [illegible] ناظران
آگاه دل اگر بر سهوی و خطایی
اطلاع یابند در اصلاح آن
کوشند که از مردم ادب است
کاتب العبد المذنب
نصیر خان
عبده [illegible]
القزوینی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم | فاتحهٔ مصحف امید و بیم
نامه که آراسته چون جان بود | حمد خدا زینت عنوان بود
نسخه که درخور آرایش است | فاتحه از نام خدا زیبش است
مشعله افروز نجوم یقین | کوکبه سوز خرد تیز بین
سر ده جیش عدم از وجود | نور ده جبههٔ چرخ از سجود
دیگر ز جاه نور شعاع | آب ده گلشن جسم الطباع
رشته کش گوهر کان قدم | پرده در چهرهٔ ارکان عدم
چاره گر کار فرو ماندگان | بازپس آرندهٔ درماندگان
هستی ساز نه افلاک کن | لوح دل از نقش غلط پاک کن
طرح کن دفتر نشئی ملکت | پایه نه غرفهٔ نه منزلت
موجه جه ابر ذره که گیرد وجود | بر در او نه فلک از سجود
مزرعهٔ هستی چمن باغ او | ناصیهٔ دل ز پی داغ او
داغ دل از ناصیهٔ سجده تافت | باد دل از سینهٔ جنابت شتافت
کوکب از و یافت هبوط و صعود | کاهل از رکعت جبار نغود
حلقهٔ او زینت گوش عقول | رحمت او برده جهانش نغول
قالب جانرا بهنر زنده کرد | حلقه دلش زنده کرد
در شرف و در صدف دل نهاد | دُر رافتی بر کرگل نهاد

سلطنت چرخ بخورشید داد | مملکت شب بجا بید داد
کلک امرش زد و تیر کرد | منزل کوکب دل تدبیر کرد
عالم سفلی به هیولی سپرد | گنج محبت بدل ما سپرد
آب بجا داد رخ بحر را | نور ضیا داد دل فجر را
باغ قوا را بهی از گوش داد | مرغ دل از نغمه هوش داد
جرم زمین مرکز افلاک کرد | مسکن ما دره خاک کرد
مملکت جسم چو تقسیم کرد | صورت نوعی شه اقلیم کرد
ملک طبیعت بعدن چون گذاشت | روح بخاری دلی ملک داشت
کرد می جام غم از تاک دل | سرو شرف داشت خاشاک دل
طفل چمن در به بستان فکند | نطفه خود در رحم کان فکند
دایهٔ باغ ابر بهاری گرفت | آب دل از روح بخاری گرفت
ملک بدن کرد رعیت قوا | نفس بجز دانش و دل پیشوا
گلشن جانرا چمن فکر داد | بزم خیال و سخن بکر داد
داد خدا و ذوق جان علم را | کرد ولی عهد خود حلم را
عاقله را کش بامانت سپرد | قافله سالار مدارک نمود
مرتبه عقل از رشد جبار | آینهٔ جنبش او بی غبار
رسته دانای اولی کبار | عقل هیولانی از و مستفاد

هر که چو او کوی فنا مسکنش / سجدهٔ سبحان عدم گردنش
جمله حدیثند همین او قدیم / جمله حقیرند همین او عظیم
سورهٔ انجا و بقران او / مصحف رحمت بدبستان او
جوهر از و گشته بری از فنا / عنصر از و قابل کون و فساد
ساخته طوقی ز فلک منتش / گردن اکوان شده در سلکش
دل وطن شاهد توحید کرد / ذرهٔ او از تا پید کرد
آب حیات از وی حیا را ببرد / شاخ شرف باغ وفا را ببرد
گنج خود راست پی او طلسم / آدم از و گلشن و روح و جسم
کنه وی آینهٔ عرفان خرد / روشن او دیدهٔ امکان خرد
چشم خرد گفت کرسی ایدش / گوش ادب یک بنا چیدش
جان مرا از دم توحید ساخت / ذهن مرا چهرهٔ خورشید ساخت
جام مرا پر می توفیق کرد / چشم مرا سرمهٔ تحقیق کرد
فکر مرا راه مطالب نمود / محرم اسرار کواکب نمود
گر خود ست آیت توحید او / در شرف از سدره ناپید او
اطلس چرخ از کرمش خوانده است / ز فلک از دور که او حلقه است
دیدهٔ اشراق چو شد کم ضیا / خاک در او کنمش توتیا

مناجات اول بحمید حق

ای خرد از حلقه بگوشان تو / خلق خوش از عطر فروشان تو
ای ز تو این گوی گریبان چرخ / گوی شده پیش تو چوگان چرخ
ای ز تو بر طاق فلک پر رواق / وی ز تو آراسته این چار طاق
داغ تو بر جبهه روح القدس / خاک در تست آب چهار اسقفی
حلقهٔ تعلیم تو بر گوش عقل / غاشیهٔ حکم تو بر دوش عقل
زنگ زدت صیقل مرآت دل / یاد تو تعمیر خرابات دل
ذات تو مصداق وجود از صفات / لیک صفات تو همه عین ذات
گردن ما سخرهٔ طوق فنا / ملک قدم خاص مسلم ترا
قدر ابد پیش بقای تو پست / قامت معنی ز ثنای تو پست
از تو ضمیر خرد آراسته / فیض تو مهلوی عدم کاسته
از تو جهان کوکب هستی داده / از تو فلک پخته زمین خامکار
گردن چرخ از تو بالجام شد / کار عدم از تو چنین خام شد
خور ز تو چون بادهٔ افق جام / کار فلک از تو چنین با نظام
انجم کواکب تو پراگنده / نافهٔ شب از مشک تو آگنده
تاج خرد از تو مکلل شده / تیغ وجود از تو مجدول شده
روی زمین روز تو رخشان کنی / زلف فلک شب تو پریشان کنی
چون نوروان ره بفردوس تنی / جان زند هیتو زجاد و تنی

قالب گردنده تو بیجان کنی / باز رگ مرده تو شریان کنی

چهره خورشید درخشان تست / گردش این چرخ سپاسان تست

از تو جهان هستی جاوید یافت / مار شب و مهره خورشید یافت

یافت ز جوف تو سپهر برین / زهره و دریا و سپهر زمین

طفل سخن دامن لب را دهی / مهره صبح افعی شب را دهی

یاد تو شد صحت جان سقیم / بوی تو شد قوت دماغ نسیم

مسطره چرخ شتاب از تو یافت / علت ایجاد کتاب از تو یافت

کنه تو اندیشه تصور نکرد / جام تصور ز کسی پر نگرد

عقل تو جا بسته دلیل و قیاس / گفت شد معرفت از اساس

برق تو خود خرمن ادراک سوخت / بال و پر مرغ خرد پاک سوخت

ای گهر ما صدف نعمتت / وی گهر ما علف رحمتت

خاک درت سرمه اشراق شد / زین شرف اندر دو جهان طاق شد

ذمت جانش بتو بسپرده ام / وقف غلامی تواش کرده ام

هر که غلامی ترا درخورست / از گهر عقل گرامی ترست

مناجات دوم توحیدی و تمجیدی

ای نمکت نقل سرخوان عقل / خاک رهت توشه انبان عقل

محو تو ابصار جهود و شموس / ظل تو انوار عقول و نفوس

بار

ای سپر از نور خورت شمسه‌ها / نور ور از خاک درت جبهه‌ها

چرخ یکی گردش پرگار تست / نور خور از سایه دیوار تست

فرسخ ابداع ثبات از تو یافت / جوی وجود آب حیات از تو یافت

جز تو با فلاک که این زاد داد / خاک عدم جز تو که بر باد داد

جز تو بخاک که نهد هستی کداد / خاک جهان زانکه هستی کراد

جمله جهان پیش تو مستی کشند / حق تو بی و جمله دگر باطلند

چشم و سر عقل که بیننده کرد / قطب فلک را که نشیننده کرد

ظل زمین موی سیاهش که داد / زلف ز شب روی زماهش که داد

دیده جسم که زنار آفرید / زلف شب غم که دراز آفرید

مرکز افلاک ثبات از تو یافت / دفتر تقدیر برات از تو یافت

دیده ز نور تو بینش شید فاگرفت / خاک ز نور تو جلیدی گرفت

از تو پر از نور جبین خرد / وز تو شده طور یقین خرد

تازه ز باران تو بستان عقل / پاک نباید تو دامان عقل

جسم ز تو دیده جان روشنی / آب طبیعت ز تو در گلشنی

گشته وجود از تو چنین مستقیم / از تو فلک سایر و مرکز مقیم

در کنی گردش گردون قبول / چرخ شود ساکن و مرکز عجول

از تو نوا کرد دل بیخرد / وز تو هم نور ضمیر خرد

وهم بحکم تو رقیب قوا / عقل بفرمان تو شد مقتدا

آب رخ جوی قناعت ز تو / نور در آیینه طاعت ز تو

جوی کمال از تو پر آب شرف / در شرف را از تو آب صدف

باد و نخست خرد از اندیشه شاخ / خواسته سروای تو از سر فراخ

دامن هستی ز تو پر ریشه / جیب امل از در دولت پر شده

از تو جهان یافت قوام وجود / پخته ز تو خام نظام وجود

گوهر جان جوهر ذات از تو یافت / مرغ خرد صبح نجات از تو یافت

آتش تو خوی گرفت از جگر / داد تب شام تو تاب سحر

گل که از اقلیم گلستان گرفت / در ره تو شغل مغیلان گرفت

خود که رغبت ز کواکب گرفت / غاشیه بر سنت غلامی گرفت

سنت هیولی چو که عقل نخست / غاشیه گردان غلامی تست

هر که درین طارم اخضر رسید / خاک ره پست سر خورشید دید

هر که درین جوش برین راه یافت / داغ تو بر ناصیه ماه یافت

این سگ درگاه تو اشراق نام / کز غم تو وام گرفت احترام

مهر فلک شد که مساک تو شد / آب جهان گشت که خاک تو شد

ناصیه آرای به اوج قبول / تا من ازین قصه بطبع ملال

فرد ده بزم طالع خود را اله / وز سر بخشش بربایم کلاه

مناجات سیم استغفار

ای کرمت مایه امید من / سرو جوان از تو کهن بید من

بنده نوازم تن و جان و دل / درد تو ام مایه درمان دل

مرگ ز تو هستی جاوید من / سایه دیوار تو خورشید من

دیده من خاک درت راست شاخ / داغ ترا ناصیه من خراج

تیغ تو سالار تو بیدم تو کا / آب ده کشت امیدم تو کا

بخشش تو داروی هر دردای من / مایه تو سود زیانهای من

گر نبود ازنی تو دگر آگهی / من نتوانم ز تو بودن تهی

گرچه نیم خوار که اکنون تهی / نیست مرا بار در تو جهتی

گوشی من و حلقه افکندگی / دوشی من و غاشیه بندگی

جز تو ندارم کس و یار دگر / کیست کنون از من کس دار تو

جز تو کسی کس بود آن خواست / چون تو کسی نیست کسی دار تست

آنکه در حکم تو عاصی شدم / تا چو باز از معاصی شدم

روی دلم در عرق معصیت / خون شدم از شفق معصیت

داغ ده صد معصیتم بر جبین / بخشش تو چون جبهه نهم بر زمین

دیده دل ناب جیحون کنم / دامن جان دجله از خون کنم

زابر دو چشم آنقدر اندر سجود / قطره بریزم بکنار وجود

گفتش بخیال آنکه درآرد دلیر / دو به دوش انعام گنه ناپذیر
پرده جود تو بپاره شفیع / از در اشک اینهمه طفل شفیع
نامش از آنجا بربیع آوردم / خواجه کو بین شفیع آوردم
تا مگر آنجا که گرو بهای تست / لطف تو بسازد غلط کار دست
در حرم عفو تو تقصیر ما / خورده ز غفران تو تشویر ما
چشم دلم بر کف عفو تست / جرم دو عالم علف عفو تست
قطره از عفو تو موج بحار / ترسم از آلایش مشت غبار
خواجه کونین شفیعی چنین / سهل بود بخشش یکی که زمین
دولتی انشای که در طینتش / خاک رسول تو بود طینتش
گنج دل او که بنا بید تست / مهر رسول تو و توحید تست

نعت اول

شاه رسل خواجه این چارسوی / ساخته از خاک قدم آبروی
آب رخ عقل نم جوی او / برده جهان تعبیه در کوی تو
حلقه آن میم که در نام اوست / گشته افق از خاک نشینان او
زو فلکش جنبش گنبد از نخست / نسخه ده منطقه خود درست
خاک بپا راست بانعام او / دوش خود از غاشیه نام او
حلقه اش از گوش فلک خواست / دامنش از دوش معول خواج

دال که از نافه امش نشان / دال محمد چو به زلف بتان
گرد درش حلقه آید بجنگ / گوش خود چو بزد بر دو چیدرنگ
خاک درش کاصل دوای تست / کوثر و تسنیم دوای منست
خود شرف گوهر اشراق از دست / در همه عالم بشرف طاق از دست

نعت دوم

ای شرف گنبد پیغمبری / ز فلکت ناب انگشتری
چرخ نهم سده ره دربان تو / عقل و هم ریزه خور خوان تو
عهد تو چون موسم باران عزیز / شرع تو چون صحبت یاران عزیز
طوف کن کوی تو ایوان چرخ / زیرکش کوی تو چوگان چرخ
مهر فلک آینه رای تو / قلزم هستی کف دریای تو
در حرم بندگی تو قوا / جمع چو در قوت نبط آسیا
جمله قوا غاشیه و سافله / در ره اخلاص تو هم قافله
گوش خود حلقه کش بنده گیست / خنده صبح از لب فرخنده گیست
موسی و عیسی هم محتاج تو / هفت سما سلم معراج تو
گشته طلب از سر تو سروری / بنده دی تو جای زحل مشتری
آب رخ ز فلک از جوی تست / ملک شرف روی هر کوی تست
عرش اگر دعوی رفعت نمود / چرخ ز درگاه تو برهان ستود

ناقه تحلی تو و ستاده باج | با و تو ز اندیشه گرفته خراج
کرشده تعلیم تو استاد وهم | کرده هوای فلک از خاد و هم
لطف تو کر کرده نظر بر زبان | وا منش از سود زده بر میان
کرده اگر تیر قبولت هدف | کشته بدان خوت روح از شرف
نافه جبین داغ کش بوی تست | جوزه ده غالیه موی تست
رای ترا مهر فلک خانه زاد | جود سحاب از کف تو مستفاد
یافته چون روح بخاری جنین | قالب خاک از تو روان یقین
خلق تو از نافه جنابت گرفت | کوی تو از کعبه ولایت گرفت
حکمت حق قاعدهٔ دین تو | علت روح القدس آیین تو
جنبش شیبانی تو عالم رحم | سایه زداری تو گر نور کام
نقد که هستی و خاتم توی | غایت ایجاد دو عالم توی
انبهه پاکی که زنیت گرفت | دامن عقل از تو ودیعت گرفت
آب حفظ چون سر من خاک رست | خواسته در بوزه ز خاک درست
چون که نسیم تو عنایت گرفت | شعله ز بستان ارم خوشتر است
روضه دین تو چو باغ ارم | از نفحه جور معاصی چو غم
ذمت اشراق ره دین تو شد | خاک نشین در دین تو شد

منقبت سید المسلمین امیر المؤمنین علیه صلوات الله و تسلیماته

نفس

نفس نبی باب مدینه علوم | در کف او آهن مریخ موم
سید ابرار و شه اوصیا | سرور و سرخیل همه اصفیا
خازن سبحانی و تنزیل وحی | عالم ربانی و تاویل وحی
داغ کش ناقه او مشک ناب | جوزه ده سایه او آفتاب
نقد که عالم و باب وجود | سوره توحید و کتاب وجود
حامی دین عیبهٔ علم خدا | عقل ادهم کرده با و اقتدا
خاک درش تاج سر سروران | آب کفش کوثر دین پروران
راست بجانب وی هر شب دنیا | لافزد و پهلو کند انچنین
او که در ظلمت ست جهات | کعبه نورست و سفینه نجات
کفو برآویخته و نیش زد او | بقعه ارشک بهی [illegible]
گردن آن کوش زد و بیعت است | بوده که گفته علم شنو تست
جبهه آن کوش ز خاک در است | تیره ضلال است کز در لهو است
نسل نبی زانکه ز صلب او ست | حبل سعادت همه در طلب او ست
تا که شده کنیت او بو تراب | ز فلک از جوی ز زمین خورده آب
صورت اشراق چو از خاک او ست | در ره معنی سک چالاک او ست

فصل الخطاب منقبت

ای بچه رحمت و زوج بتول | حلقه کش علم تو کوش عقول

[illegible] بتول

ای به صفای کف ابر جود | ذات تو سرمایهٔ نظم وجود
ای در تو خطهٔ اقلیم دین | مسند اقصای جهان یقین
ای به تو مختوم کتاب وجود | وی به تو مرجوع حساب وجود
داغ کش ناقهٔ تو مشک ناب | جرعه ده ساغر تو آفتاب
خازن سبحانی تنزیل وحی | عالم ربانی تاویل وحی
صورت عقل آیت تنویر تو | عالم معنی همه تفسیر تو
عقل تو معصوم ز هر شک و ریب | ذات تو معصوم ز هر شین و عیب
باطل از اعجاز تو افسون کفر | ریخته از خنجر تو خون کفر
آدم از اقبال تو موجود شد | چون تو خلف داشت که مسجود شد
بانی از مرتبه تو ام توئی | میر لوا صاحب تسنیم توئی
راه حق و هادی هر گمرهی | ناطق تیم و تو نور الهی
صورت میزان الهی توئی | معنی قرآن الهی توئی
مصحف هستی ز تو تفسیر یافت | دعوی حق از تو تحریر یافت
نایب حق تو و سلطان دین | شاه عظیم و امام یقین
بحر و سحاب است دست تو از آنک | خاک ره دولت دست تو اند
داده به درگاه تو افلاک باج | دست تو از ابر گرفته خراج
رفعت جلال تو برون از جهت | اسم تو من عنده ام الکتاب

خاتم دین نقش نگینش توئی | بر خود نور جبینش توئی
رای تو با نور ز نیک دوده ان | دست تو با بحر همی توامان
جهل ز تو مختص روانش به غیض | نقطه ز فیض تو طوبی دو عیض
خواب سخا دست تو تعبیر کرد | آیت دین علم تو تفسیر کرد
طاق خلافت ز تو پر نور شد | بیت هدایت به تو معمور شد
شاخ یقین میوهٔ تر از تو یافت | کوکب دین پرتو خور از تو یافت
آنکه گذشت از تو و غیری گزید | نور جدا داد و ظلمت خرید
وانکه شد بر دگری دیده دوخت | خاک سیه ستد و گوهر فروخت
از تو منور حرم و اهل بیت | یافته مصباح نبی از تو زیت
هر که به کعبهٔ هدی اندر رسید | از تو و سبطین به پیمبر رسید
هر که ره سنت مع الله یافت | نور شفاعت ز تو راه یافت
مرصد اشراق رصد بند تو | دین تو و یازده فرزند تو

خطاب زمین بوس ائمهٔ طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین

ای گهر عقل ز کان شما | وی حرم قدس مکان شما
قدس جهان وادی طور شماست | مصحف کل سورهٔ نور شماست
ای ز ازل نور شما مقتدا | وی دو جهان از شما اقتدا
حلقه کش گوش شما گوش عقل | واله و شیدای شما هوش عقل

شمس و قمر نور یقین شما / سطح فلک روی زمین شما
آب شما روغن قندیل علم / باد شما شهپر جبریل علم
خاک شما تاج سر طور شرع / مقتبس از نار شما نور شرع
دور فلک حلقه بگوش شما / پر فرو هشته بنوش شما
دوستان منطقه چرخ دین / راستان اختر برج یقین
طینتشان گوهر شرع رسول / اصل همه عالم و فرع بتول
مهر شما دارد جان همه / یاد شما حرز زبان همه
قایمشان خسرو هر دو جهان / حجت حق مهدی آخر زمان
سرمه کش اشراق از آن خاک پای / تا کنمش جان و دین و دل فدای

مخاطبه بحضرت خاتم الائمه و سراج الامه عجل الله فرجه و صلی علی کاشف الغمه

ای علمت کنیت و نام نبی / خورده ولیت آب ز جام نبی
مهدی دین هادی عالم توئی / روشنی دیده آدم توئی
حافظ شرعی و امام امم / طاعت تو فرض الهی بذمم
جان توئی وین دو جهان تن است / مهر و مه از نور رخت روشن است
آهن مریخ شده موم تو / عیسی عقل آمده مأموم تو
چرخ که این اوج فزونی کند / بر در تو حلقه بگوشی کند
عقل که لاف از سر هوشی بود / پیش تو در کسوت بیهوشی بود

ای ملکت از خون دین / خاک جهان کرده زمانه عجین
فتنه بر اقطار جهان تاختست / تیغ حوادث ز نیام آختست
بهر چه یک لحظه نجوشی بهم / گل نکنی خاک وجود از عدم
ای که بقدرت معتقد افلاکیان / سایه فکن بر سر این خاکیان
شخص تو چون نفس و جهان چون بدن / در جنبش طرح و تصرف فکن
ما همه مقهور توئی قهرمان / خون دل و دین ز جهان وا ستان
ظلم ز عدل تو سقیم المزاج / خود ز چه عدل تو دارد رواج
عالم این را بجهان شکفت / ظلمت طوفان حوادث گرفت
شرع تو کشتیست بیا نوح باش / ما همگی تن تو بیا روح باش
اسب تو بر آخور عظمت جواست / خود در رکاب مه و مهرت کجاست
زین فلک جوشن ابر پاره است / اشهب روز ادهم شب بسته است
پادشه دل تو بیا یار شو / گردن غم بشکن و دلدار شو
درد تو جان دارد و جانهای ماست / خاک درت آب روانهای ماست
دیده بدیدار بیا باز کن / پرده آهنگ دگر ساز کن
کنج مکن خلوت اسرار باش / ما همه مستیم تو هشیار باش
تا که در افلاک بود نحس و سعد / نادی امر تو بود قبل و بعد
سعد فلک باد بمیزان تو / عیش جهان باد بدوران تو

عیش که آبستن کامت شود / با چو می فتح بجامت شود

باد میسر ز تو تا صور عیش / کار شگفته ز نگاه تو عیش

روغن اشراق ز آب تو باد / در قدحت معجزه کاب تو باد

سبب طرح این چمن گلستان معانی

سنگ درین باغ چو مرغ سحر / ساز نکنم زمزمه از هنر

بلبل نغمم ز بزم باغ من / تا صفت معرفت از داغ من

زمزمه ام زینت گوش خرد / باج ستاننده ز هوش خرد

بود بفندم چو فلک هر دمی / حادثه نگذاشت ازان همدمی

عمر مرا در چنین عنفوان / خون جگر خورده ز ناخوان

شخص مرا شد بگه انتشا / تا به معزول ز شغل نما

طبع مرا بود زمان بهار / حادثه گردش ز خزان داغدار

جست چو پرکار جوانی ز دست / کلک مرام شده پرکار بست

تا چو غم مفلس شادی منم / خون دل عشاق پر از دامنم

انکه بود طفل طرب ز قدیم / طالع عشقش شده بخت یتیم

برده شریکان و رفاقت متفق / خوشه امید مرا خرمن شد

بخت مرا عادت مسکن شده / ز خلف عیش سترون شده

باغ مرا بود درخت هنر / روز خزان حادثه برد ثمر

بود ز فکرم چمن خوش نسیم / لیک شده از ره محنت عقیم

کان که بود مرا طبع تیز / لیک شد از تیشه غم ریزه ریز

حقه فکرم همه در عدن / داشت گر از دیده جهان فخر من

گوهر آراستم از طبع خویش / دزد حوادث ببر بود از پیش

زین نمط چون خبر آمد بهوش / گفت خرد خواجه دلا بگوش

مانده اگر گوهر ایکان فکر / با خبر این در تو دکان فکر

گر بخسارت نکنی محکمش / دزد حوادث ببرد یکدمش

فکر در ایام جوانی خوش است / با سخن پیر شود هم نشست

بکر که باشد چو عروس بهار / پیر نیارد که کشد در کنار

فکر تو کابین معانی بکر / بان ز کف طبع مده جام فکر

طبع ترا نوبت شغل معاش / کو منشین سپهدار اعتکاف

هست تو سعت کف خازنیس / گنج ترا از دل و پرانز بس

شاهد معنی که دلم جای اوست / هوش و خرد بنده مولای اوست

هست مرا سال چه در قمر / لیک بدانش ز خرد پیر تر

خواجه فضل و ملک دانشم / تکیه که از علم و خرد بالشم

نکهت من صاحب شرع هنر / خاطر من دفتر پیر قدر

جان مرا گوهر تازه رواست / طبع خوش از طرف نابان اوست

شکر مرا که ملک داشت | دست طبایع رهی خویش است
گر ملکان جاه جو چتر و سریر | عاریه گیرند ز تاج و سریر
تاج من از علم الهی کنم | تخت من از فن طبیعی زنم
خاتم توقیع کند اسمم | مملکت از هندسه و بنا کنم
مسندم از معرفت بی‌زوال | مایه دوام فقه و حدیث و رجال
دفتر تفسیر اصول آورم | لشکری از جیش فحول آورم
باره علوم عربیات من | خاده فنون ادبیات من
فطرت عالی و صفات نهاد | مرده دل و طبع مرا خانه‌زاد
عقل که آراسته چو تقریر خویش | دعوی او در علم [illegible] خویش
در همه دعوی انش مجرد منم | در همه رو باشی بهتر منم
فکر که صاحب رصد داشته است | هم ز دل من [illegible] خواسته است
ناطقه کز قول سخن یاد داشت | هم ز دم منطق من [illegible]
دیده تحقیق بمن رو نشست | سلطنت فضل ز طبع [illegible]
عقل که در بوته بسازد [illegible] | بی‌زر من قول کند [illegible]
شرح دهم نسبت هر مرتبه | عالم کل جهت یکی مضطرب
من چو کهن باده فلک چون کدو | من چو می ناب جهان چون سبو
این علم فضل که افراختم | صد یک از آن جنس که من ساختم

[illegible]

از خون تنش برون آمد از کر سوی کس

صد بار اگر روی نشود سایه را خبر

[illegible]

الفا

[illegible]

بکر [illegible] تشغال زمرا نحیرت لال در آمد از دو [illegible] خیال امثال [illegible] شعار [illegible] روان [illegible] چو [illegible]

[illegible]

چه کفت کفت که ای عاشق پریشان روز

چه کفت کفت که آیا ز نابسامان حال

بلا به کفتمش ای [illegible] عشق

که تو به کارم از [illegible] این حال

یا علی یا محمد

[illegible]

علی

٤١٩